



## داستان ایرانی و خارجی

نگاهی به رمان «برهوت سفید»

نگاهی به داستان «طاقباز در شب»

معرفی رمان «بام بلند هم چراغی»

معرفی مجموعه انیمه ژاپنی «برسرک»

یادداشت «دو رمان متفاوت با یک هدف»

خلاصه اسطوره: «اخوه، ایزد بانوی پرگو»

معرفی برنده جایزه نوبل «جان گالزروثی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «بگو آره»

نگاهی کوتاه به «سینمای واقع‌گرای ایران»

مقاله «غم غریبی و غربت قصه رضا قاسمی!»

یادداشتی بر رمان «بازیکن شماره یک آماده»

بررسی داستان «کارمند، تنگ و سطل زباله»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سه زن»

نگاهی به فیلم «سرخپوست»؛ «شلاق»، «لاتاری»

معرفی کتاب «لینکلن در بار دو» و «فهرست شیندلر»

معرفی رمان «هیچ‌کس این زن را نمی‌شناسد»؛ «پرواز»

مقاله «تک‌گویی درونی در داستان‌های هوشنگ گلشیری»

این شماره همراه با: رضا قاسمی، علی ربیعی، عبدالله کوثری، محبوبه مهرآفرید، رضوان حیاتی‌پور، نعیمه خالصی منوچهر بایندری، اسماعیل مسیح گل (آرام)، حسین یعقوبی، هوشنگ گلشیری، اصغر نوری، حسین نوروزی، ندا رسولی سعید پورعظیمی شهلا آبنوس، نیما یوسفی، سبا عسکری، روناک سیفی، ماندانا داورکیا، حسین کهندل، مهسا شیرازی، نیما جاویدی، آذر جبارزاده، محمدحسین مهدویان، سینا صالحی، زهرا اکرمی، نیما نوشمند، ج. ایرانپور (م. رضوی)، زهرا رضایی، میر بنی‌نازی، کیمیا فروتن، میلاد میره کی، فائزه عرب بیگی، مریم سلیمانی فارسانی، غلامرضا آذر هوشنگ، شزل دیمین، خولیو کورتاسار، تومانس کنیلی، جورج ساندرز، آگوتا کریستوف، ارنست کلاین، توبیاس ولف، توماس مان جان گالزروثی، ایمی همپل، اسکار وایلد، جان لنچستر لئو تولستوی، دیوید گاردنر، تولکا گوموشای، سام مارتون استفن رابلی، جیمز نوربر، مواسیر اسلیار، جیمز آر. آسول، پائول ترمبلینگ، اشفاق احمد

## ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.  
سردبیر: مهدی رضایی  
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

### تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) ریتا  
محمدی، غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، محمود  
خلیلی، مصطفی بیان، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی،  
سعید زمانی، مرتضی غیائی، م. سیما رستم‌خانی،  
سیدعلی موسوی ویری، مهناز رضایی لاجپن

### تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم  
مریم نوری‌زاد، لعیامتین پارسا، سمیرا کیلانی، مهسا  
طاهری، امیر بنی‌نازی، غلامرضا آذر هوشنگ

### تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی،  
محمد رضا ایوبی، فرنوش رضایی درجی، مرتضی  
فلاحی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasosiation](https://telegram.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechouk](https://instagram.com/kanonefarhangiechouk)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و  
فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک  
قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما،  
به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و...  
حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه  
منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران  
هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار **صد و هشتمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

بارها طی مصاحبه‌هایی سوال شده است که سرنوشت زبان فارسی با این بلشوی مکاری در شبکه‌های اجتماعی به کجا ختم می‌شود؟ و جواب‌های زیادی داده شده است که با ابراز نگرانی همراه بوده است.

این نگرانی را خود من هم به عنوان یک نویسنده دهم و پیشگوتی این نگرانی را رفع کرد. گفت  
«درست است که ما با این بلشوی مکاری روبه‌رو هستیم اما زبان فارسی آقدر مستحکم است که قوم

منغول هم با آن همه ویرانی‌ها و از بین بردن آثار ادبی توانست تأثیری در آن نگذارد و زبان به راه  
خودش ادامه داد. هرچند که ما هم نباید سهل‌گیری کنیم و کلمات و جملات را غلط به کار ببریم.»

بی‌شک زبان فارسی یک زبان قدرتمند و زیباست که گویا اصلاً برای شعر و ادبیات ساخته شده و  
قدرت این زبان به گونه‌ای است که تعداد درخور توجهی از برترین آثار ادبی جهان به این زبان نوشته

شده است. آنچه ایران را همیشه در صدر، نبر جهانی نگاه می‌دارد، نبرمندی هستند که با این زبان زیبا  
آثاری ارزشمند خلق کرده‌اند. زبان فارسی را پاس بداریم.



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و غیرحضوری  
دوره‌ها **تأسیس** و **دوم**  
دوره‌ها **تأسیس** | دوره‌ها **تأسیس**

- ✓ داستان‌نویسی مقدماتی تا متوسطه
- ✓ داستان‌نویسی پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره نقد ادبی

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۶۶۴۹۱۵۹۰

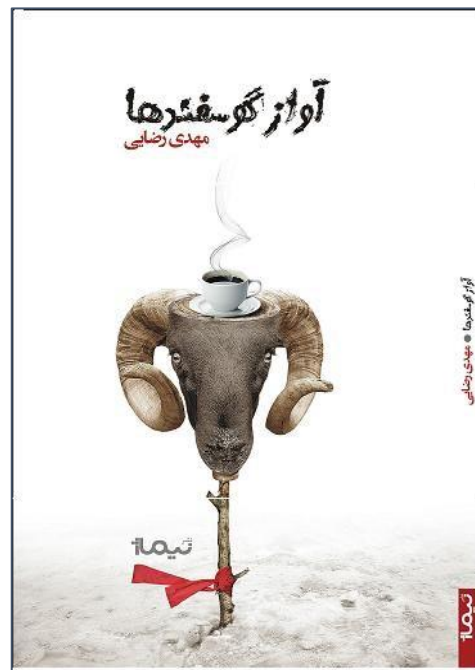
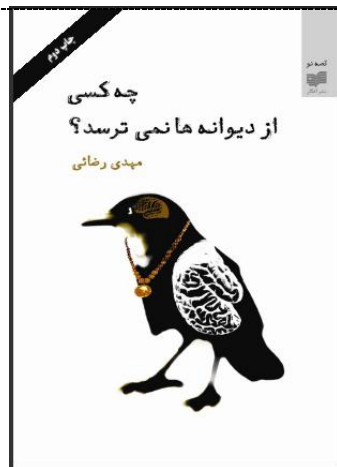
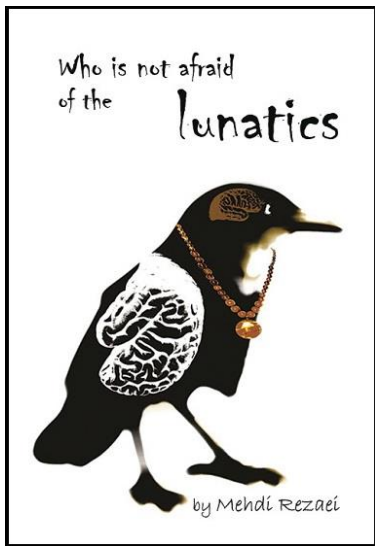
@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir  
www.chouk.ir





# آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی







## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** هر هفته جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هشتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

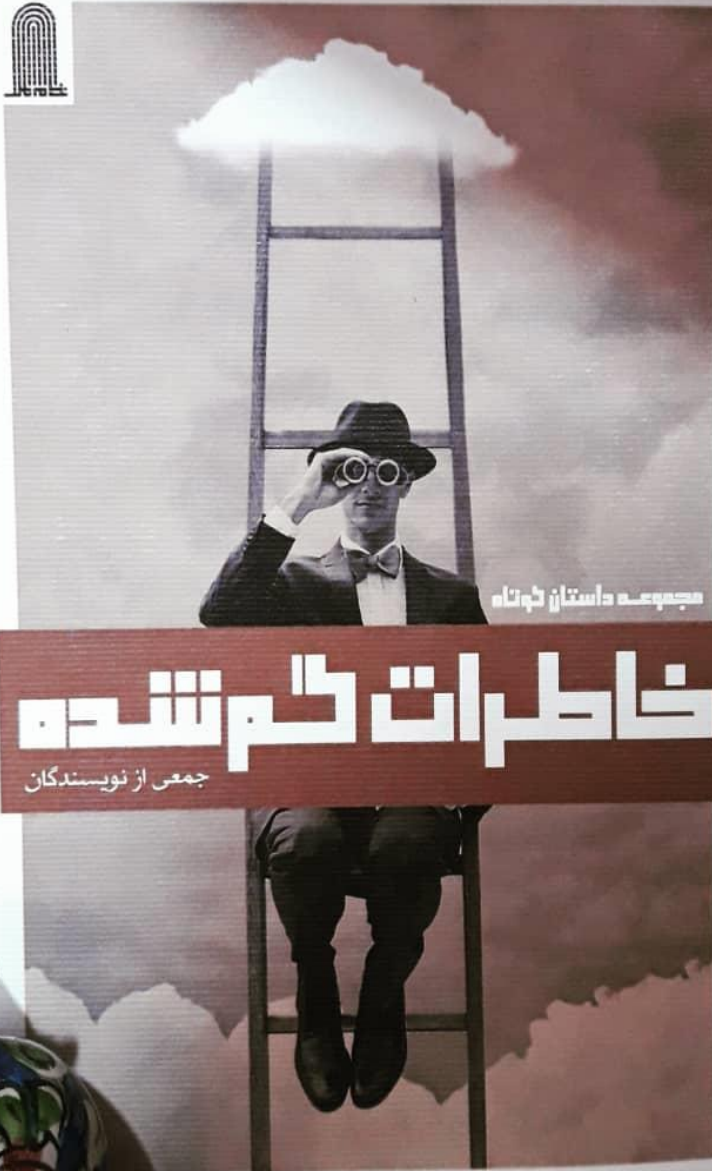
**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookasosiation">t.me/chookasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezayi">@mehdirezayi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	

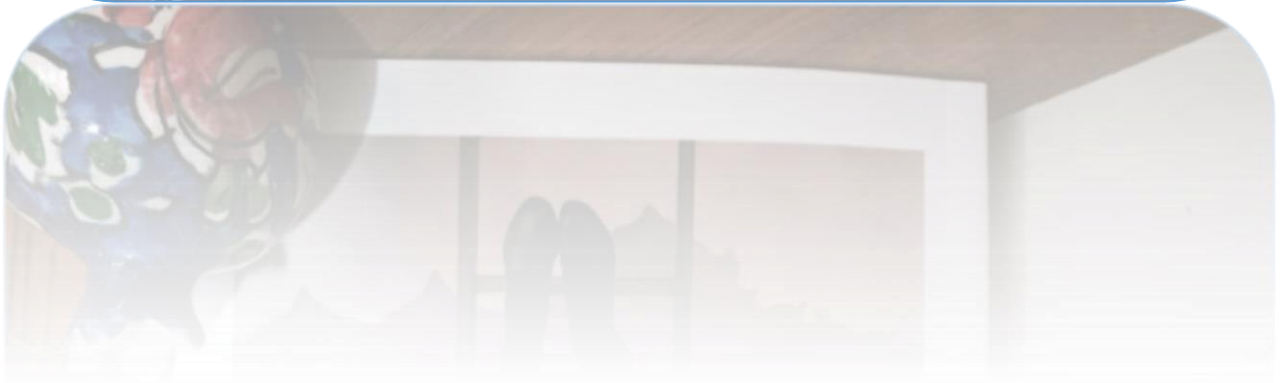




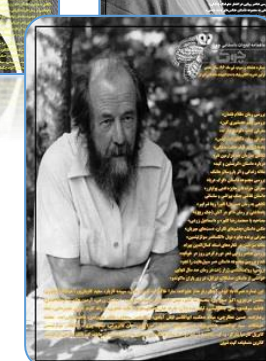
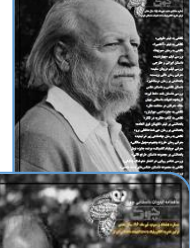
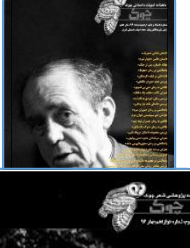
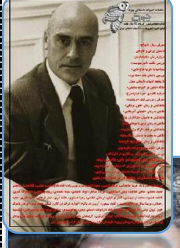
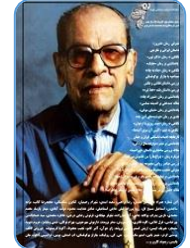
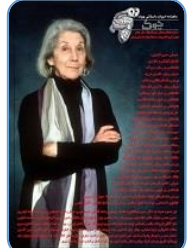
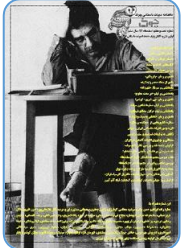
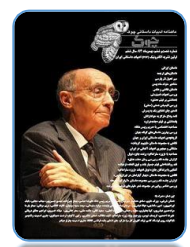
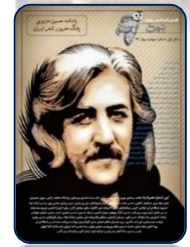
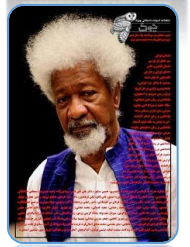
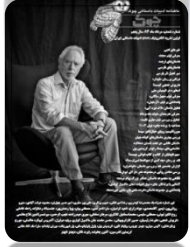
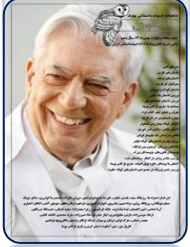
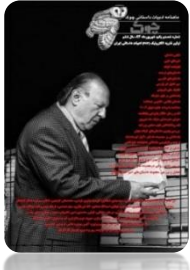
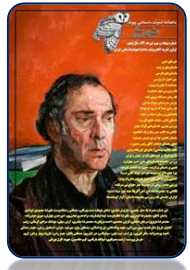
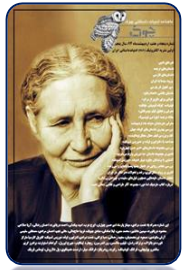
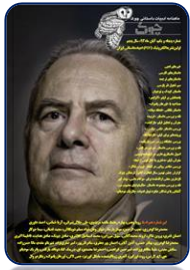
مجموعه داستان کوتاه

# خاطرات گم شده

جمعی از نویسندگان













مقاله: «غم غریبی و غربت قصه رضا قاسمی؟!»: (علی ربیعی)  
 خلاصه اسطوره: «اخوه، ایزد بانوی پُرگو»: (مرتضی غیاشی)  
 معرفی برنده جایزه نوبل: «جان گالزوثی»: (گیتا بختیاری)  
 معرفی رمان: «بام بلند هم چراغی»، (سعید پورعظیمی)، (سمیرا لاینی)  
 یادداشت: «دو رمان متفاوت با یک هدف»: (شهلآ آبنوس): (مجتبی تجلی)  
 نگاهی به داستان کوتاه: «داش آکل»: (صادق هدایت): (فرنوش رضایی)  
 معرفی رمان: «هیچ کس این زن را نمی‌شناسد»: (ندا رسولی): (وفا کشاورزی)  
 نگاهی به: «مرگ در ونیز»: (توماس مان): (حسین نوروزی): (میترا قاضوی)  
 بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر: «سه زن»: (سیلویا پلات): (غزال مرادی)  
 استراتژی ساخت داستان کوتاه: «بگو آره»: (توبیاس ولف): (سید علی موسوی ویری)  
 یادداشتی بر رمان «بازیکن شماره یک آماده»: (ارنست کلاین): (سعید زمانی)  
 معرفی رمان: «دیروز»: (آگوتا کریستوف): (اصغر نوری): (م. سیما رستم‌خانی)  
 مقاله: «تک‌گویی درونی در داستان‌های هوشنگ گلشیری»: (مصطفی بیان)  
 بررسی داستان: «کارمند، تفنگ و سطل زباله»: (حسین یعقوبی): (ریتا محمدی)  
 نگاهی به رمان: «برهوت سفید»: (منوچهر بایندری): (اسماعیل مسیح گل‌آرام)  
 معرفی کتاب: «لینکلن در باردو»: (جورج ساندرز): (نعیمه خالصی): (رضوان حیاتی‌پور)  
 معرفی کتاب: «فهرست شیندلر»: (توماس کنیلی): (محبوبه مهرآفرید): (رضوان حیاتی‌پور)  
 نگاهی به داستان: «طاقباز در شب»: (خولیو کورتاسار): (عبدالله کوثری): (گیتا بختیاری)





گسترده‌ای آثار کیپلینگ ۳، زولا ۴، تورگنوف ۵، تولستوی و فلوربر را خواند. در حدود بیست و هشت سالگی، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه خود را به نام «چهار باد» (۱۸۹۷) منتشر کرد، اما «جاسلین» اثر برجسته او بود (۱۸۹۸) که با هزینه خود و تحت نام مستعار جان سینجون منتشر نمود.

در ۱۹۰۵ پدرش را از دست داد و با ازدواج با همسر پسرعمویش Ada nemesis به رابطه‌ی ده ساله‌ی پنهانش پایان داد، ازدواجی که تا پایان عمرشان پیرجا باقی ماند (همسرش الهام بخش بسیاری از شخصیت‌های زن در آثارش بود).

در ۱۹۰۶ اولین نمایشنامه‌اش را به نام «The Silver Box» (جعبه نقره‌ای) نوشت؛ داستان سرقت از کیف‌دستی یک زن فاحشه توسط یک مرد ثروتمند در کنار سرقت یک سیگار نقره‌ای از خانه پدر مرد (دزد کیف دستی) ثروتمند توسط یک فقیر شیطانی، او در این نمایشنامه نشان داد که یک قانون برای ثروتمندان و قانون دیگری برای فقرا وجود دارد.

هم‌زمان با انتشار این نمایشنامه یکی از سه‌گانه‌های «حماسه فورسایت» را با نام «The Man of Property» منتشر کرد. شاهکار "حماسه فورسایت" روایت فراز و نشیب‌های زندگی سه نسل از یک خانواده‌ی بریتانیایی طبقه متوسط پولدار در قرن گذشته ما بین سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۰ است. دومین مجموعه از این سه‌گانه را در ۱۹۱۸ منتشر به نام «Indian Summer of a Forsyte» کرد و سومین مجموعه را در ۱۹۲۰ به نام «In Chancery» همراه

با دو مصاحبه به نام «Awakening» و «To Let» به چاپ رساند.

سیاسی نبود. مکتب، ایدئولوژی و گرایش سیاسی یا حزبی خاصی نیز نداشت، اما بیش از نویسندگانی از این طیف، بازتابنده مسائل ومشکلات

اجتماعی و سیاسی عصر خود و بازگو کننده دردها و حرمان‌های جامعه و مردمش بود. او همراه با نویسندگان دیگر زمانش، مانند برنارد شاو، نمایشنامه‌هایش به نظام طبقاتی و مسائل اجتماعی مربوط می‌شد، اگرچه نمایشنامه‌هایش خالی از مفاهیم اجتماعی، سیاسی نبود، اما لیبرال بود. او درام خود را بر پایه قانونی بنا نهاد که معمولاً از یک انگیزه اجتماعی یا اخلاقی شروع شده و پس از بیان دیدگاه‌های مختلف، به یک قطعنامه می‌رسیدند. او بارها عنوان کرده بود که هدفش ایجاد



جان گالزروثی رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی و برنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۲ بخاطر نمایش طبقه متوسط بریتانیا و طنز اجتماعی‌اش شناخته شده است. او نماینده سنت ادبی بود که رمان را به عنوان ابزاری از بحث اجتماعی مورد توجه قرار داده است. او معتقد بود که وظیفه یک هنرمند برای بررسی «مشکل» است، نه برای ارائه یک راه حل.

او بزرگترین فرزند وکلای دادگستری جان وبلانچ بیلی در ۱۴ آگوست ۱۸۶۷ در پارکفیلد کینگستون ۱ (Kingston upon Thames) انگلستان متولد شد. تحصیلاتش را در کالج «هارو»

و کالج نیویورک آکسفورد در رشته حقوق دریایی گذراند تا به عنوان دادستان مشغول به کار شود، اما برداشت او از چیزی که به آن علاقه محسوب می‌شد با آنچه که در مقام عمل تجربه می‌کرد، مطابقت نداشت،

به همین خاطر با توجه به تخصصش در سراسر جهان سفر کرد؛ در طی سفرهایش با جوزف کنراد ۲ در نزدیکی آدلاید استرالیا ملاقات کرد، ملاقاتی که دوستی مادام‌العمری را بوجود آورد و سبب شد تا او با واقعیتی روبرو شود که به دنبال خلق کردن است به دنبال تغییر، مؤثر بودن و چیزی ارزشمند از خود به جای گذاشتن.

او برای رسیدن به این مقصد دل‌انگیز باید سختی‌هایی را تحمل می‌کرد، قبل از شروع کار خود به عنوان نویسنده، به طور

ما در یک دنیای خصوصی برای خودمان زندگی نمی‌کنیم. همه چیزهایی که ما می‌گوییم و انجام می‌دهیم و فکر می‌کنیم، اثر آن بر روی همه چیز در اطراف ما خواهد بود.





یک جهان داستانی غنی تر از زندگی خودش است؛ مانند داستان «طغیان» (۱۹۰۹) که اعتصاب معدنچیان و بی‌عدالتی‌ها را به تصویر کشید، «عدالت» (۱۹۱۰) باعث شد وینستون چرچیل طرحی برای اصلاح زندان بخصوص سلول انفرادی در برنامه کاری خود در نظر بگیرد، فرار (۱۹۲۶) یکی دیگر از آثارش مبتنی بر موضوع زندان بود، همچنین در داستانهایی چون «خانه روستایی» (۱۹۰۷)، «پاتریشیان» (۱۹۱۱)، «آزادگان» (۱۹۱۵) و مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه داستان پنج داستان (۱۹۱۸) اگرچه دنباله رو هم نیستند اما در زمان و مکان بهم وابسته هستند. او تاریخ اجتماعی را به آنها تحمیل کرد. ارزش‌ها، طبقات، سلسله مراتب، ثبات و استبداد ... مفاهیمی بودند که در آثارش از آنها غافل نمی‌شد.

در طول جنگ جهانی اول به دلیل نگرشش نتوانست جذب ارتش شود، اما فعالانه به جمع‌آوری کمک‌های مالی، کار در

فرانسه برای صلیب سرخ و کمک به پناهندگان در بلژیک شرکت کرد.

در ۱۹۱۹ عنوان شوالیه‌ها را از طرف «دیوید لوید جورج» نخست‌وزیر وقت انگلستان با اعتقاد به اینکه نویسندگان

نباید عناوین قبول کنند رد کرد و نیمی از درآمد خود را صرف فعالیت‌های بشردوستانه کرد. در سال ۱۹۲۴ انجمن بین‌المللی pen (سازمان بین‌المللی نویسندگان) را با کاترین داوسون اسکات تأسیس کرد با هدف تأکید بر نقش ادبیات در توسعه درک متقابل و فرهنگ جهانی برای مبارزه آزادی بیان؛ و به عنوان یک صدای قدرتمند از طرف نویسندگان مورد آزار و اذیت، زندانی که گاهی اوقات برای دیدگاه‌هایشان کشته شده‌اند. مجموعه «کمدی مدرن»، شامل میمون سفید (۱۹۲۴)، قاشق نقره‌ای (۱۹۲۶) و سوان سون (۱۹۲۸) به طور جمعی در سال ۱۹۲۹ منتشر کرد. او ۲۰ رمان، ۲۷ نمایشنامه، ۳ مجموعه شعر، ۱۷۳ داستان کوتاه، ۵ مجموعه مقالات، ۷۰۰ نامه و در بسیاری طرح‌ها و کارهای متفرقه شرکت کرد.

در ۱۹۲۹ جایزه Order Of Merit<sup>۷</sup> و در سال ۱۹۳۲ انجمن نوبل ادبیات او را شایسته دریافت جایزه نوبل ادبیات "برای هنر برجسته روایت که بیشترین شکل را در حماسه فورسیت دارد" دانست. جان گالزروثی در اثر سگته مغزی در منزل خود در لندن، در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۳ درگذشت. طبق خواسته‌اش در Woking سوزانده و خاکسترش توسط هواپیما بر روی تپه های جنوب دونز پراکنده شد. به افتخار او در کالج نیویورک، آکسفورد، انگلستان پلاک یادبود برنزی گذاشته شد. در سال

۱۹۶۷، Broadcasting Corporation بریتانیا مجموعه تلویزیونی بسیار محبوب خود را بر اساس «حماسه فورسایت» تولید کرد و بعد از آن در بسیاری از کشورهای دیگر، به ویژه ایالات متحده، محبوبیت فراوانی به دست آورد.

از دیگر آثار او که تبدیل به فیلم شدند می‌توان به فیلم «the skin game» (بازی پوستی) به کارگردانی آلفرد هیچکاک، داستان «Escape» (فرار) در سال ۱۹۳۰ و ۱۹۴۸ (دومین توسط جوزف لانکی مانکیویچ کارگردانی شد) و «One More River»

(بیش از رودخانه) توسط جیمز وال در سال ۱۹۳۴ اشاره کرد. جان گالزروثی از آن طیف نویسندگان متعهدی بود که ذهنیات و احساساتش را در آثارش به خدمت نمایاندن واقعیت‌ها و عینیت‌های تلخ اجتماع و اخلاقیات قرار داد. آثارش، منعکس کننده منازعات غیرقابل اجتنابی بود که در جریان گذار از یک جامعه روستایی به یک جامعه مدرن به وجود می‌آمد تا از طریق آن شخصیت‌های اصلی در نمایشنامه و آثارش را به دیدگاه‌ها و اعتقادات خاصی برساند. اگرچه با گذشت زمان، شهرت

انسان وقتی خود را از قدرت زندگی محروم می‌کند که ترس را می‌پذیرد، زیرا او چیز عجیب و غریبی را به وجود می‌آورد.

وی تغییر یافت؛ و آثارش به تدریج به فضای زندگی طبقه متوسط بالاتری تغییر می‌یافت. با وجودی که با شخصیت‌هایش همدردی می‌کرد، نگرش‌های سطحی و مغرورانه، ناخوشایند و بدبختانه و قوانین اخلاقی خفت‌آور آنها را برجسته می‌کرد. او به عنوان یکی از اولین نویسندگان دوران ادواردین ۸ شناخته شده که در آثارش برخی آرمان‌های جامعه را که در ادبیات ادبی انگلیس ویکتوریا به تصویر کشیده شده است، به چالش کشید. او به عنوان نمایشنامه‌نویس با نمایشنامه‌هایش به طور مستقیم با تقسیم نابرابر ثروت و رفتار ناعادلانه مردم فقیر برخورد می‌کرد. او نه تنها اعتراضش را در آثارش به نمایش می‌گذاشت بلکه فعالیت‌هایی در زمینه اصلاحات اجتماعی و کیفری، سانسور، حقوق زنان و حفاظت از حیات وحش نیز داشت.

آثارش معمولاً با بررسی برخی از مشکلات اخلاقی، اجتماعی، حقوقی بحث‌برانگیز بود، اما پس از مرگش، شهرتش کاهش یافت و کارهای اجتماعی او توسط D.H. Lawrence و بیرجینیا وولف مورد حمله قرار گرفت که "نویسندگان ادواردین، تکنیک نوشتن نوشتاری را که برای هدفشان مناسب است، توسعه دادند ... اما این ابزار ابزار ما نیست و این کسب و کار کسب و کار ما نیست...".

شاهکار ادبی بزرگ گالزروثی که شهرت جهانی دارد سلسله



رمان‌های معروف به نام «حماسه فورسایت» است که مجموعه آنها را در سال ۱۹۲۲ منتشر و تاکنون به غالب زبان‌های بزرگ جهان ترجمه شده است.

## آثار جان گالزورثی

جولین ۱۸۹۸

جعبه نقره‌ای ۱۹۰۶

مرد ملاک ۱۹۰۶

خانه روستایی ۱۹۰۷

برادری ۱۹۰۹

شادی ۱۹۰۹

عدالت ۱۹۱۰

کبوتر ۱۹۱۲

فراری ۱۹۱۳

یک ذره عشق ۱۹۱۵

سرزمین‌های آزاد ۱۹۱۵

پنج داستان ۱۹۱۸

وفاداری ۱۹۲۲

کمدی مدرن ۱۹۲۸-۱۹۲۴

میمون سفید ۱۹۲۴

قاشق نقره‌ای ۱۹۲۶

آواز قو ۱۹۲۸

مردم

یک راز

کوچک

جنگل‌ها

پسر بزرگ

بازی نومیدانه

آن طرف

گل تیره

وفاداری‌ها

دنیای کاخ

مرد ناچیز

برادر کوچک

پابرهنه‌ها

عاشق مترسک

یک مرد مقدس

اجاره داده می‌شود

زیر شکوفه‌های سب

تلاش

در دادگاه

رهایی

پایان فصلان سوی رودخانه

درخت به ژاپنی

## زیر نویس‌ها

۱- کینگستون آپون تیمز یک شهرک در بریتانیا است که در منطقه سلطنتی کینگستون آپون تیمز واقع شده است که در گذشته محل تاج گذاری پادشاهان

ساکسون بوده و در حال حاضر محل سه مدرسه بین المللی Marymount، مدرسه Rokeby و مدرسه مقدماتی صلیب مقدس (Holy Cross Preparatory School) است.

۲- جوزف کنراد با نام «تئودور یُرف کنراد نالچ کوژینوسکی» زاده ۳ دسامبر ۱۸۵۷ - درگذشته ۳ اوت ۱۹۲۴) نویسنده بریتانیایی-لهستانی بود

۳- جوزف رادیرد کیپلینگ (به انگلیسی: Joseph Rudyard Kipling) زاده ۳۰ دسامبر ۱۸۶۵ - درگذشته ۱۸ ژانویه ۱۹۳۶) نویسنده، داستان‌نویس، رمان‌نویس و خبرنگار بریتانیایی برنده جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۰۷ بود. [۱] وی به دلیل اشعار، داستان‌های کوتاه و رمان‌هایش به دریافت این نائل شد

۴- امیل ادوار شارل آنتوان زولا، زاده ۲ آوریل ۱۸۴۰- درگذشته ۲۹ سپتامبر ۱۹۰۲ رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس و روزنامه‌نگار فرانسوی، مهم‌ترین نماینده مکتب ادبی ناتورالیسم و عامل مهم در گسترش تئاتر ناتورالیستی بود.

۵- ایوان سرگئیویچ تورگنیف زاده ۹ نوامبر ۱۸۱۸ در استان اریول، روسیه - درگذشته ۳ سپتامبر ۱۸۸۳ در بوگیوال؛ حوالی پاریس. رمان‌نویس، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس روس بود که نخستین بار توسط او کشورهای غربی با ادبیات روسی، آشنا شدند. آثار او تصویری واقع‌گرایانه و پر عطوفت از دهقانان روس و بررسی تیزبینانه‌ای از طبقه روشنفکر جامعه روسیه که در تقلا سوق دادن کشور به عصری نوین بودند، ارائه می‌دهد.

۶- از روی این سه گانه فیلم و سریال در سال‌های ۱۹۶۷، ۱۹۴۶ و ۲۰۰۲ ساخته شده است

۷- جایزه شایستگی شناخت خدمات متمایز در نیروهای مسلح، علم، هنر، ادبیات برای ارتقاء فرهنگ است. در سال ۱۹۰۲ توسط پادشاه ادوارد هفتم تأسیس شد که حامی آن انجمن نوبل ادبیات است.

۸- ادوارد دین: ادوارد هفتم با نام کامل آلبرت ادوارد زاده ۹ نوامبر ۱۸۴۱ - درگذشته ۶ مه ۱۹۱۰) پادشاه پادشاهی متحده بریتانیای کبیر، ایرلند و مستعمرات بریتانیا و امپراتور هندوستان از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ بود. او پسر ملکه ویکتوریا و پرنس آلبرت بود بیشتر وقتش را در رویدادهای اجتماعی‌ای همچون مهمانی‌ها، مسابقات اسب‌دوانی و مانند آن می‌گذراند دوران حکومت ادوارد هفتم با آرامش و رونق اقتصادی همراه بود که این شرایط تا پیش از جنگ جهانی اول ادامه داشت. ■

منابع:

<http://www.online-literature.com/john-galsworthy/>

<https://www.britannica.com/biography/John-Galsworthy>

<https://www.encyclopedia.com/people/literature-and-arts/english-literature-20th-cent-present-biographies/john-galsworthy>

<http://authorscalendar.info/johngals.htm>

[www.newworldencyclopedia.org/entry/John\\_Galsworthy](http://www.newworldencyclopedia.org/entry/John_Galsworthy)

[https://en.wikipedia.org/wiki/John\\_Galsworthy](https://en.wikipedia.org/wiki/John_Galsworthy)





**پیرنگ داستان:**

«مردی با زنش در حال شستن ظرفهاست و زنش درباره او فکر می کند که چه خوب است مردی اینطوری در شستن ظرفها کمک کار همسرش باشد. بعد صحبتشان کشیده می شود که آیا مرد حاضر است با یک زن سیاه پوست ازدواج کند؟ مرد درباره تفاوت فرهنگها و نفهمیدن زبان دو طرف می گوید. اما زن صحبت را به این طرف می کشاند که اگر عاشق همدیگر باشند چه؟ به عبارت دیگر این سؤال را درباره خودش می پرسد که اگر سیاه بود، مرد باز هم با او ازدواج می کرد؟ مرد برایش می گوید که احتمالاً هیچ وقت همدیگر را نمی دیدند. زن پافشاری می کند و مرد دوباره می گوید زنش احتمالاً قبل از آشنایی با او یک دوست سیاه پوست پیدا می کرد. و در نهایت مرد که پافشاری زن را می بیند حرف آخرش را می زند و می گوید نه. با او ازدواج نمی کند. و زن با روزنامه خودش را سرگرم می کند و مرد ظرفهای کثیفی را که زن درست نشسته بوده

کامل می شوید و برای ریختن زبالهها بیرون می رود؛ به این فکر می کند که در طول این سالها چقدر با زنش تفاهم داشته و چقدر همدیگر را می شناخته اند و خوشحال می شود. وقتی به خانه برمی گردد زنش حمام است. به او می گوید: ازدواج می کنم. و زنش می گوید چراغ را خاموش کن. بعد از چند لحظه مرد، صدای پاهای غریبه ای را می شنود که دارد توی خانه راه می رود.»

**تأملی درباره داستان:**

۱. چه عاملی باعث شده است این سؤال برای زن شکل بگیرد که آیا مردش حاضر است با یک سیاه پوست ازدواج کند؟ داستان در اینجا سکوت می کند. اما شاید یک دلیلی در این جا وجود داشته باشد. مثلاً زن، از این همه تفاهم (!) و زندگی تکراری با مردش خسته شده و بخواهد از مرد جدا شود و بهانه ای پیدا نکرده. یا مثلاً در تمام این سالها او یک سیاه پوست بوده و بر فرض، طوری وانمود کرده که یک سفید پوست است! البته که بعید است چنین باشد. سطحی ترین دلیلی که می توان پیدا کرد این است که «زن، فقط دارد یک کنجکاوی را بیان می کند». اما اگر شخص غریبه ای که در پایان داستان دارد توی

اطلاق راه می رود، همان زن مرد باشد، این ایده تقویت می شود که زن، در تمام این سالیانی که با مردش بوده، ظاهر واقعی خودش را (به هر دلیلی) از مردش پنهان کرده. و حالا که جواب

مثبت او را شنیده می خواهد واقعیت را برای همسرش آشکار کند (با او ازدواج کند! انگار روز اول زندگی شان است).

۲. تکنیک توازی به خوبی در این داستان به نمایش درآمده و به کمک توصیفهای حساب شده، فضای درونی داستان را با فضای بیرونی آن هماهنگ کرده. مانند: قاشق هایی که وقتی آب گرم رویشان ریخته می شود، سیاه می شوند اما بعد از چند لحظه مجدداً به رنگ نقره ای در می آیند.

۳. در پایان داستان، چرا مرد قبول می کند که با یک سیاه پوست ازدواج کند؟ فقط به خاطر اینکه زنش ناراحت نباشد؟ یا اینکه داستان تمام شود؟ یا اینکه دلیلی وجود داشته که مرد را قانع کند. دلیلی که بیرون از خانه موقعی که به گذشته خودش و همسرش فکر می کرده به آن رسیده؟

۴. پایان داستان کدام است؟ به عبارت دیگر، حضور یک غریبه در خانه مرد چه دلیلی می تواند داشته باشد؟ آیا با یک پدیده واقعی رو به رو هستیم؟ به بیان دیگر، آیا امکان دارد زن، برای اینکه نظر واقعی مرد را بداند، از دوست سیاه پوستش خواسته باشد که آن شب را به خانه شان بیاید؟ یا حتی بخواهد بدن سیاه و واقعی خودش را برای مرد آشکار کند؟ (رفتن به حمام)؛ یا اینکه با یک امر فرا واقعی رو به رو هستیم؟ زن، به یک باره به یک سیاه پوستی غریبه تبدیل شده؟!

اما در هر صورت، ساخت داستان آنقدر جذاب است که خواننده هر دو نوع پایان را می پذیرد و لذت می برد. استراتژی ساخت داستان:

۱. مقدمه داستان: نشان دادن اینکه مرد و زن، چقدر در زندگی با هم تفاهم دارند و با یکدیگر می سازند. به وسیله کمک کردن مرد به زن در شستن ظرفها + تعریف و تمجیدهای یکی از دوستان زن از این مرد که او خیلی همسر با ملاحظه ای است.

۲. مسئله: آیا می شود یک سیاه پوست با سفید پوست ازدواج کند؟

۳. نشان دادن مشغولیت ذهن زن نسبت به این سؤال به وسیله خیره ماندن او به یک نقطه و نشستن یک کاسه.

در پایان داستان، چرا مرد قبول می کند که با یک سیاه پوست ازدواج کند؟ فقط به خاطر اینکه زنش ناراحت نباشد؟ یا اینکه داستان تمام شود؟



۴. گفت و گو و تقویت مسئله: زن می‌خواهد بداند این ازدواج چه عیبی دارد؟

۵. جواب مرد: تفاوت فرهنگها و اینکه سیاه پوست و سفید پوست، زبان همدیگر را نمی‌فهمند. با این تبصره که مرد تنها دوست دارد حرفهای آن‌ها را گوش بدهد.

۶. ادامه گفت و گو و شدت مسئله به وسیلهٔ صحنه: زن می‌گوید اگر همدیگر را دوست داشته باشند چه؟ و نمایش درون ناراضی او از دلایل مرد به وسیلهٔ تند شستن یک ظرف + مرد ادامه می‌دهد که چنین ازدواجهایی طبق آمار شکست می‌خورند.

۷. ادامه گفت و گو و اتفاق بیرونی: زن دربارهٔ دو خارجی هم همین سؤال را می‌پرسد. اما مرد می‌گوید چطور دو نفر که از دو محیط کاملاً متفاوت هستند، می‌

توانند با هم ازدواج کنند؟ + و زن می‌گوید متفاوت درست، اما نه یک جور مثل ما! + اتفاق بیرونی: فرو کردن دستش در ظرفهایی که توی آب غرق بودند و زخم شدن انگشتش.

۸. مرد از آشپزخانه خارج می‌شود و بعد از اینکه زنش را دلداری می‌دهد و زخمش را رسیدگی می‌کند، ظرفهای کثیف را دوباره با دقت بیشتری می‌شوید.

۹. زن دلایل مرد برای نپذیرفتن این ازدواج را به سمت خودش می‌کشاند. که اگر سیاه پوست بود، آیا مرد با او ازدواج می‌کرد؟ و مرد دلیلش را می‌گوید: اینکه اگر زنش سیاه بود هیچ وقت آنها همدیگر را نمی‌دیدند و زنش با یک نفر دیگر دوست می‌شد:

با یک سیاه پوست.

۱۰. اوج کشمکش زن با مرد + صحنه: زن می‌گوید فرض کنیم من سیاه بودم و مجرد و تو مرا می‌دیدى و عاشق هم می‌شدیم. باز هم با من ازدواج می‌کردى؟ و مرد می‌گوید اگر سیاه بودى در اینصورت، دیگر تو نبودى. کسى دیگر بودى. و در نهایت با سؤالهای پایانی زن، مرد می‌گوید: نه. ازدواج نمی‌کردم.

۱۱. تشکر زن + تند ورق زدن مجله توسط او برای اینکه ناراضی درونی‌اش را نشان دهد. همچنین، نوعی اذیت مرد. نوعی آزار او.

۱۲. مرد با بی‌تفاوتی، مابقی ظرفها را می‌شوید و کف آشپزخانه را دستمال می‌کشد. و سطل زباله را بیرون از خانه می‌برد.

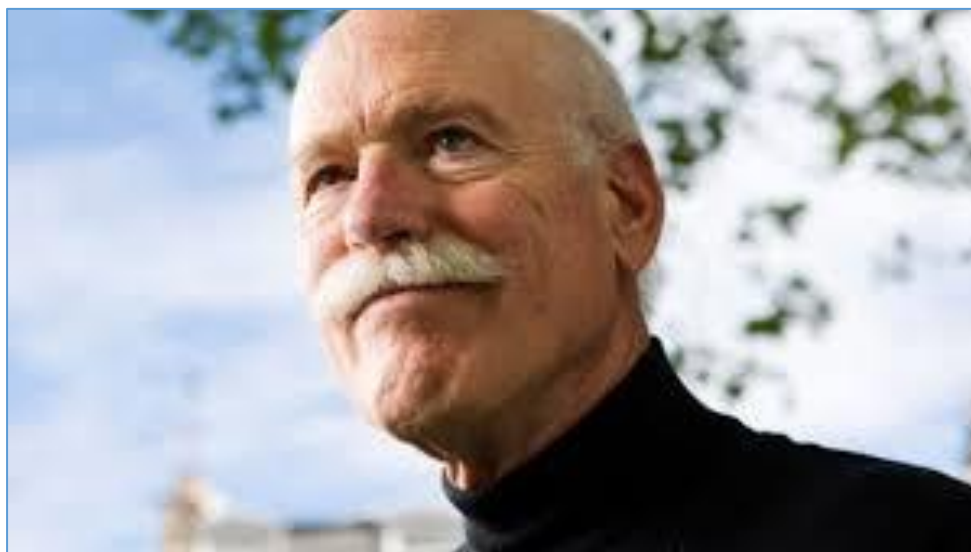
۱۳. بیرون از خانه: افکار مرد و بیان روایی این افکار که چقدر در گذشته با

زنش تفاهم داشته‌اند: احساس خوشحالی زیادی به او دست می‌دهد + به سگهای دو رگه‌ای که به طرفش آمده بودند سنگ نمی‌اندازد.

۱۴. بازگشت به خانه: زن در حمام است. صدایش می‌کند. و به سؤالش پاسخ تازه‌ای می‌دهد: «ازدواج می‌کردم!» و شنیدن صدای زن که از حمام می‌گوید: «تا ببینیم.» و اینکه «چراغ را خاموش کند.»

۱۵. پایان شگفت: مرد وقتی چراغ را خاموش می‌کند احساس می‌کند یک فرد غریبه دارد توی خانه راه می‌رود. (ایجاد سؤال برای مرد و همچنین مخاطب داستان: این فرد غریبه کیست؟ همان زن مرد است؟ یا کسى دیگر؟!)

مرد از آشپزخانه خارج می‌شود و بعد از اینکه زنش را دلداری می‌دهد و زخمش را رسیدگی می‌کند، ظرفهای کثیف را دوباره با دقت بیشتری می‌شوید.







### ای پری وار در قالب آدمی

کتاب "بام بلند هم چراغی" به کوشش سعید پور عظیمی، از سوی نشر هرمس در سال ۹۶ منتشر شد. این کتاب به ظاهر صحبت با آیدا درباره شاملوست اما در اصل، کتاب، آیدا را به ما معرفی می‌کند. آیدا یا همان "خدای کوچک شاملو"، زنی متفاوت و برخاسته از جامعه ایران است.

وقتی پاسخهایی که به سوالهای مؤلف داده است را می‌خواندم کلام بی آرایش و روح بزرگ "خدای کوچک شاملو" به قدری بر جان و روانم تأثیر گذار بود که هر لحظه افسوس می‌خوردم چرا این کتاب اینقدر دیر به چاپ رسیده است و بدتر از آن چرا من یکسال بعدتر آن را یافته‌م.

اگر از نگاه جامعه سنتی و فرهنگ غالب سال ۱۳۴۲ به قضیه نگاه کنیم یعنی جامعه‌ای که به مراتب از الان بسته‌تر بوده و فرهنگ و عرف و سنت اکثریت مردم، یک دست‌تر از الان بوده است.

آیدا دانشجوی ۲۴ ساله و اهل کتاب و مطالعه از خانواده‌ای مسیحی و با سطح رفاهی بالا، عاشق مردی ۴۰ ساله می‌شود که دو شکست در ازدواجهای قبلیش داشته است و سالهایی را هم به خاطر خط و مشی سیاسی و روزهایی را هم به خاطر بدهی مالی در زندان سپری کرده است.

او عاشق مردی مسلمان شده بود که در سن ۴۰ سالگی از لحاظ مالی، حداقل‌های ممکن زمان خود را هم نداشت و از آن بدتر مهر دو طلاق در شناسنامه‌اش مهر تاییدی بود که نشان دهد او مرد زندگی نیست.

از نگاه همان جامعه این ازدواج یا نباید سرمیگرفت یا اگر سر می‌گرفت باید به چند ماه و سال نکشیده بهم می‌خورد چراکه تابو شکنی در هر جامعه و زمانی هرگز مورد پسند عامه مردم نیست.

حال از نگاه خودم به این ازدواج، زندگی و شخصیت بزرگ آیدا نگاه می‌کنم:

آیدای ۲۳-۲۴ ساله بدون اینکه بداند، عاشق مردی شده بود که نامش "احمد شاملو" بود و او یک شاعر نامدار و مرد اول مجله "کتاب هفته" ای بود که آیدا آن را دنبال می‌کرد.

"مهربانی، اعتماد به نفس، سماجت، شور زندگی، صلابت، شوق موسیقی، رفتار متین و تماشایی" شاملو قلب آیدای جوان را تسخیر کرده بود. آیدایی که در جواب سؤال شاملو که پرسیده بود: "اسم شما آیداست؟" با سردی و جدیت پاسخ داد: "شاید" و این سؤال و پاسخ تردید آمیز، سرآغاز خواستنی شد که دیگران نخواستند و مهر تاییدی بر نزدیکی دو وجودی بود که دیگران دریافتند. با وجود تمام مخالفتها این خواستن، ثبت رسمی می‌شود و "عشق آسان نمود اول اما افتاد مشکلها".

آیدای ما از همان آغاز پا به پای شاملو و حتی بیشتر مواقع فراتر از شاملو در زندگی گام بر می‌دارد سالها نداشتن‌های شاملو او را نه نومید می‌کند نه باعث می‌شود در میانه راه، مسیرش را جدا کند. زیرا که او بزرگترین داشته شاملو را داشت. او شاملو را داشت. آیدا که به خاطر شاملو از دانشگاه خود دست می‌کشد تا همراه و همگام وهم

اگر از نگاه جامعه سنتی و فرهنگ غالب سال ۱۳۴۲ به قضیه نگاه کنیم یعنی جامعه‌ای که به مراتب از الان بسته‌تر بوده و فرهنگ و عرف و سنت اکثریت مردم، یک دست‌تر از الان بوده است.

چراغ شاملو شود. او شاملو را "دانشگاه خود" می‌داند. زندگی‌شان را در یک اتاق در روستایی با حداقل امکانات آغاز نمودند و چراغ "هم چراغیشان" روشن گردید. با خواندن این کتاب و دیدن دست نوشته‌های شاملو برای آیدا و حتی اشعارش برای آیدا، عاشق بودن آیدا بیشتر دیده می‌شود. درست است که شاملو به عشق آیدا «فسخ عزیمت» می‌کند، اما آیدا عاشق‌تر بود، آیدا واله‌تر بود. آیدا بود که به خاطر شاملو دست کشید از هر چیزی که به خودش تعلق داشت، او در واقع همان شمع بود که برای شاملو سوخت و شاملو پروانه وار دورش گشت.

عشق شاملو به آیدا کمتر از آیدا نبود، شاملو ارزش عشق آیدا را دانست. با ظرافت تمام، عشق خود به آیدا را در اشعارش بیان می‌نمود. و این بامداد چه به حق سرود: «ای پری وار در قالب آدمی» و در عالم واقعیت این ستوده‌تر چه عاشقانه او را می‌ستود «احمدی که تورا نفس می‌کشد»

آیدا بودن خیلی سخت است. برای آیدا بودن و آیدا شدن باید خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که دیگر نه خودت را ببینی نه خواسته‌هایت را. آیدا بود که با دنبال کردن شاملو، شاملو "بامداد" شد. شاملو طلوع کرد. شاملو زنده شد و زنده ماند.



«تنها بودم... احمد رفته بود... ناگهان خودم را روی زمین احساس کردم. تا شاملو بود پاهایم روی زمین نبود. گیج و مبهوت بودم. از همه خواستم تنهایم بگذارند. کمک نمی خواستم. دوست داشتم خودم همه کارهایم را انجام بدهم. با صابون خوش بو بدنش را شستم و لباسهای نو تنش کردم. مدت‌ها بود من قد و بالای احمد را ندیده بودم. از وقتی پایش را بریده بودند روی صندلی می‌نشست و قدش را نمی‌دیدم. بعد از چهار پنج سال قد شاملو را دیدم. یادم رفته بود، تازه یادم آمد

شاملو چه قد و بالایی داشت. راحت شده بود. روی تخت رها شده بود. رفتم گل سرخ از حیاط چیدم، اوردم گذاشتم روی پا و سینه احمدم...»

و این غم انگیزترین صحنه وداعی بود که خود گویای تلخ‌ترین لحظه عشق است، عشقی که زیبا و ماناست. ما در طول تاریخ، زنان عاشق و فداکار و از خودگذشته، کم نداشته‌ایم اما مردانی چون شاملو که این همه ظرافت و سوختن عشق را ببینند و دریابند و به زیباترین حالت ممکن بیان کنند، کم داشتیم. ■







She passes and repasses, luminous as a nurse.

Is she sorry for what will happen? I do not think s She is simply astonished at fertility.

When I walk out, I am a great event.

I do not have to think, or even rehearse.

What happens in me will happen without attention.

The pheasant stands on the hill;

He is arranging his brown feathers.

I cannot help smiling at what it is I know.

Leaves and petals attend me. I am ready.

روایت امری زیبایی شناسانه است و هر مدیوم هنری در حال روایت چیزی است که ممکن است به طور کامل منطبق با ساختار روایت یعنی شروع و میانه و پایان یا شرح- توسعه- نقطه اوج - پایان باشد شعر سه زن منطبق با روایت نیست سه روایت به شکل موازی است که سه صدا آن را بیان می کنند و این صداها هر کدام در فضاهای متفاوتی رخ می دهند. اگرچه در انتهای شعر متوجه می شویم که همه صداها متعلق به یک نفر هستند و شاعر تعمداً آنها را کد گذاری می کند تا فضاهای مختلفی را خلق کند اولین صدا در بیمارستان روایت می کند و در همانجا پایان می یابد و روایت صدای دوم در اداره شروع و در خانه کنار همسرش انتهای روایت است و صدای سوم در فضایی غیرشهری روایتش را آغاز و در همان فضا به پایان می رساند. هر سه صدا با نا امیدی شروع و در پایان امیدوارتر از شروع روایت هستند.

شعر سه زن نخست برای رادیو نوشته شده بود و برای اولین بار در ۱۹ آگوست ۱۹۶۲ در بی بی سی پخش شد. نسخه محدودی از متن توسط انتشارات برج در لندن در سال ۱۹۶۸ منتشر شد. پس از آن در کتاب زمستان سیلویا پلات به طور مستقل منتشر شد. برخی معتقدند سه زن انعکاس تنهایی سیلویا پلات است.

در شعر بلند سه زن سیلویا پلات از عنوان مکان و صدهای مختلف استفاده کرده است که با صدای اول شروع می شود و با سه صدا روایت خود را بیان می کند. او در واقع داستان سه زن را از زبان خودشان روایت می کند. فرمالیست ها بین دو جنبه روایت تمایز قائل می شوند قصه و طرح. قصه مواد خام روایت است یعنی رخدادهایی که در توالی زمانی شان طرح روایتی است که به صورت موجود شکل گرفته است و طرح یعنی پالایش بیشتر. چون این اقلام را به نحوی تنظیم می کند که بیشترین تأثیر عاطفی و جذابیت درون مایه ای ممکن را پیدا کند (اسکولز، ۱۳۹۱) روایت صداها در شعر پلات دو وجه روایت را حفظ کرده است.

مکان: زایشگاه و پیرامونش

صدای اول:

سُستم مثل دنیا،

بیمار بیمار؛

در گذر از میانه لحظاتم

نگاهم می کنند با نگرانی

خورشیدها و ستارگان؛

اما ماه

با توجه ای خاص تر

می گذرد و باز می گذرد،

رخشنده، بسان پرستاری؛ (Sylvia Plath, 1972)

A Poem for Three Voices

Setting: A Maternity Ward and round about

FIRST VOICE:

I am slow as the world. I am very patient,

Turning through my time, the suns and stars

Regarding me with attention.

The moon's concern is more personal:

جمله پایانی صدای اول	جمله پایانی صدای دوم	جمله پایانی صدای سوم
And to marry what he wants and where he will	Crack through stone, and they are green with life	I am young as ever, it says. What is it I miss?



دوستم بدارد، چنانکه دوستش می دارم. وصلت کند با هرکه می خواهد و از هرکجا که می خواهد...	سبزه های کوچک، از میان سنگها رخنه می کنند و با زندگی سبز می شوند.	من جوادم، چون همیشه. می گوبد چه از دست داده ام؟!!
--	--	---

«هیچ معجزه‌ای ظالمانه‌تر از این نیست.  
مرا با اسپها می‌کشاندند،  
سم هاشان آهنین.  
دوام آوردم،  
تمامش را دوام آوردم.  
کاری را به انجام رساندم.  
تونل تاریک،  
که عیادت‌ها پیچ می‌خورند  
در اندرونش.  
عیادت‌ها،  
اظهارفضله‌ها،  
چهره‌های وحشت زده؛

من کانون یک قساوتم» ( Sylvia Plath, 1972)

صدای متفاوت پلات را در این شعر می‌توان دید برخی معتقدند که او در این مجموعه از پلی فونی استفاده کرده است (جوانبخت، ۱۳۹۸) و آن را نوشتاری زنانه می‌دانند، نوشتار زنانه گفتمانی خاص دارد و به تن، عواطف و ناشناخته‌ها نزدیک‌تر است؛ یعنی تمام مسایلی که قرارداد اجتماعی سرکوب می‌کند. از این منظر، ادبیات می‌تواند سرکوب شده‌ها، رازها و ناگفته‌ها را آشکار کند و «نیروی تخیل» زنانه، از آن فضای شادمانی و خیال پردازی می‌سازد زیرا صدای موجود در شعر پلات صدای اعتراض است. ■

#### مراجع

- ۱- اسکولز. ر (۱۳۹۱) در آمدی بر ساختار گرای در ادبیات مترجم طاهری. ف (۱۳۹۱) تهران نشر آکه
- ۲- جوانبخت. ت (۱۳۹۸) نگاهی به اشعار سیلویا پلات  
نصور

3- Sylvia Plath. (1972). *Winter Trees*.  
Harper & Row.

ترجمه‌ها برگرفته از متن الکترونیکی منتشر شده توسط گلاره جمشیدی است.



صحنه‌پردازی همان‌گونه از نامش پیداست عبارت از زمان و مکانی است ک داستان در آن رخ می‌دهد. در این شعر بلند زمان و مکان نیز با تغییر صدای راوی تغییر می‌کند

نظم و ترتیب در روایت وجود دارد و سیر آن کاملاً خطی است و زمان‌پریشی یا نابهنگامی در آن وجود ندارد. نابهنگامی قسمتی از متن است که ممکن است پیش از نقطهٔ روایت روی داده باشد (بازگشت) یا پیشاپیش یادآوری شود (پیش‌بینی) یا بین دو نظم بالا آشفنگی به وجود آید.

تداوم ضرب‌آهنگ متن در هر نقطهٔ خاص نسبت به ضرب‌آهنگی دیگر در همان روایت سنجیده می‌شود. درحقیقت، وقتی در کاربرد تداوم، پویایی ثابت به‌منزلهٔ معیار در نظر گرفته شود، معیار شتاب مثبت و شتاب منفی نیز معنا پیدا می‌کند. گسترهٔ زمانی روی‌دادن واقعی حوادث و مقدار متن منظور برای بیان آن را می‌سنجد. درحقیقت، رابطهٔ میان تداوم داستان (به دقیقه، ساعت، روز و...) با طول متن اختصاص داده‌شده به این تداوم (بر مبنای خط و صفحه) بررسی می‌شود شتاب در این شعر منفی است زیرا بیشتر به حال و هوای شخصیت‌ها می‌پردازد بنابراین پویایی درونی شخصیت آنها مانع از شتاب گرفتن متن می‌گردد.





چقدر خون! به زحمت تکه برشته‌ای از نان را که خونی نشده بود جدا کرد و شروع به گاز زدنش کرد. بعد تفنگ را داخل جیب سوراخ شلوارش گذاشت و تاکسی را صدا کرد. دم اداره رسیدند راننده چون مسافر دیگری سوار نکرده بود و شب قبلش بازش دعوی سختی کرده بود، می‌خواست کرایه دو برابر بگیرد پس کارمند بدون معطلی تفنگ را از جیبش درآورد و سه گلوله به سینه راننده شلیک کرد (آن دو گلوله دیگر بابت این بود که راننده در طول مسیر، یک بار چراغ قرمز رد کرده بود و یک بار هم به یک عابر حرف زشتی زده بود. تفنگش را مجدداً در جیبش گذاشت، وارد اداره شد و کارت زد. نگهبان دم در رفته بود دستشویی و بابت این کلی دلش سوخت چون ماه پیش بابت گزارش او، از حقوقش کم کرده بودند و بابت این حداقل استحقاق یک گلوله را داشت. از پله‌ها

بالا رفت، به اتاقش که رسید در را چهار تاق باز کرد و دو همکارش را که کنار پنجره ایستاده بودند و طبق معمول مشغول بحث و بررسی تحولات جاری خیابان رو به روی اداره بودند، هدف گلوله قرار داد. گلوله از گوش یکی وارد شد و از دهان دیگری خارج شد. اولی دو

سال پیش زیر آبش را زده بود و مانع گروه گرفتنش شده بود. اما گناه دومی چه بود؟ درست نمی‌دانست اما وقتی می‌شود با یک گلوله دو نفر را از پای درآورد دلیلی برای اسراف بی مورد فشنگ نمی‌دید. بعد فاتحانه وارد اتاق منشی مدیر شد که داشت با حرص زائدالوصفی چنان به یک هلوی انجیری گاز می‌زد که انگار اولین و آخرین هلویی است که قرار است توسط دهان گشادش بلعیده شود. از منشی نپرسید که مدیر کل مهمان دارد یا تنهاست فقط ماشه را چکاند تا سه چهارم مغز، قسمتی از اعصاب مرکزی و کمی هلوی جویده شده همراه با گلوله‌ای که با شکستن دو دندان پیش و یک دندان آسیاب وارد دهان منشی شده بود، به دیوار پشت سرش بپاشد.

در نزده وارد اتاق مدیر کل شد، انتظار داشت طبق معمول پشت به در ایستگاه کنار پنجره مشغول صحبت با تلفن باشد اما مدیر پشت میزش نشسته بود و خیره به در منتظرش بود. منتظر او... و این جداً همه چیز را خراب کرد. دستش لرزید، خجالت کشید و تفنگ را فوراً پشت سرش پنهان کرد. مدیر کل با لحنی خشک و جدی- که رگه‌های بارزی از تأسف در آن مشهود بود- شروع به

کارمند قصه ما، صبح که از خواب بیدار شد به جای بالش زیر سرش، یک تفنگ شکاری را دید. در طول شب حس کرده بود که زیر سرش ناراحت است اما از بس خسته بود حوصله نکرده بود چراغ را روشن کند تا ببیند چه خبر است. وقتی تفنگ را دید چندان تعجب نکرد چون خیلی وقت بود انتظار داشت یک روز صبح که از خواب بیدار می‌شود زندگی کارمندی را رها کند و یک آدم دیگر شود. صورتش را نشست، صبحانه‌اش را نخورد، تفنگ را برداشت و بدون این که کسی را بیدار کند از خانه خارج شد. دم در پسر بی تربیت صاحبخانه را دید که هیچ وقت عادت نداشت به او سلام کند. برای امتحان تفنگ، گلوله‌ای به پسرک شلیک کرد. پسرک تیر خورده، دستپاچه و خجالت زده

سلام بلندی کرد اما کارمند خوب می‌دانست برای روزی که آدم یک تفنگ پر دست دارد یک سلام بلند اصلاً کافی نیست، پس به پای دیگر پسرک تیر زد تا خودش را سینه خیز به او برساند و با آویزان شدن به پاچه شلوارش و لیسیدن کفش‌هایش، زندگی‌اش را از کارمند گدایی کند. کارمند ما آدم بی رحمی

نگهبان دم در رفته بود دستشویی و بابت این کلی دلش سوخت چون ماه پیش بابت گزارش او، از حقوقش کم کرده بودند و بابت این حداقل استحقاق یک گلوله را داشت. از پله‌ها بالا رفت، به اتاقش که رسید در را چهار تاق باز کرد.

نبود. دلش نیامد تیر خلاص را شلیک کند اما آن طور که پسرک به پاچه شلوارش چسبیده بود، سرعت راه رفتنش کند شده بود و مطمئناً تا ساعت ده شب هم نمی‌توانست به محل کارش برسد. پس ماشه را برای بار سوم چکاند و پیش خودش این طور فرض کرد که جواب صاحبخانه را بعد از پایان وقت اداری هم می‌تواند بدهد. به راهش ادامه داد تا سر کوچه با «عضله» شاخ به شاخ شود. «عضله» یکی از لات‌های کوچه بود که چند روزی کلاس بدن سازی رفته بود و چند ماهی می‌شد که هورمون مصرف می‌کرد. کارمند یادش آمد که همیشه حسرت هیکل ورزیده او را می‌خورده و خاطرش رسید که یک بار «عضله» تنه سختی به او زده است و از همه بدتر دید که نان سنگک دو طرف کنج‌زده‌ای که در دست «عضله» است، بطرز وقیحانه‌ای به شکم خالی او چشمک می‌زند. خواست فقط شانه «عضله» را هدف بگیرد تا نان سنگک از دستش بیفتد اما چون دلش ضعف می‌رفت دستش لرزید و گلوله به قلب «عضله» خورد. آه





سرزنشش کرد: «جداً از شما یکی انتظار نداشتم... همین الان از نگرهبانی به من اطلاع دادند که شما به طرز ناخوشایندی دو تن از همکاران پرتلاش و زحمتکش تونو رو از پا درآوردین. اونهم کی؟» درست موقعی که ما می‌خواستیم پروژه مهم سرشماری مزارع شلغم و ترب سیاه شرق کشور رو شروع کنیم... منو بگو که می‌خواستم تو رو به عنوان کارمند برجسته اداره مونو معرفی کنم.»

کارمند احساس کرد دنیا پیش چشمش تیره و تار شده، حالا تفنگ در دستش به اندازه یک بار تیرآهن سنگینی داشت.

«جاش می‌تونم همین حالا نامه بنویسم و شما را به خاطر عدم احساس مسئولیت و قصور در وظایف محوله به کارگزینی معرفی کنم... فکر شو بکن با بیست و نه سال سابقه خدمت و درست در آستانه نیل به افتخار بازنشستگی از اداره اخراج بشی، حتی تصورش هم وحشتناکه»

با استیصال به مدیرکل خیره شد. اگر همین حالا دستور می‌داد که لوله تفنگ را داخل دهانش بگذارد و شلیک کند با جان و دل قبول می‌کرد اما مدیر کل این طور به حرف‌هایش پایان داد:

«می‌بینم که حساسی پشیمون و نادم هستی... تصمیم دارم به فرصت دیگه بهت بدم من فعلاً از این مسأله چشم پوشی می‌کنم فقط اضافه کار این ماهت رو صف می‌دم و منتظر عمل کرد آینده‌ات می‌مونم... ضمناً از اون جا که طبق آیین نامه سازمان فعلاً امکان استخدام نیروی جدید عملاً منتفیه، از امروز به بعد باید وظایف اداری دو همکاری مقتول تونو رو هم شخصاً انجام بدین... همین. ضمناً اون نامه‌ها رو هم از میز بردار و برو... مرخصی.» کارمند نامه‌ها را برداشت، عقب عقب از اتاق خارج شد، به اتاقش بازگشت، تفنگش را شکست، داخل سطل آشغال انداخت و در حالی که خمیازه می‌کشید با ناراضیتی غر زد «جداً به بالش گرم و نرم خیلی بهتر از یه تفنگ پره.»

بررسی داستان

۱- ژانر: سوزال

سوزال: واقعیت برتر

نسبت دادن خواص غیرعادی به اشیاء عادی، کنار هم گذاشتن اشیاء، مفاهیم، کلمات ظاهراً بی‌ربط با یک دیگر

مثال:

کارمند قصه ما، صبح که از خواب بیدار شد به جای بالش زیر سرش، یک تفنگ شکاری را دید. در طول شب حس کرده بود که زیر سرش ناراحت است اما از بس خسته بود حوصله نکرده بود چراغ را روشن کند تا ببیند چه خبر است. وقتی تفنگ را دید چندان تعجب نکرد چون خیلی وقت بود انتظار داشت یک روز صبح که از خواب بیدار می‌شود زندگی کارمندی را رها کند و یک آدم دیگر شود. صورتش را نشُست، صبحانه‌اش را نخورد، تفنگ را برداشت و بدون این که کسی را بیدار کند از خانه خارج شد.

۲- نبودن حقوق شهروندی

راوی به وسیله "ترسیم تصویر ذهن" تخیل خود را آزاد و آن را به تعریف واقعیت گسترش و بس داده است. چون نمی‌تواند حق خود را از قدرت‌هایی که در رأس امور قرار دارند بگیرد، بنابراین به خشونت متوسل شده که این خشم و انتقام به واسطه نشانه‌ها که همگی در خدمت داستان است به خوبی نشان داده است.

نشانه‌ها:

تفنگ شکاری. زندگی کارمندی. سلام نکردن پسر صاحبخانه. حسادت به عضله. کرایه دو برابر...

مثال:

راننده چون مسافر دیگری سوار نکرده بود و شب قبلیش با زنش دعوی سختی کرده بود، می‌خواست کرایه دو برابر بگیرد پس کارمند بدون معطلی تفنگ را از جیبش درآورد و سه گلوله به سینه راننده شلیک کرد (آن دو گلوله دیگر بابت این بود که راننده در طول مسیر، یک بار چراغ قرمز رد کرده بود و یک بار هم به یک عابر حرف زشتی زده بود. تفنگش را مجدداً در جیبش گذاشت، وارد اداره شد و کارت زد. نگهبان دم در رفته بود دستشویی و بابت این کلی دلش سوخت چون ماه پیش بابت گزارش او، از حقوقش کم کرده بودند و بابت این حداقل استحقاق یک گلوله را داشت. از پله‌ها بالا رفت، به اتاقش که رسید در را چهار تاق باز کرد و دو هکارش را که کنار پنجره ایستاده بودند و طبق معمول مشغول بحث و بررسی تحولات جاری خیابان رو به روی اداره بودند، هدف گلوله قرار داد.

۳- ترکیب سوزال و اندیشه گروتسک

انتقاد از جامعه بی‌قانون + مدینه فاضله (اتوپیا) = اندیشه گروتسک مرگ و زندگی، خیال و وقایع گذشته و آینده انسان، در تناقض یک دیگراند و تنها تخیل است که می‌تواند هنرمند و جامعه رو به انحطاطی که حقوق شهروندی در آن وجود ندارد. را نشان دهد.

مثال: با استیصال به مدیرکل خیره شد. اگر همین حالا دستور می‌داد که لوله تفنگ را داخل دهانش بگذارد و شلیک کند با جان و دل قبول می‌کرد اما مدیر کل این طور به حرف‌هایش پایان داد: «می‌بینم که حساسی پشیمون و نادم هستی... تصمیم دارم به فرصت دیگه بهت بدم من فعلاً از این مسأله چشم پوشی می‌کنم فقط اضافه کار این ماهت رو صف می‌دم و منتظر عمل کرد. آینده‌ات می‌مونم... ضمناً از اون جا که طبق آیین نامه سازمان فعلاً امکان استخدام نیروی جدید عملاً منتفیه، از امروز به بعد باید وظایف اداری دو همکاری مقتول تونو رو هم شخصاً انجام بدین... همین. ضمناً اون نامه‌ها رو هم از میز بردار و برو... مرخصی.» کارمند نامه‌ها را برداشت، عقب عقب از اتاق خارج شد، به اتاقش بازگشت، تفنگش را شکست، داخل سطل آشغال انداخت و در حالی که خمیازه می‌کشید با ناراضیتی غر زد «جداً به بالش گرم و نرم خیلی بهتر از یه تفنگ پره.»





های همنوایی شبانه ارکستر چوبها، چاه بابل و وردی که بره‌ها می‌خوانند علاوه بر اینکه همشهری ما است البته اگر ناراحت نمی‌شوند چون پیش از اینکه خود را یک جنوبی و ماهشهری بداند اصالت اصفهانی خود را به رخ می‌کشد علتش هم این است که ظاهراً از جنوب دل خوشی ندارند هر چند هنوز جای پای حمام و خزینهای که پدرش در ماهشهر بر پا کرد به قوت خود باقی ست و به اضافه نیک نامی خاندان قاسمی در دهه سی و چهل که ماهشهریهای قدیم حتماً بیاد دارند.

جنوب و مناطق نفت خیز آن بعد از کودتای ۲۸ مرداد عرصه تحول و تغییرات اجتماعی عمیق بود و به طبع آن سیل مهاجران از اقصی نقاط کشور بخصوص اصفهان به آبادان و اهواز و ماهشهر سرازیر می شدند که اسباب درآمدی بود برای جویندگان شغل، و در این میان کسب و کار در بازار جایی ویژه داشت لذا کاسبی به اصفهانی‌ها رسید چنانکه تهرانی‌ها کارگر فنی کارخانه‌ها می‌شدند و آرایشگری هم به شمالی‌ها و شیرینی پزی مال آذری‌ها بود که هر اتفاقی عواقب خود را دارد خوب و بدش بماند برای اهل اخلاق و معرفت و تحلیلش موازین جامعه شناسانه خاصی می‌طلبد که در حوصله این مقال نمی‌گنجد اما هر چه بود فضای ملتهدی از کسب و کار تا نارضایتی عمیق در مناطق جنوب آن سالها حاکم بود!

بگذریم از آن همه خطرات و خطرات که همه ما از سر گذرانیدیم تا به انقلاب ۵۷ رسیدیم اما جنوب آن سالهای بعد از کودتا خلاصه کودکی‌های نویسنده غمگین و در تبعید امروز است و جای پای همه وقایع ریز و درشت آن سالها را از سال شکست و سکوت و کودتای سال ۳۲ تا ۵۷ پیروزی و ۶۵ تبعید ناخواسته همه را در بایگانی ذهن و ضمیر نویسنده ارکستر شبانه چوبها می‌توانیم ببینیم و بخوانیم.

"هیچ صیادی، به وقت شکار، حضور خود را اعلام نمی‌کند. آن قدر به مرگ‌های متوالی، در فواصل منظم دم و بازدم، تن می‌دهد تا قربانی در ذره ذره هوای اطرافش بوی نیستی او را استشمام کند. خوب که رگ‌هایش از لذت آسودگی کرخت شد وقت فرود آوردن ضربه است. و من که شکاری بودم که از بد حادثه به قوانین تخطی ناپذیر صید آگاه است، حالا، سکوت و نیستی شکارچی فقط می‌توانست مضطربم کند. می‌مردم بی‌آنکه، دست کم، دم پیش از مرگ، رگ‌هایم از لذت آسودگی

مهاجرت و غربت برای کسی که غریب می‌افتد علاوه بر اینکه به تعبیر مرحوم شاهرخ مسکوب احساسی درینگانک (نوستالوژیک) است از خاطرات به یغما رفته، بلکه جهانی‌ای ست مملو از سرگردانی روزهایی که برای مهاجر در پیش است در عین حال که در کلام نیز دو واژه مترادف هستند که شروع همسانی دارند یعنی همراه با مهاجرت غم غربت تلخکامی را کامل می‌کند.

زیرا آغاز یک جدایی طولانی ست که پایانی بر آن متصور نیستی و بی در کجایی از ماوایی که حالا دور و دست نایافتنی ست و بعد سایه‌ای از امیدوی موهوم که تو را بدنبال خود می‌کشد.

تنهایی و اینکه شدن که شامل همه عوامل از خود بیگانگی در جامعه جدید است قطعه ابتدایی پازل است و تو بی آنکه کاری از دستت بر آید حتی جرئت برگشتن و به پشت سر نگاه کردن را نداری. و بعد افسوس از دست رفته‌ها را که خواب و خیالی بیش نبودند.

این وضعیت تراژیک شرح اندکی ست از رنج جدایی و افسردگی برای نویسندگان و اهل قلمی که زیست بوم ابتدایی او جهان سوم است و در پی وقایعی به اجبار به دنیای اول و شاید هم دوم کوچ می‌کند به گمان اینکه از رنج خود آزاری و تسلیم رهایی یابد و بعد به تصوری که دنیای مناسبتری که هر چیزی بجای خویش نیکوست را تجربه کند اما محیط جدید نه تنها مهبیای پذیرش او نیست بلکه غم نان و معاش نیز به دیگر دغدغه‌های اهل قلم اضافه می‌شود. لذا زمانیکه دست به آفرینش ادبی می‌زند به خطرات و خطراتی را که از دست داده به دیده غبن و افسوس می‌نگرند و بدنبال کسی یا چیزی می‌گردد که غم غریبی و غربت را برایش شرح دهد که این دریای فراق در گودالی ننگ‌جند.

او دائماً با خطرات مبهم از گذشته‌های تلنبار شده در کنج ذهن درگیر است و در پی مفری دست به قلم می‌برد تا نقبی به آن سایه روشن‌های از دست داده بزند و گاهی تصویری از خود واقعی را در آینه قلم روزگار بباید بسان هدایت و ساعدی تا همان درینگانکی مسکوب و کی...و کی و در این میان رضا قاسمی یک از صدها نویسنده دور از وطن است که همه ماجراهای ذکر شده بالا شاملش شده است. نویسنده سه گانه



کرخت شود. چه روز سهمگینی! و چه شبی از آن  
سهماگین‌تر!..... از کتاب همنوایی ارکسترشبانه چوب‌ها ص  
۱۱۶

باری این رضای قاسمی نویسنده که من می‌شناسم صاحب  
سبک و اسلوب خوبی ست که اختصاصی او است و ساده بگویم  
سوررئال یا به تعبیری فرا واقعیت را در عین نوشتن خواننده را  
به معمایی چند لایه و تو در تو می‌برد تا آنچه را تصویری از زندگی  
یک آدم شرقی ست و اکنون آواره غرب است شرح دهد و به  
تصویر کشد و در این کار از دید من موفق است زیرا بی آنکه  
اصراری باشد آثارش در میان اهل قلم و جماعت کتابخوان  
بازتاب داشته است و چون سیاق امیلی برونته در بلندیهای  
بادگیر به جریان سیال ذهن اجازه پر و بال داده است و در این  
میان خواننده برای همنوایی با این ارکستری که به چوب می  
نوازد و طبعاً خوشایند نیست نیاز به پیشینه شناسی نویسنده و  
اثر ادبی ایشان دارد تا به درکی متقابل از سه اثر مورد اشاره بالا  
برسد.

هر سه قصه تقریباً در یک سبک و سیاق از رنج آوارگی و  
توالی ناکامی‌های آدمی می‌گویند به اضافه غربت نشینی در  
آستانه دنیایی که ترا نمی‌شناسد و تحویل نمی‌گیرد که هرچه  
تو احترام شهروندی بجای آری در بهترین حالت غیر خودی و  
درجه دویی بیش نیستی همچنانکه این خودی و غیر خودی از  
سرزمین آبا اجدادی شروع می‌شود و چون برای تو غیر قابل  
هضم است غربت نشین می‌گردد.

جهان ما جهان ناعادلانه‌ای ست و هر جا که بروی آسمان  
همین رنگ است و آنچه حرف اول را می‌زند زور است که  
داخلی و خارجی آن تفاوتی ندارد اما قصه انسانهایی ست که  
بناچار زورمضاعف را تحمل کرده‌اند زیرا از همه جا رانده‌اند و  
به جایی نرسیده‌اند.

از طرفی از سرزمین مادری کوچ کرده‌اند و رنج گریزاز  
خویشتن را به جان خریده‌اند و از سوی دیگر جان پناه حیات  
در غربت هم مالی نبوده است.

شاید بهترین تعبیر برای این گریز ناگزیر همین بیت عامیانه  
است که گاهی تکیه کلام مادرم بود که:

نه از غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم

خداوندا بگیر این طالع بد را که من دارم

رضا قاسمی هنرمند و نویسنده متولد دی ماه ۱۳۲۸ در  
اصفهان است اما چنانکه در بالا اشاره کردم بزرگ شده ماهشهره  
از مهاجرین کسب و کاران سالهای شکوفایی جنوب بعد از  
کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ که فضای اعتراضی زیر پوست جامعه را  
خوب می‌شناسد. بویژه در جنوب که نقطه شروع و ختم ماجرا

است که هنوز هم صدای اعتراض در محل فرودگاه فعلی  
ماهشهر و ناله مادری که در همان حال که به کارگران آب می  
داد به تیر غیبی از پای در می‌آید. آن مادر خاله مادر من بود  
که در پی اعتصابات کارگری ماهشهر کشته می‌شود و بعد به  
جهت تکریم از جانب کودتاچیان ماضی جنازه خاله مادر به  
کربلا برده می‌شود. و خدایشان بیامرزد خاله مادر و مادرم را که  
هر دو درسینه خاک آرمیده‌اند.

قاسمی اولین کتابش را که نمایشنامه‌ای ست با عنوان  
کسوف در ۱۸ سالگی می‌نویسد و یکسال بعد آن را در در  
دانشگاه تهران اجرا می‌کند و در ادامه نمایش‌هایی دیگر با  
مضامین ملی و معترضان نسبت به وضع موجود "چو ضحاک  
شد بر جهان شهریار" و سه نمایشنامه اتاق تمشیت، ماهان  
کوشیار و معمای ماهیار معمار که نشانه‌ای از روح پرشور و  
سرکش جوانی شهرستانی به جهت تعهد نسبت به نسل  
سرخورده دهه ۴۰ و ۵۰، اما متاسفانه مثل اکثریت روشنفکران  
انقلابی به مفهوم چپ و ملی آن بعد از انقلاب ۵۷ شرایط کار  
برایش سخت شده و در سال ۱۳۶۵ به اجبار ترک وطن کرده و  
از آن تاریخ به امید برگشتی به سرزمین مادری در فرانسه  
زندگی می‌کند چنانکه آثارش همه بوی این هجران ناخواسته  
می‌دهد.

-آدمم ببینمت.

-خب مرا دیدی غرق در گه، چرا نمی‌روی؟

-باید ازت مراقبت کنم. داری خودت را نابود می‌کنی.

-آنچه مرا نابود می‌کند دیگری است.

-می‌توان میان دیگران تنها زیست.

-عجالتاً این دیگرانند که وسط تنهایی من زندگی می‌کنند.

-این دیگران را تنهایی تو به وسط معرکه کشیده است.

-آمده‌ای نصیحتم کنی؟

-آمده‌ام کمکت کنم...

از کتاب همنوایی شبانه ارکستر چوبها.

ارکستر ناهمگون چوبها حکایت غربت تلخ کسانی ست که  
آشیانه آبا اجدادی را پشت سر خود خراب کرده و به ناچار در  
غریبگی و مه گم شده‌اند.

قصه همنوایی شبانه ارکستر چوبها از زبان راوی کتابخوان  
و نقاش که همسرش را از دست داده و در این میان تنها دخترش  
به شکلی غریب مثل فضای جدید آپارتمانی در پاریس از او  
فاصله می‌گیرد.

این که زندگی نیست در میان چند فرانسوی که خود بار  
مشکلند به همراه تعدادی مهاجر ایرانی در طبقه ششم  
آپارتمانی سکنی گزیدن کم از تنهایی مرسو در کتاب بیگانه





کامو نیست چنانکه سرنوشت راوی و فراز و فرودی که او را احاطه کرده گاهی به جنون می‌کشاندش و گاهی تا مرز خود کشی می‌رود.

نویسنده با شخصیت‌های سرگردان و مانده در چهاردیواری ذهن و عین با سکون و سکوت اجباری به گونه‌ای رفتار می‌کند که از همدلی و همزبانی حتی با خویش نیز گریزان است و دائماً در حالت خود ویرانگری و ایستایی محض مکان و زمان از وقایع سلب مسئولیت می‌کند. "این که فرانسوی‌ها معمولاً در زندگی کسی دخالت نمی‌کنند برای من، که متعلق به انزوای خودم بودم، امتیاز بزرگی بود. اما برای اولین بار از خودم پرسیدم مرز این عدم دخالت تا کجاست؟ و این عدم دخالت تا کجا امتیاز آنهاست؟

بندیکت نگاه تلخ و سرزنش باری به من کرد و در اتاقش را محکم بست. خب، تکلیف من روشن شده بود. فرانسوی‌ها در چنین موقعیتی هم ترجیح می‌دهند در کار دیگران دخالت نکنند. با وجدانی آرام برگشتم به اتاقم و در را بستم"

لازم به گفتن نیست آنچه باعث آوارگی و مهاجرت رضا قاسمی و ده‌ها چون او به خارج از کشور و پناه آوردن به دامان بیگانه گردید انقلاب بود و کلاً انقلابات همین هستند که کمابیش در کتاب هم‌نوایی شبانه... به آن اشاره‌های وهم گونه شده است یعنی شروع انقلاب با مطالبات عده‌ای و پایان آن با رنج و مصائب و هدم عده‌ای دیگر و در آخر نه برنده‌ای می‌ماند و نه بازنده‌ای و به یک صورت همه بازنده این بازی تلخ می‌شوند که نامش انقلاب است، کبیر و صغیرش بماند که فرانسه و روس تجربه کردند و البته به جایی نرسیدند.

همه چیز با حوادث غیر مترقبه شروع می‌شود شادی و رنج انقلاب و زمانهای از دست رفته نسله‌ها و سپس اتفاقی که روایت تلخ زندگی هنرمندی را که هم نمایش نامه می‌نویسد و هم موسیقی دان بزرگی ست در بر می‌گیرد.

و در آخر به رمان نویسی پناه می‌آورد که اتفاقاً در اینجا نیز موفق است زیرا در متن قصه تعلق خاطر به وطن را که بعد از سی سال کمرنگ شده با فلاش بک خاطرات در مه آلودگی زندگی و پستی و بلندی‌هایش به تصویر می‌کشد یعنی سبک و سیاق و توانایی قلم این اجازه را به نویسنده می‌دهد که بین وضعیت امروز در پاریس و گذشته مبهم میهن پل بزند و خواننده را با غم‌هایش شریک سازد زیرا که سالهای بسیاری ست که طفل شادی از میان ما رفته است. باری رضا قاسمی همشهری ما نویسنده‌ای ست که درون آشفته انسان امروز را زیر بار عاطفی چون ترس، نفرت، عشق و اضطراب مزین به طنزی تلخ می‌شکافد. ■

به نظر من جهان امروز نیاز به یک انقلاب انسانی دارد که ادبیات پرچمدار آنست تا از آن همه مصائبی که نظام سرمایه سالار جهانی بر او تحمیل کرده است نجات پیدا کند.

### از دفتر یادداشت‌ها ع-بهار

دنیا به آخر نمی‌رسد  
در چشمانم  
نه کوه و نه دره  
نه ابر و نه باران  
نه آسمان و نه دریا  
نه این اوج هزاران پایی هواپیما  
هیچ عظمت ندارند  
مگر انسان  
که سرشته شد به آه  
تا تنهایی و سرگستگی خویش را  
بشناسد  
قید و بندش را معنا کند  
برسم هندسی فردا  
نه اوجی هست و نه فرودی  
نه مرغی هست و نه سرودی  
خیالم را به کپکشان‌ها می‌سپارم  
به ستاره‌ها  
تا حقارت خویش را فریاد زدند  
باور دارم  
در پیاله هستی  
شرابی نبوده هیچگاه  
مگر آدمی پای بر زمین گذاشت  
آنگاه اشکال طبیعت  
جغرافیای عشق و نفرت  
بوته‌های شکننده  
گناهکاری دیو و پری زاده شد  
تردید ندارم  
که تلون رنگ‌ها و نیرنگها  
بهبانهای بیش نیستند  
تا غلظت مه آلود تصورات را  
به جنگ و صلح تمدن ببارایند  
به جنگلی سوخته  
آنگاه که آتش برافروخته شد  
تا ما گم شدگان  
راهی برای عبور بیابیم  
دنیا به آخر نمی‌رسد  
نه با من  
نه بی من  
ومن همچنانان مرور می‌کنم  
دشت را و کوه را  
این صبح با شکوه را ■





### فرار از سنت در رمان هیچ کس این زن را نمی‌شناسد.

رمان هیچ کس این زن را نمی‌شناسد اثر ندا رسولی را نشر نیستان در سال ۹۷ منتشر کرد. با اینکه رمان در بستر تاریخی سال‌های جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط شوری و انگلستان اتفاق می‌افتد و مکان داستان اردبیل اشغال شده توسط نیروهای شوروی است، این رمان را نمی‌توان رمانی تاریخی نامید. تاریخ، بهانه‌ای است برای نشان دادن شخصیت‌های داستان و رفتار و اعمال آنها در هنگام جنگ و قحطی. شخصیت‌ها با کنش خودشان در این موقعیت بحرانی است که کاراکترشان را می‌سازند و داستان را پیش می‌برند. دو روایت موازی، رمان را پیش می‌برند. داستان آصال و داستان سارگل. این دو داستان که تقریباً به شکل یک در میان فصل به فصل جلو می‌روند و به نظر می‌رسد هیچ اختلاف زمانی خاصی آن دو را از هم جدا نمی‌کند در پایان، با اختلاف زمانی بیش از بیست سال به هم می‌رسند و با ساختن یک کل، خواننده را غافلگیر می‌کنند. آن چه از دید من این دو روایت و دو شخصیت کلیدی که روایت‌ها را پیش می‌برند را به هم متصل می‌کند، تلاش هردو برای فرار از سنت است. در روایت اول، یک مرد (آصال) تلاش می‌کند با گریز از روستا، از گذشته، سنت و خانواده‌اش رها شود و در روایت دوم، سارگل، زن بیوه‌ٔ صالح می‌کوشد با سرپازدن از ازدواج با برادرشهر، سنت شکنی کند و این رسم غلط را در جامعه براندازد. این دو شخصیت با توجه به آزادی عمل محدودی که جامعه برایشان فراهم کرده، هر کدام شخصیتشان را بر اساس نفی وضعیت موجود شکل می‌دهند.

در روایت آصال، خواننده با نسل دلزده و سرخورده‌ای مواجه می‌شود که دیگر خطر جنگ، تهدیدش نمی‌کند اما اقتصاد ویران کشور قحطی زدهٔ پس از جنگ، همچنان سابه‌اش بر لایه‌های اجتماعی و خانوادگی جامعه سنگینی می‌کند. آصال متعلق به نسلی است که می‌خواهد از قیود اخلاقی که به نظرش دست و پاگیر می‌آید، رها شود اما جایگزینی برای آنها ندارد. شخصیت او براساس نفی شکل گرفته. می‌گوید از «بکن و نکن و باید و نباید» خسته شده.

آنچه در مدرنیسم با آن مواجه می‌شویم، نفی سنت است و ساختن از نو. آصال می‌داند که باید از خانواده‌اش فراتر برود اما بلوغ فکری در او به اندازه‌ای نیست که جایگزینی برای این

نفی بسازد. در نظر بقیهٔ اعضای خانواده، آصال «بلندپرواز» است. او نمی‌تواند مثل پدر و مادرش و برادر کوچکترش، پای دار قالی بنشیند و ببافد و زندگی بخور و نمیر روستا را تا آخر عمر تحمل کند. آشنایی‌اش با ایلگار روسی و زندگی در نانواپی، آصال را با دنیای جدیدی آشنا کرده است. او که حرفهٔ سنتی پدر و مادرش (قالیبافی) را رها می‌کند، در نانواپی مشغول به کار می‌شود و از همان آغاز از نشستن بیزار است؛ از وقت گذاشتن و بافتن تا زمانی برسد که تمام بافته‌ها، طرحی شود و نقش زندگی‌اش را بازتابد. موفقیت آنی و یک شبه پولدار شدن، آصال را به سمت ازدواج با هما سوق می‌دهد. او خیالباف هم هست و مشروب، ثبات شخصیتش را دچار تزلزل کرده. در گفتگویی درونی آصال از تغییر رفتارش دچار هراس می‌شود: «چرا من آن طوری شده بودم؟! نمی‌دانم چرا یک روز عوض که نه، عوضی می‌شدم، فردای آن روز توی قبرستان دلم می‌شد مثل دل گنجشک!... چرا به هما گفتم برود خانه مادرش؟! چرا از خانهٔ مرضی سر در آوردم؟! چرا من نمی‌دانستم چطوری باید باشم و تکلیفم با خودم روشن نبود؟! مثل همان گنجشک‌ها که یک جا بند نمی‌شدند و مثل برق می‌پریدند... می‌پریدم روی شاخه‌ای دیگر. باید چه کار می‌کردم؟ کدام من درونم برای خودم بود؟ واقعی بود؟» (رسولی ۱۹۹). وضعیت آصال، شخصیت معروف دکتر جکیل و آقای هاید را در رمانی به همین نام نوشتهٔ رابرت لوییس استیونسون به یاد خواننده می‌آورد. چنین شخصیتی از مهمترین کسی که باید بگریزد، خودش است، خودی که دیگر کنترل بر آن سخت شده و تغییر مکان هم دردی از آن دوا نمی‌کند.

در حالی که در روایت اول، آصال در نهایت تنها می‌ماند. مرضی با پول‌ها فرار می‌کند و هما، او را ترک می‌کند، در روایت موازی دوم که روایت سارگل است با زنی روبرو می‌شویم که می‌خواهد یک تنه در مقابل سنت جامعه‌اش بایستد. سارگل که بنا به رسم روستا، بعد از فوت شوهرش صالح باید با برادرشهرش عادل ازدواج کند، تمام تلاشش را در شکستن این سنت غلط به کار می‌گیرد. جودیت باتلر، نظریه پرداز آمریکایی عامل شکل‌گیری جنسیت را در فرد، «تکرار تظاهر بدن» می‌داند، که در «مجموعه‌ای از اقدامات مکرر در یک چارچوب قانونی بسیار سفت و سخت در طول زمان، ظاهر طبیعی بودن به خود می‌گیرد و دارای ذات و





جوهر می‌شود» (۴۳ باتلر). وی که جنسیت را یک برساخت اجتماعی و نتیجهٔ تکرار نقش‌های اجتماعی از پیش تعیین شده در فرد می‌داند، راه‌هایی از این تکرار را «مقاومت» فرد در برابر این نقش‌ها می‌داند. منیژه همسر عادل، شخصیت مقابل سارگل است که آنقدر با نقش جنسیتی که جامعه برایش تعریف کرده، همذات‌پنداری کرده که بر روی خودش و دلش پا می‌گذارد و در حالی که اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند و احساسش را سرکوب، به سارگل اصرار می‌کند که با شوهرش ازدواج کند.

در پایان زنی (سارگل) را مشاهده می‌کنیم که گرچه نمی‌تواند هنجارهای آهنین جامعه‌اش را بشکند، اما این هنجارها را خم می‌کند. ایستادگی سارگل در مقابل عامل ناسازگار بیرونی است. اما مرد داستان (آصال) که می‌خواهد از باید و نبایدهای جامعهٔ کوچک روستا و قانون پدر بگریزد، در نهایت مجبور به ماندن می‌شود در حالیکه همای سعادتش او را رها کرده و او می‌ماند و زندگی‌ای که حالا شاید فرصتی برای بازنگری به او بدهد. ایستادگی آصال باید درونی می‌بود علیه نیروهایی که یکپارچگی شخصیتش را دچار تزلزل کرده بود، اما او آنها را با نیروهای بیرونی، اشتباه می‌گیرد و زندگی‌اش را صرف مبارزه با عامل بیرونی می‌کند و در نهایت شکست می‌خورد.

شاید به همین دلیل هم با اینکه هردو مرد و زن داستان، شخصیتی چالشگر دارند، نویسنده، هوشمندانه نام کتاب را هیچ کس/این زن را نمی‌شناسد، انتخاب کرده، چرا که این زن است که در نهایت با مقاومت، تعریف محدود کننده‌ای را که جامعه از زن روستایی به وی تحمیل می‌کند به چالش می‌کشد و دیگر این زن، همان زن آشنای سنتی نیست که همه او را می‌شناسند، دیگر هیچ کس این زن جدید را نمی‌شناسد. ■

### منابع

رسولی، ندا. هیچ کس این زن را نمی‌شناسد. نیستان: تهران، ۱۳۹۷.

Butler, Judith. *Gender Trouble: Feminism and the Subversion of Identity*. Routledge: New York and London, 1990.





نشر باژ

عمده سرگرمی دهه شصتی‌ها علاوه بر گل کوچیک و بیخ دیواری و کارت بازی، بازی‌های ویدئویی نسل اول بود. لذتی که بچه‌های دهه شصت از کنسول‌های آتاری، میکرو و سگا و نسل اول پلی استیشن می‌بردند با هیچ چیز دیگری قابل قیاس نبود. نگارنده که خود دهه شصتی است به خاطر دارد روزی که اولین بار پدر و مادرش یک دستگاه آتاری خریدند از خوشحالی آنچنان از خود بیخود شده بود که چند دقیقه‌ای صورت پدر و مادر را بوسه باران کرد. خاطرات بازی با کنسول‌های قدیمی آن دوران آنقدر شیرین است که از هر دهه شصتی سؤال شود، تا آخر عمر این لذت بچه گانه را از یاد نخواهد برد. رمان بازیکن شماره یک آماده بر پایه همین خاطرات نوستالژی نوشته شده است. قهرمان رمان با وجود

اینکه نوجوان است به این معنا نیست که مخاطبان رمان هم باید نوجوان باشند. داستان رمان در اواخر نیمه اول قرن بیست و یک می‌گذرد. زمانی که دنیا به پادآرمانشهر تبدیل شده است. مردم در حلی آباد و

ساختمان‌های بیغوله مانند زندگی می‌کنند. انرژی طبیعی رو به پایان است و انسان مصرف‌گرا به پایان راه نزدیک است. در چنین شرایطی دانشمندی به نام جیمز هالیدی سالهاست که شبکه واقیعت مجازی‌ای به نام شه سانه اختراع کرده است. این شبکه واقیعت مجازی مامنی برای فرار از واقیعت تلخ دنیا و افسردگی می‌باشد. افراد با استفاده از عینکی که به ویزور موسوم است و یک جفت دستکش مخصوص وارد دنیای شه سانه می‌شوند. کاربران به محض ورود به شه سانه مجازند در فضای بینهایت این دنیا گردش کنند. با هر ابرقهرمانی که می‌شناسند وقت بگذرانند، دنیا‌های جدید خلق کنند، عاشق شوند و ازدواج کنند، بجنگند و بدون اینکه بمیرند، کشته شوند! طراحی شه سانه به گونه است که فقط برای گذران وقت طراحی نشده است. جیمز هالیدی خالق این دنیا قبل از مرگش، سه معما طراحی کرده و در دنیای وسیع و پهناور خود جاسازی کرده است. چون جیمز هالیدی وارثی نداشت، طبق وصیت نامه‌اش اولین کسی که این سه معما را حل

و رمزگشایی کند، صاحب ثروت بی حساب جیمز هالیدی که از جمله دنیای شه سانه می‌شود. وید واتز نوجوانی است که از عاشقان سینه چاک جیمز هالیدی می‌باشد و سودای حل این سه معما و تصاحب ارث عظیم جیمز هالیدی را در سر می‌پروراند. سلسله اتفاقات رمان حول محور جستجوی وید واتز برای پیدا و حل کردن این سه معما به کمک سایر دوستان مجازی‌اش است. در وهله اول رمان شباهت به فیلم inception ساخته کریستوفر نولان دارد. در داستان inception افراد در دنیای رویای آگاهانه به سر می‌برند و هر نفر دنیای شخصی خودش را آنجا می‌سازد. اما دنیای جهان شه سانه واحد است و افراد به آن متصل می‌شوند. تفاوت دیگر اینکه ورود به دنیای رویاها پس از دراز مدت عوارض مغزی دارد اما شه سانه اینطور نیست. در سال ۲۰۱۷

فیلمی به همین نام ساخته استیون اسپیلبرگ بر پرده سینماهای جهان به نمایش درآمد. فیلم اقتباسی آزاد از رمان می‌باشد. داستان و شخصیت‌ها همگی مانند رمان هستند. معماها همین سه

زمانی که دنیا به پادآرمانشهر تبدیل شده است. مردم در حلی آباد و ساختمان‌های بیغوله مانند زندگی می‌کنند. انرژی طبیعی رو به پایان است و انسان مصرف‌گرا به پایان راه نزدیک است.

معما هستند. اما نوع معماها، حل معما و کنش بین شخصیت‌ها ساخته و پرداخته شخص اسپیلبرگ می‌باشد. کسی که از رمان لذت برده می‌توان از فیلم لذت دوچندان برد اطلاعات جدیدی از دنیای شه سانه کسب کند. ریتم سریع و تم نوستالژیک داستان در صفحه صفحه رمان محسوس است. کسانی که کنسول آتاری نسل اول آشنا هستند، تجدید دیدار هیجان انگیزی به رفیق دوران کودکی خود می‌کنند. بعضاً این تجدید دیدار آنقدر هیجان انگیز است که خواننده در حین خوانش رمان سراغ بازی‌های نسل اول می‌رود و پس از دانلود آنها را مجدد بازی می‌کند. البته نگارنده فقط به خواندن رمان بسنده کرده و لذت خود را برده است. چاپ اول رمان در سال ۹۶ در دو جلد عرضه شد که با کاغذ بالک سوئدی با کیفیت مطالعه را برای چشم راحت‌تر می‌کند. اما چاپ بعدی رمان تک جلدی منتشر شد که تغییر محسوسی با آن دو جلدی ندارد.

رمان به این جملات شروع می‌شود:

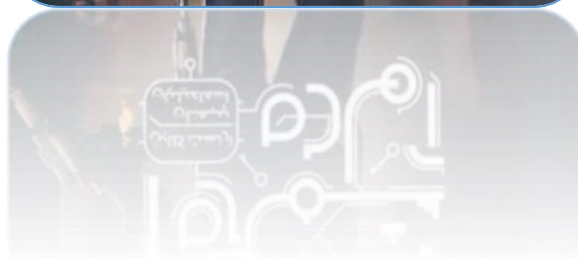




همه هم نسل‌های من یادشان است که وقتی برای اولین بار قصهٔ مسابقه را شنیدند، کجا بودند و چه کار می‌کردند. من توی مخفیگاهم نشسته بودم و کارتون تماشا می‌کردم که یک دفعه بولتن خبر روی فید ویدئویم سوار شد و اعلام کرد که جیمز هالیدی شب قبلش مرده بود.

البته اسم هالیدی را شنیده بودم. همه شنیده بودند. او همان کسی بود که شه سانه را خلق کرده بود، یک بازی عظیم چند بازیکنهٔ بر خط که به تدریج تبدیل به یک شبکه واقعیت مجازی جهانی شده بود که بیشتر انبای بشر هر روز از آن استفاده می‌کردند. موفقیت بی سابقه شه سانه هالیدی را به یکی از ثروتمندترین مردم جهان تبدیل کرده بود.

اول کار نفهمیدم چرا رسانه‌ها مرگ این میلیاردر را این قدر بزرگش کرده‌اند. هرچه نباشد، مردم کرده زمین نگرانی‌های دیگری هم داشتند. مثلاً بحران همیشگی انرژی. تغییر فاجعه بار آب و هوا. قحطی و فقر و بیماری فراگیر. پنج شش تا جنگ. ■





انتشارات مروارید - چاپ پنجم، ۱۳۹۰

آگوتا کریستوف ۳۰ اکتبر ۱۹۳۵ در مجارستان به دنیا آمد. خواندن را خیلی زود، وقتی چهارسال داشت آموخت. در سال ۱۹۵۶ به همراه شوهرش برای فرار از فضای دیکتاتوری مجارستان، پناهنده سوئیس شد. او گفته است: «تنها چیزی که در باره‌اش مطمئن بودم، این بود که خواهم نوشت، هر جا که باشد، به هر زبانی که باشد.»

داستان «دیروز» داستان جامعه مدرن و انسان تنهاست که برای تأمین نیازهای اولیه زندگی مجبور است سخت کار کند و مجالی ندارد که به نیازهای روحی و روانی خود بپردازد. زندگی یکنواخت و ملال آور کار در کارخانه، فرد را تا سر حد مرگ تنها و بی پناه می‌کند. شخصیت اصلی، از زندگی خود در گذشته می‌گوید. گذشته‌ای بسیار تلخ اما توأم با کشش‌های عاطفی، عشق‌های ممنوع و مذموم که او را در موقعیت گریز و بازگشت به گذشته قرار می‌دهد. مادر و پدری که او را از یک رابطه نامشروع به دنیا آورده‌اند و اکنون در تنهایی غریبانه خود در کشوری که مهاجرت کرده است سعی می‌کند زندگی سالمی داشته باشد. اما گذشته و دلبستگی‌های مذموم او را رها نمی‌کنند و همچنان به مادر روسپی و پدری که مشتری مادرش بوده و دوستی که بعدها می‌فهمد خواهر ناتنی‌اش است فکر می‌کند.

شروع داستان با مفهوم مرگ است. آخرین فصل هم مضمون مرگ دارد.

نویسنده واقعیت و خیال را با ریتمی ملایم درهم تنیده است و خیلی زود به طور ناگهانی وارد دنیای واقعی می‌شود. دنیای راوی دنیایی چالش برانگیز است. او بین آن چه که در اکنون رخ می‌دهد و آن چه که در ذهن‌اش شکل می‌گیرد در تضاد است و دائماً با خود می‌جنگد.

از ویژگی‌های قلم نویسنده ایجاد تضاد در موقعیت‌های عینی است. تضاد بین عمل و اندیشه، مثلاً وضعیت اکنون را این گونه توصیف می‌کند: باد آشنا، بهار زود رس، و گام‌های تند. اما راوی در ذهن خود به این می‌اندیشد که در رختخواب بماند و بی حرکت و بدون هیچ فکری و بی میل به هر کاری وقت بگذراند، یا در جاهای مختلف راوی میل زیادی به مرور خاطراتی از گذشته دارد در حالیکه می‌گوید این خاطرات هیچ بو، طعم یا رنگی ندارند و هیچ حسی به راوی نمی‌دهند، اما همچنان نمی‌تواند از تکرار ذهنی دست بکشد.

انتظاراتی که محیط کار و افراد از او دارند و آن چه که او از خودش می‌خواهد در تضاد است. راوی از عادت‌های زندگی مدرن از حال بد، توهم، فشار کار و تنهایی خود که او را از موسیقی و هنر دور کرده است، می‌گوید، انسان بدون هنر، بدون خنده، پوچ، بی انگیزه، کرخ‌ت، بی اراده، که همه اراده و قدرتش را صرف شغلش نموده است، و «هیچ» است، و همه درگیری‌های راوی با همین «هیچ» است. انسان و ماشین. او می‌گوید: در کارگاه هر کس با ماشینش تنهاست. نویسنده تضادهای ذهنی و عینی را تا پایان داستان به عنوان خط روایی حفظ می‌کند و معشوق خیالی را در مقابل معشوق واقعی قرار می‌دهد.

راوی با معشوق واقعی رابطه دارد اما در رؤیا با معشوق خیالی آرام می‌گیرد.

انسانی که در مقابل در باز قرار می‌گیرد اما تلاش می‌کند از آن بیرون نرود. انسانی که از تنهایی گریزان است اما وقتی با خیابان خالی و بدون جمعیت مواجه می‌شود گریه‌اش می‌گیرد.

انسانی که با کار هویت گرفته و هر لحظه به خود نهیب می‌زند که برگردد سر کار، اما ناگهان خودکشی می‌کند. در لابلای فضای تنهایی و خلوت و تضاد، جایگاه خاصی به موسیقی اختصاص می‌دهد. در ابتدای داستان راوی در رؤیا می‌بیند که خاطر این که نتوانسته پیانو را بنوازد و با ایجاد صدای ناهنجار پرنده‌ها را کشته است.

راوی در جای دیگر می‌گوید موسیقی در کارخانه پخش می‌شد چون مدیر فکر می‌کند اینطوری کارگرها بهتر کار می‌کنند. در واقع نویسنده بین مرگ پرنده‌ها و بی‌رغبتی کارگرها در محیط کار، با موسیقی ارتباط مستقیم برقرار می‌کند. همچنین با استفاده از تکنیک آشنایی‌زدایی عبارتهایی را خلق نموده که خواننده را از بی‌توجهی ناشی از تکرار دور می‌کند. مثلاً به جای کلمه «باز مانده» می‌گوید «زنده مانده». جای دیگر می‌گوید: تمام وحشت زندگی حالم، می‌پرد توی صورتم. تضاد و جدایی بین حال درون و تصمیم‌های راوی تا انتهای داستان ادامه دارد. راوی با کسی ازدواج می‌کند که دوستش ندارد. اسم معشوقه‌اش را روی دخترش می‌گذارد و اسم کودکی خود را روی پسرش می‌گذارد و بدین ترتیب واقعیت و رؤیا را در هم می‌آمیزد تا بتواند زندگی را تحمل کند. ■





اما با این که او مردی است که همواره اراده‌اش را به کار گرفته تا بر خستگی‌های ناشی از کار کردن پیروز شود، در نهایت برندهٔ نهایی این چالش درونی "سفر" است؛ و اشتبناخ به بهانهٔ این که یک زندگی بی پیرایه، تن آسایی، هوای مسافرت و وصول خون جدید ضروری است و باید به مسافرت رود، دل و تن به سفر می‌سپارد.

پس نخستین نشانه‌های سرنوشت تعیین شده را توریستی بیگانه در جوار گورستان بر اشتبناخ (و البته برما) آشکار می‌سازد، بیگانه‌ای که معلوم نیست از گورستان خارج شده و یا می‌خواهد به آن وارد شود. سفر گوستاو اشتبناخ از همین لحظه و در همین مکان آغاز می‌شود، سفری که نمی‌دانیم در آن مرگ است که اشتبناخ را دنبال می‌کند و یا اشتبناخ است که در جستجوی مرگ خود بر می‌آید و به ناگزیر "سفر" را می‌پذیرد؛ آیدار واقع او چاره‌ای به غیر از انتخاب سفر نداشته است؟

اما با این که او مردی است که همواره اراده‌اش را به کار گرفته تا بر خستگی‌های ناشی از کار کردن پیروز شود، در نهایت برندهٔ نهایی این چالش درونی "سفر" است.

"نقشه و چهره‌های گوناگون مرگ"

-در ابتدا اشتبناخ که در جستجوی مکانی بیگانه و ناشناس است در یکی از جزایر مشهور "آدریا" اقامت می‌گزیند، اما خیلی زود در می‌یابد که انتخابش صحیح نبوده:

" او اینجا چه کار داشت؟ او اشتباه کرده بود."

" اگر انسان میل داشت که در عرض یک شب به

نقطه‌ای بی نظیر و بی اندازه بیگانه برسد،

به کجا می‌رفت؟ "

هدفش در برابر دیدگانش قرار گرفت: (ونیز)

-در کشتی‌ای که قرار است او را به ونیز برساند، مرگ به چهرهٔ پیرمردی که سعی دارد خود را با آرایش زنده و جلف، جوان بنمایاند، ظاهر می‌شود.

از تقدیر نمی‌توان گریخت گوستاو اشتبناخ! حتی اگر تمام تلاش تو آن باشد که ظاهراً خود را جوان نشان دهی، مرگ این جا با ماسک و نقاب مصنوعی جوانکی بر چهره ظاهر می‌شود، اما صورت واقعی از آن پیر مردی است چروکیده با دندان‌هایی مصنوعی، آنجا که دست مرگ رو می‌شود و ماسک

انتشارات: جهان سو، چاپ اول: آبان ماه ۱۳۶۰  
داستان با گردش گوستاو (فون) اشتبناخ نویسنده‌ای ۵۰ ساله و تنها در خیابان‌های مونیخ آغاز می‌شود.  
او خسته از کار سنگین روزانه در ایستگاهی خلوت در جنب گورستانی که پرندۀ در آن پر نمی‌زند، ایستاده و منتظر ترامواست و در این فاصله نوشته‌هایی که بر سنگ مزارها به چشم می‌خورند را می‌خواند:

"شما وارد منزل باری تعالی می‌شوید."

"فروغ ابدی بر شما می‌تابد."

این خلوت ادامه دارد تا این که ناگهان سر و کلهٔ مردی با هیئتی خارق العاده پیدا می‌شود و توجه اشتبناخ را به خود جلب می‌کند  
مردی که:

"... کلاه حصیری‌اش که لبه

عریض و صافی داشت او را خارجی

و بیگانه نشان می‌داد."

اشتبناخ از ظاهر مرد و کوله پشتی‌ای که با خود حمل می‌کرد نتیجه می‌گیرد که او توریست است و این دیدار نا به هنگام به ناگاه آتش میل و اشتیاقی گنگ و مبهم به سفر را دراو بر می‌انگیزد.

"... نوعی طغیان سیاحت، اشتیاق وافر و عطش... فقط

میل سفر بود، چیز دیگری نبود."

فون اشتبناخ تا قبل از این، سفر را جزیی از "تدابیر بهداشتی" می‌دانست که علیرغم اشتیاق و علاقه باید گاه گاه به آن دست زد. اما پای بندی و تعهدش به انجام وظایف هنری، یعنی بیمی هنرمندانه از ناتمام ماندن کارها (او نویسنده‌ای بزرگ است) تا کنون مانع از آن شده بود که سفرهای زیادی داشته باشد و یا حتی اروپا را ترک کند.

پس در ابتدا بر طبق عادت و از طریق عقل و انضباط با یادآوری اهمیت و عظمت کارهای ناتمام اش سعی می‌کند که در جهت تعدیل این میل غریب به سفر گام بردارد:

"اواثری داشت که به خاطر آن زندگی می‌کرد."

"اندیشهٔ جهانگردی او را برای ماه‌ها از کارش

منحرف می‌کرد."





از رُخ بر می‌گیرد تا سن واقعی‌اش آشکار شود، اشتنباخ احساس تنفر می‌کند، او کریه است و چندش آورا!  
(از یاد نبریم که دست آخر اشتنباخ موقر و اخلاق مدار ما هم در برابر معشوق نوجوان خود به دستاویزی مشابه پناه می‌برد.)

**"وقتی اشتنباخ نگاه خود را متوجه او کرد با وحشت در یافت که او جوان نبود. بدون تردید او آدم پیری بود. به دور دیدگان و دهانش چروک‌ها نقش بسته بودند. رنگ لعل گون گونه‌های اش تصنعی بود."**

چهرهٔ دیگر مرگ قایقرانی است با قایقش در ناکجا آبادی در میانهٔ آب. آنجاست که اشتنباخ هول و هراس و وحشت از مرگ را به وضوح حس می‌کند.

**"مسافر وسیله‌ای نداشت. تنها و در میان امواج دریا اراده خود را در مقابل این مرد سرکش و مصمم چگونه عملی کند؟"**

بیماری اشتنباخ و تصمیمش مبنی بر بازگشت به خانه و ترک ونیز، اما چمدان‌هایش به اشتباه جا به جا می‌شوند، پس او به ناچار به هتل باز می‌گردد و سر آخر قید برگشت به خانه را می‌زند و ترجیح می‌دهد که در ونیز بماند.

نکته این جاست که هیچ یک از این نشانه‌های آشنای میرایی و ناپایداری، که مرگ توسط آن‌ها لحظه‌ای رخ می‌نماید و سپس از نظر ناپدید می‌شود، همراه با هوای مه آلود و غبار گرفته و سنگین و بوی گنداب کانال‌های فاضلاب و ... حتی وبای اسپانیایی (یا طاعون هندی) که به یاری مرگ می‌شتابند تا فضا را از بوی ملموس او آکنده سازند و حضور قاطع و بی‌چون و چرای اش را هشدار دهند، نقطهٔ پایان بر زندگی اشتنباخ نیستند.

این نشانه‌ها همه گویا، مقدماتی هستند که صحنه را برای نمایشی بزرگ‌تر و بازی نهایی آماده می‌کنند، پیش در آمد و نواهایی آرام از یک کنسرت بزرگ موسیقی که اشتنباخ را آهسته آهسته به سوی نقطهٔ اوج می‌رانند تا زمینه را برای فرود وی مهیا سازند، این‌ها همه راه‌هایی هستند فرعی، که باید آن‌ها را تا رسیدن به جادهٔ اصلی پیمود، هم آنجا که مرگ با آغوش گشاده، انتظار می‌کشد تا چهرهٔ نهایی خود را بر اشتنباخ آشکار سازد:

"تادسیو!" تادسیو هم فراز و هم فرود، هر دو را در خود پنهان دارد، او پیام آور اصلی‌ترین و مهم‌ترین پیام است: پایان.

مرگ نقاب تادسیو این پسرک نوجوان و بسیار زیبا را بر چهره می‌گذارد تا فون اشتنباخ را دگرگون سازد، از این "زیبایی" عشق است که جوانه می‌زند و می‌بالد و می‌گرد و می‌آشوبد و گوستاو را بر هم می‌ریزد و ویران می‌کند تا سر انجام بر ویرانه‌اش عمارتی نوین برآید برانزنده و خوش آیند مرگ!

فون اشتنباخ که تا کنون چهرهٔ دیگری از خویشتن خویش را به کمک انضباط و وظیفه شناسی به اعماق وجود رانده و مدفون ساخته اینک به یاری چهرهٔ نوین "زیبایی و عشق" در تادسیو (مرگ) است که آن

اشتنباخ دیگر، دیگری فراموش شده را باز می‌یابد و می‌شناسد.

اگر زندگی اشتنباخ توسط هریک از شیوه‌های یاد شده در بالا (بیماری، قتل در میانهٔ دریا توسط قایقرانی ناشناخته، طاعون هندی و یا پس از بازگشت به وطن، در کنج خانه‌اش) به پایان می‌رسید، آن کس که برای

گوستاو فون اشتنباخ همیشه ناشناس می‌ماند و ناشناخته، همان گوستاو فون اشتنباخ بود.

اما مرگ با چهرهٔ زیبایی و عشق به یاری او می‌شتابد و آینه‌ای در برابرش می‌نهد، به کمک آینه داری مرگ است که چهره‌های پنهان اشتنباخ بر وی آشکار می‌شوند، اشتنباخ پنجاه ساله این نویسندهٔ سر شناس که همسرش را از دست داده و با یگانه دخترش هم ارتباط چندانی ندارد، به ناگاه در ونیز شهری دور از زادگاهش در آلمان، دچار عشقی سوزان و البته "ممنوع" به تادسیو می‌شود، پسری نوجوان و زیبارو! اشتیاق، عطش و میل شدید او به این نوجوان که هم جنس خودش است چهره‌ای دیگری از خویشتن را به او می‌شناساند، چهره‌ای که حتی گاهی شرافت انسانی را به زیر پا می‌گذارد و از خطوط قرمز هم می‌گذرد (او می‌توانست و می‌بایست خبر شیوع طاعون هندی را به خانواده تادسیو بدهد که نمی‌دهد). او سعی می‌کند با رنگ کردن مو و سیبیل و در پس آرایش ظاهری صورت، سن واقعی خود را پنهان سازد تا در برابر معشوق جلوه‌ای تازه بیابد. (همان کاری که پیش تر به نظرش کریه بود و نفرت انگیز) او بی خیال شده است و تن آسا،

اما مرگ با چهره زیبایی و عشق به یاری او می‌شتابد و آینه‌ای در برابرش می‌نهد، به کمک آینه داری مرگ است که چهره‌های پنهان اشتنباخ بر وی آشکار می‌شوند، اشتنباخ پنجاه ساله این نویسنده سر شناس که همسرش را از دست داده و با یگانه دخترش هم ارتباط چندانی ندارد.



دیگر نمی‌نویسد و بارها به فکر می‌افتد که ونیز را ترک کند و البته نمی‌کند.

تمام آن احتیاط و اعتدال و میانه روی‌ای که تاکنون در زندگی به کار گرفته و اعتباری که در نتیجه آن، به دست آورده بود، همه و همه در برابر زیبایی و معصومیت کودکانه "عشق" رنگ می‌بازند و بی اثر می‌شوند و زندگی فون اشتنباخ محدود می‌شود به رابطه‌ای بی کلام و آکنده از نظر بازی و ناز و نیاز! زندگی‌ای که تنها دلخوشی آن، تماشای هر از گاه صورت زیبای یار نوجوان است و بس!

در واقع نقطه عطف زندگی اشتنباخ آن روزی است که در ایستگاه تراموا در کنار گورستان توریست خارجی (چهره دیگری از مرگ) را می‌بیند و مسیری که سرنوشت برایش تدارک دیده را گام به گام می‌پیماید، او همه موانع را پشت سر می‌گذارد (طی سلوک می‌کند) تا به تادسیو برسد، در واقع نمایش اصلی از اینجاست که آغاز می‌شود، اگر تصور کنیم تمام نظر بازی‌ها و ناز تادسیو با اشتنباخ که این عاشق را به نیازی بی سرانجام می‌کشاند و ناکام می‌گذارد، همه و همه گوشه‌هایی از نقشه و برنامه‌ای است منظم که توسط مرگ به دقت چیده شده، پر بیراهه نرفته‌ایم.

مرگ در اجرای نمایش خود نقابی را برمی‌گزیند که کامل‌ترین است:

"تادسیو" ترکیبی از عشق و زیبایی! زیبایی عشق می‌آفریند و عشق زیباست! و اینجاست که مرگ نهایت هوش و سلیقه را به کار می‌گیرد تا عاشق را به چنگ آورد، اما پیش از آن باید که از او گوستاو اشتنباخ دیگر بسازد، مرگ در کنار زندگی و هم قدم با آن از عاشق، تنها و تنها یک چیز می‌طلبد: "تغییر!"

در آن بعد از ظهر اشتنباخ که در جوار گورستانی در مونیخ ایستاده، با انتخاب "سفر" بر اثر میلی که مرگ در وجودش می‌اندازد و آتشی که مرگ در درونش برمی‌افروزد، در واقع گام به گام مرگ را جستجو می‌کند تا در نهایت روزی در ساحل دریایی در ونیز گوش به فرمان \*psychagog\* رنگ پریده و مهربان بسپارد (که به شکل تادسیو بر او ظاهر

می‌شود) و دست در دست او بگذارد و رهسپار فضای لایتناهی و ارض موعودی شود که او نشان می‌دهد.

"...او عجیب بنظر می‌رسید و میان دریا بر باد، با موهای ژولیده و برابر سطح مه آلود و بی پایانی راه می‌رفت. باردیگر ایستاد. سپس ناگهان.. و بالاتنه خود را برگرداند، یک دست خود را به کمر زد و از بالای شانهاش به طرف ساحل نگریست. تماشا کننده، (اشتنباخ) مانند نخستین روزیکه نگاه این دیدگان خاکستری رنگ با نگاه اش تلاقی کرده بود، آنجا نشسته بود. سرش که به پشت صندلی بود، آهسته و با آهنگ پسری که در میان دریا راه می‌رفت، حرکت می‌کرد. سپس سرش به طرف آن نگاه بلند شد و بعد روی سینهاش افتاد، بطوریکه دیدگانش به طرف پائین بودند. قیافه‌اش حالت خمودگی و غرقه بودن در خواب را نشان می‌داد. به نظرش می‌رسید که پسیشاگوگ (۱) رنگ پریده و مهر انگیز از میان دریا به او لبخند می‌زند و دست خود را به طرف او تکان می‌دهد. مثل این بود که او دستش را از کمر برداشته بود و به طرف فضای لایتناهی و ارض موعود نشان می‌دهد. «آشنباخ» مانند همیشه از جا بلند شد، تا بدنبال او برود..

مدتی گذشت تا کسانی به کمک مردی آمدند که روی صندلی افتاده و در هم فرو رفته بود. او را به اتاقش بردند و در همان روز خبر فوتش دنیایی را که به او احترام می‌گذاشت، متأثر کرد."

اما گوستاو فون اشتنباخ که دست در دستان مرگ می‌گذارد و راهی ارض موعود و فضای لایتناهی می‌شود، تا ابد برای دنیایی که به او احترام می‌گذاشت و از مرگش متأثر شد، بیگانه می‌ماند. ■

\*psychagog

در اساطیر یونانی هادی ارواح است پس از مرگ - مترجم





#### «چهره جنگ از دو نگاه»

بیان خوانش «من بن لادن را کشتم» اثر مهدی رضایی و «آن هجده ما و هفت روز» اثر شهلا آبنوس.

بعضی چیزهای اتفاقی طوری پیش می‌آیند که گویا باید حکمتی پشت‌شان باشد یا اگر بخواهیم از تعبیرهای متافیزیکی «اتفاق» پرهیز کنیم باید بگوییم چفت و بست‌شان خوب در می‌آید.

برای همه از این چیزها پیش می‌آید و نام‌گذاری‌شان سخت می‌شود.

مثل این دو سه هفته گذشته من که به خواندن دو داستان ایرانی منتشر شده گذشت.

«من بن لادن را کشتم» نوشته مهدی رضایی را از خودش هدیه گرفتم. «آن هجده ماه و هفت روز» نوشته شهلا آبنوس را تقریباً همزمان تهیه کردم. در نگاه سراسری و توری اولیه دو داستان از دو دنیای متفاوت بودند. ولی باید می‌خواندمشان.

نوبتی هم که بود اول نوبت سردرآوردن از کشتن بن لادن بود. بعد تمام شدن اولی سراغ ماجرای آن هجده رز و اندی را گرفتم. نثر، لحن، شیوه داستان‌ورزی، فضا و مکان و کاراکترهای دو داستان تفاوت چشمگیری داشت.

اما معنایی مشترک میان این دو اثر جلو چشمم سوسو می‌زد. «لخت کردن چهره همیشه نزدیک جنگ!». دو داستان رد هم درحول و حوش یک موضوع نصیب شده بود.

چه با حکمت چه یک اتفاق ساده وظیفه نوشتنی مختصری بر گردنم بود. این نوشتار انجام آن وظیفه است.

«من بن لادن را کشتم» یک اثر رئال انتقادی-اجتماعی است. مهدی رضایی در داستانش حواس مخاطب را به بازنگری در تفکرش پیرامون تشکیلات خوش رنگ ولعابی می‌کشانند که بر گرده نحیف و آزرده «صلح و امنیت برای جهان» سوار شده‌اند.

رمان را شخصیت‌هایی پیش می‌برند که به پیروی از فطرت از دایره نفاق و دودوزه‌بازی سازمان‌های ملیتی، گریزان به سوی تحکیم عدالت و پاسداری حقیقی از صلح انسانی به میانه داستان می‌تازند. رها از بند و مکان از آمریکا، آفریقا، ایران، عربستان و پاکستان سر در می‌آورند. همه جا به دنبال یک چیز: «پاسداشت حرمت و جان انسان».

داستان با بیان خشونت و سنگدلی شخصیتی آغاز می‌شود که نویسنده در چند نوبت مخاطب را به قضاوت در مورد کاراو دعوت می‌کند. سرآخر آن جانی آغازگر داستان، پروازی جاودانه به سوی نوع‌دوستی دارد و «بن لادن» افتاده در دست دسیسه سیاست را هم از رنج بودن رها می‌کند. او، بن لادن و عدالت هر سه راضی و خشنود داستان را به پایان می‌رسانند. مخاطب بعد خواندن اثر قطعاً با خود می‌گوید: «به همین وضاحت؟» و جواب خودش را می‌دهد: «چرا که نه! قذافی، صدام، بن لادن و همه دیگر از این دست باید به دست «انسانیت» کشته شوند. از سیاست‌وزان جز ساختن آنان کاری ساخته نیست.»

کتاب در پایان این افسوس را برای دوستداران صلح برجا می‌گذارد که چرا پایداری دوستی انسانها به دست کاراکترهای این رمان نیست! همانگونه که صفحه اول کتاب برایم نوشته بود:

«به امید جهانی پر از صلح»

شهلا آبنوس اما در «آن هجده ماه و هفت روز» جهان زشت جنگ را از مکان‌های دور از هم، به «دزفیل» آرام می‌آورد و جز در اندک زمانهایی از آن محدوده تنگ و پر اندوه بیرون می‌آید.

داستانی رئال که گویا بر پایه تجربه‌های تلخ زیسته و ملموس نویسنده بنا گذاشته می‌شود و خواننده شگفت‌زده ربا خود همراه می‌کند. اما خود نویسنده از جایی که تشخیص اولین صداهایی که به گوش می‌رسد بین زلزله خدا و خمپاره جنگ در نوسان و مبهم هستند

، گویا آرام و متین با واقعیت تلخ کنار می‌آید. در آن هجده ماه و هفت روز برای «پاسداشت حرمت و جان انسان» به جز همان دور و بری‌های راوی از هیچ کس کاری ساخته نیست. راوی برای رفع مصیبت‌های آوار شده، به دوستانش، بقالی کوچک محله و همسایه‌هایی که حال و روزشان دست کمی از خودش ندارند دل می‌بندد.

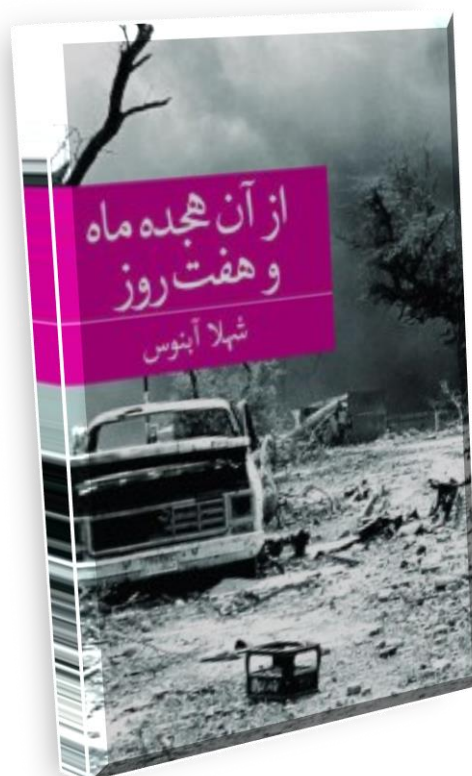
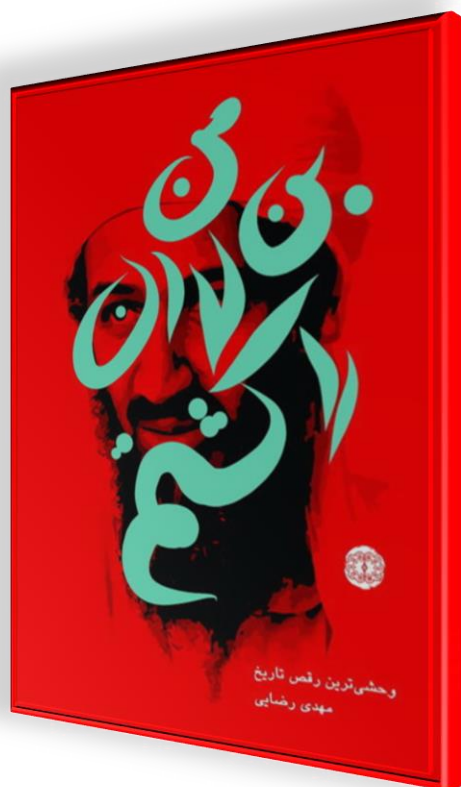
نویسنده در دنیای پر درد جنگ دنبال ناجی بین‌المللی نیست. جنگ را می‌پذیرد. تفسیر نمی‌کند. کفش و کلاه می‌کند و هر کاری می‌تواند بی سر و صدا برای خودش و اطرافیانش می‌کند. تا قبل خواندن داستان، جنگی که نه هجده ماه که هشت سال درازا داشت برای خواننده‌ای دور از معرکه مثل





با داستان امدادگر راوی داستان به رگ‌های مخاطب می‌دود و او را به اندیشیدن دوباره در مورد جنگ وامیدارد. خواننده از خود در پایان می‌پرسد: «چه مصیبتی است این جنگ!» و بعد خود پاسخ می‌دهد: «قطعاً این‌گونه است.» پایان آنکه اگر چه خواندن همزمان این دو اثر برای من اتفاقی بود ولی دوستداران ادبیات معاصر ایران از خواندن آنها نصیب خوبی چه در معنا و چه در تکنیک‌های داستان‌نویسی خواهند برد. ■

من، فقط تابوت‌های گاهگاهی سردست‌ها بود و اخبار خوب و بد که از رسانه می‌شنید. گاهی هم صف مرغ و تخم‌های کوپنی‌اش و شاید اتوبوسی که اسرای جنگ را بعد دو سال به «میدان آزادگان» می‌رساند. ولی داستان آن یک سال ونیم و هفت روز، ما را با سیر خطی و آرامش با حقیقت تلخ جنگی که آسیب دیدگانش هیچ نقشی جز پذیرش، هضم و کاستن لحظه‌ای از زخم‌هایش ندارند آشنا می‌کند. درد و ماتم جنگ





و بر این اساس فضای زندان، موقعیت زمان ملاقات و آنگاه عکس‌العمل‌های مادر و اقوام در برابر مرگ پدر، بازسازی می‌شود. عروسک چینی کودک، به کنایه شکنجه شدن و شکسته شدن پدر را نشان می‌دهد.

داستان با ترکیبی از «تک‌گویی درونی» و شیوه بیان «سیال ذهن» نوشته شده است. شروع داستان، با لحنی کودکانه و پرسشگرانه ارائه می‌شود، حالت تعلیق و سوالی:

«مامان می‌گه، می‌آد، می‌دونم که نمی‌آد. آگه می‌اومد که مامان گریه نمی‌کرد. می‌کرد؟ کاش می‌دید. نه، کاش من هم نمی‌دیدم. حالا، تو، یعنی مامان. چکار کنم که موهای تو بوره. ببین، مامان این‌طور نشسته بود.

پاهاتو جمع کن. دساتو هم بذار به پیشونیت. تو که نمی‌تونی.»

راوی داستان گاه با خودش حرف می‌زند و گاه مادرش را مورد خطاب قرار می‌دهد و گاه نیز با عروسکش سخن

می‌گوید. این‌گونه ترکیب‌های زبانی، تا انتهای داستان ادامه می‌یابد و کل ساختمان روایت را می‌سازد.

موضوع داستان چندان نو نیست زیرا داستان با موضوع‌های سیاسی، دستگیری خانواده و اعدام و در نهایت تصویر اختناق اجتماعی، زیاد نوشته شده است. داستان «عروسک چینی من»، خشونت و پوچی دنیای بزرگسالان و در هم شکستگی کودک را بازگو می‌کند که پدرش تیرباران شده است. پایان داستان، خشم کودک همراه با شکستن روح احساس او و شکستن عروسک چینی‌اش را نشان می‌دهد. مضمون چند بُعدی و کنایه آمیز:

«بابا شده مٹ عروسک چینی خودم. خرد شده. تو بدی. من هم پاهاتو می‌کنم. دست هاتو می‌کنم. سر تو هم می‌کنم. هیچ هم خاکت نمی‌کنم. مٹ عروسک چینی که خاکش کردم، پا درخت گل سرخ. می‌اندازمت تو سطل آشغال. هیچ هم برات گریه نمی‌کنم. اما من که نمی‌تونم گریه نکنم.»

هوشنگ گلشیری این داستان را در شهریور ۱۳۵۱ نوشت و در سال ۱۳۵۴ در مجموعه داستان «نمازخانه کوچک من» منتشر کرد. گلشیری در مصاحبه با نشریه آیندگان (۲۲ بهمن ۱۳۴۸) می‌گوید: «مساله اساسی برای من در مورد داستان نویسی، با توجه به این که مرکز داستان انسان می‌تواند باشد، شناختن انسان است. هر چند دست آخر می‌دانم

با نگاهی به دو داستان عروسک چینی من و نقشبندان «تک‌گویی درونی»، شیوه‌ای از روایت است که در آن تجربیات درونی و عاطفی شخصیت‌های داستان در سطوح مختلف ذهن در مرحله پیش از گفتار نمایانده می‌شوند. نخستین داستان که به این شیوه نوشته شد، داستان «درختان غار بریده شده‌اند» نوشته «دوآرد دوژاردن» در سال ۱۸۸۷ از نویسندگان سمبولیست فرانسوی است. اصطلاح «تک‌گویی درونی» را نخستین بار لاربو به چین داستان‌هایی اطلاق کرد. مقصود از سطح پیش از گفتار ذهن، لایه‌هایی از آگاهی است که به سطح ارتباطی (خواه گفتاری و خواه نوشتاری)

نمی‌رسد و برخلاف لایه‌های گفتار متضمن مبنای ارتباطی نیست. در لایه‌های گفتار، نظم و عقل و منطق و ترتیب زمانی حاکم است و گاهی محتویات ذهن در این لایه‌ها سانسور می‌شود اما در لایه‌های پیش از گفتار

ذهن، نه ترتیب زمانی مطرح است، نه نظم منطقی، و نه سانسور. افکار و ذهنیات شخصیت‌های اصلی داستان ظاهراً به دنبال اطلاع‌رسانی به خواننده نیستند. به خصوص وقتی که نویسنده غایب است و خواننده مستقیماً با ذهن شخصیت سروکار دارد. شخصیت داستانی برای خود و بدون انسجام منطقی می‌اندیشد و هیچ‌گاه دانسته‌های اولیه و بدی‌های خود را برای خواننده بازگو نمی‌کند.

داستان «عروسک چینی من» از مجموعه داستان «نمازخانه کوچک من» انتخاب شده است. راوی اول شخص داستان که شخصیت اصلی نیز هست، خطابش به خواننده نیست. راوی کودک‌کی است در سنین دبستان و زبان و لحن روایت نیز با موقعیت سنی او یکسان است. هوشنگ گلشیری در این داستان، خشونت و پوچی دنیای بزرگسالان را از ورای ذهنیت در هم شکسته کودک بازگو می‌کند که پدرش تیرباران شده است. نویسنده در فضای گنگی که از حدیث نفس کودک آفریده، به شکل دادن شخصیت پدر می‌پردازد، خواننده از منظر کودک در جریان ماجرا قرار می‌گیرد، تدریجاً از وضعیت نا روشن به سوی وضعیتی آشکار حرکت می‌کند. کودک دارد با عروسک شکسته خود بازی می‌کند. شخصیت او نیز ضمن بازی شکل می‌گیرد. عروسک عاملی است که حافظه‌ی او را پرخش در می‌آورد. تداعی‌ها، برانگیزنده‌ی یادها می‌شوند

داستان با ترکیبی از «تک‌گویی درونی» و شیوه بیان «سیال ذهن» نوشته شده است. شروع داستان، با لحنی کودکانه و پرسشگرانه ارائه می‌شود، حالت تعلیق و سوالی.



که شناختن انسان امکان ندارد، اما به وسیله تکنیک و با ایجاد فاصله، داستان نویسی می‌خواهد به این شناخت برسد که دست آخر ناموفق هم هست.»

داستان «نقشبندان» از کتاب «نیمه تاریک ماه» انتخاب شده است. این داستان، اولین بار در سال ۱۳۶۸ در مجله آدینه به چاپ رسید. دکتر حسین پاینده در کتاب «داستان کوتاه در ایران/ داستان‌های مدرن» در صفحه ۱۵۳ و ۱۵۴ می‌نویسد: «داستان‌های رئالیسم بر مبنای واقعیت است. نویسنده باید جنبه‌های بیرونی و مشاهده شدنی واقعیت را عیناً و با ذکر جزئیات در داستان بازآفرینی کند. متقابلاً نویسنده مدرنیست، واقعیت درونی و تجربه‌ی ذهنی را اولی تر از واقعیت بیرونی و ثبت جزئیات ظاهری می‌داند به همین سبب داستانش را به سبک و سیاقی می‌نویسد که خواننده در درجه‌ی اول برداشتی از حیات پُر تلاطم روانی شخصیت‌ها به دست آورد. داستان «نقشبندان» تقابل این دو رویکرد (ثبت رئالیستی واقعیت بیرونی و نمایش مدرنیستی حالات درونی) را در هیئت نقاشی نشان می‌دهد که می‌کوشد تا نقش زنی را، دقیقاً همان گونه که خود او را دیده است، بر بوم نقاشی ثبت کند.»

داستان «نقشبندان» روایتی از فروپاشی زندگی زناشویی جواد بهزاد (شخصیت اصلی و راوی داستان) است. شیرین (همسر راوی) پیش‌تر همراه با مازبار و زهره (فرزندان جواد و شیرین) به خارج رفته و به علت ابتلا به سرطان سینه و نیاز به درمان، حاضر به بازگشت به کشور نیست و خواهان جدایی از جواد است. اما راوی حاضر به جدایی نیست. با این حال به انگلیس می‌رود تا با اقامتی یک ماهه در کنار همسر و فرزندانش، آن‌ها را متقاعد کند تا برگردند. اما بی نتیجه و تنها به کشور بر می‌گردد. ساختار داستان مدرن و لحن غنایی و عاطفی است. زاویه دید داستان اول شخص درونی است. راوی بوم نقاشی خود را برپا کرده است و می‌خواهد نقش زنی را سوار بر دوچرخه که در سفر به لندن دیده بود بکشد. او ماجرا را بریده بریده یادش می‌آید: بندرگاهی را به یاد می‌آورد که با همسرش، شیرین، به آنجا می‌روند تا دختر و پسر خود را ببینند و خبر جدایی را به آنها بدهند. مرد در آنجا زنی را دیده است که حالا وسوسه‌ی ذهنش است؛ زنی که می‌توان نشانه‌ی رهایی و شادی را با خود داشته باشد. مرد می‌کوشد با به تصویر کشیدن آن زن، زندگی از هم پاشیده‌اش را نجات دهد. شاید آن تابلو و تصویر آن زن، جلوه‌ی رهایی شیرین باشد. زنی که حالا درد سرطان دارد و در آپارتمان کوچکش در نیویورک روزگار را تلخ می‌گذراند. تکه تکه شدن بدن شیرین در اثر سرطان و تکه تکه شدن اعضای خانواده به خاطر

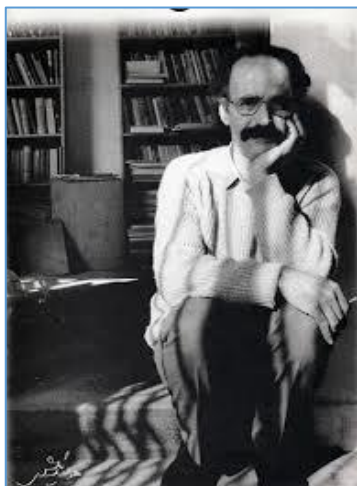
جدایی. شاید مرد بتواند جلوی این فروپاشی را بگیرد. اما انگار نقش و تابلو با او همراه نیست و دشمنی دارد و به ترسیم در نمی‌آید!

«وقتی رسیدیم در خم روبه رو زنی سوار بر دوچرخه می‌گذشت. هنوز هم می‌گذرد، با بالاتنه‌ای به خط مایل، پوشیده به بلوز آستین کوتاه و سفید. رکاب می‌زند و می‌رود و موهایش بر شانه‌ای که رو به دریاست باد می‌خورد و به جایی نگاه می‌کند که بعد دیدیم، وقتی که زن دیگر نبود، خیابان که به محاذات اسکله می‌رفت (خیابانی که روبه روی اسکله واقع شده بود) و بعد به چپ می‌پیچید تا به جایی برسد که هنوز هست، اما نشد که ببینیم. زن رفته بود.» (متن آغاز داستان).

دکتر حسین پاینده می‌نویسد: «جنبه دیگری از ساختار مدرن داستان نقشبندان، استفاده از صناعت موسوم به «تک گویی درونی» در آن است.... در داستان‌های مدرن، راوی مطمئن دانای کل جای خود را به راوی درمانده‌ای می‌دهد که در بحرانی عاطفی گرفتار آمده است و فقط می‌تواند آشفتگی‌های خود را بر ملاً کند.... از این حیث، تک گویی درونی بسیار به تکنیک موسوم به جریان سیال ذهن شبیه است.» ■

#### منابع:

- میرعابدینی، حسن. «صد سال داستان نویسی ایران/ چهار جلد». نش چشمه. چاپ پنجم ۱۳۸۷
- پاینده، حسین. «داستان کوتاه در ایران / داستان‌های مدرن». انتشارات نیلوفر. چاپ دوم ۱۳۹۱
- اصغری، حسن. «کالبد شکافی بیست داستان کوتاه فارسی». نشر ورا. چاپ اول.
- ذوالفقاری، حسن. «چهل داستان کوتاه ایرانی از چهل نویسنده معاصر». نشر نیما. چاپ اول.
- گلشیری، هوشنگ. «نیمه تاریک ماه». انتشارات نیلوفر. سال ۱۳۸۰







اخو (یا اکو در تداول عام) از پریان دریایی (نومفه‌ها) بود که همچون آنان به زیبایی شهره بود، اما آنچه او را از همنوعانش متمایز می‌ساخت، سخن گفتن فراوانش بود. او اینچنین آفریده شده بود که نه در پاسخ کسی می‌توانست سکوت کند و نه خود می‌توانست سخنی را آغاز نماید. از این رو، در جمع پریان، پیایی گفته‌های آنان را تکرار می‌کرد. هرا از دیدار این الهه<sup>۱</sup> بسیارگو بیزار بود، چه هر بار که با تعقیب زئوس، راه به انجمنی از پریان دریایی می‌برد که شوهرش با یکی از آنها همبستر شده بود، اخو با گفتار بی وقفه و بی معنیش، راه را بر هرا می‌بست و فرصت گریز را برای پریان فراهم می‌آورد. هرا، خشمگین، سوگند خورده بود که نگذارد بهره<sup>۲</sup> این الهه از گفتار جز اندکی باشد!

یک روز، هنگام گشت و گذار در جنگلها، چشم اخو به کودکی افتاد که از قامتی بلند و تنی ورزیده همچون جوانان برخوردار بود، اما زیبایی و بیگناهی چهره‌اش هنوز به کودکی می‌مانست. اخو، در پی او روان شد. کودک همچون باد در میان درختان می‌دوید. او سر در پی گوزنان گذاشته بود که آنها را با چابکی به سوی دامپایش هدایت می‌کرد. چندی نگذشت که نومفه دل به آن کودک زیبا دوخت که نامش نارکیسوس (یا ناریسیس در تداول عام) بود. اخو، در عشق نارکیسوس می‌سوخت، اما به اقتضای طبیعتش نمی‌توانست با او سخن بیاغازد. از این رو، هر روز در پی جوان، آواره<sup>۳</sup> کوهها و جنگلها می‌شد، بی آنکه بتواند به دلدار نزدیک شده یا با او حرفی بزند.

یک روز که جوان، جدا مانده از یاران، در تاریکی درختان، راه گم کرده بود، هراسان فریاد کشید: «آیا مرا فریادرسی هست؟» نومفه که حتی یک لحظه معشوق را تنها نمی‌گذاشت، پاسخ داد: «هست!» نارکیسوس خوشحال از آنکه کسی صدایش را شنیده است، گفت: «پس ای فریادرس من، نزدیک‌تر آ!» اخو گفت: «نزدیک‌تر آ!» جوان دور خود چرخید و به هر سو نظر افکند، اما کسی به سراغ او نیامد و نمی‌دانست خود به کدام سو باید برود. فریاد زد: «از من گریزانی؟ بیا تا با هم باشیم!» اخو در پاسخ گفت: «باشیم!» و سپس با بازوانی گشاده به سوی معشوق پر کشید تا او را در آغوش کشد. نارکیسوس که با دیدن الهه به وحشت افتاده بود، پا به فرار گذاشت.

از آن روز به بعد، اخوی دلشکسته، ناامید از پیوند با یار، در بیشه زارها سرگردان شد و به حال خود بی‌وقفه می‌گریست. شرمساری، امانش نمی‌داد خوراکی از گلو پایین ببرد و گریه<sup>۴</sup> مدام جانش را می‌فرسود. در گذر سالها آنچه از او باقی ماند، فقط استخوانهایش بود که آن نیز به سنگ بدل شد و گلویی که آواها را باز می‌تاباند. ■

[اقتباس از «دگردیسی اوید، سرود سوم»]





### گم‌شده در برهوت

رمان **برهوت سفید** در پاییز ۱۳۹۷ در ۲۵۵ صفحه انتشار یافت. این رمان در دوسالانه جایزه ملی ادبی بوشهر، در بخش ویژه شایسته تقدیر شناخته شد. نویسنده این اثر، منوچهر بایندری با چاپ دو دفتر شعر محلی، نوشتن شماری مستند و همچنین چاپ زندگی نامه استاد دالکی ستاره شناس مشهور کشور، نامی آشنا در عرصه ادبیات استان بوشهر به شمار می‌آید. رمان برهوت سفید به عنوان اثر نخست نویسنده در حوزه داستان نویسی، اثر خوش فرم و قابل تاملی است با این همه متأسفانه به سبب کم رونق بودن بازار نقد در کشور، هنوز نقدی درخور درباره آن نوشته نشده است. من خود هرچند از تجربه چندانی در این زمینه بهره مند نیستم اما برحسب ضرورت لازم دیدم که به اندازه توان خود نقدی بر این کتاب بنویسم. به امید روزی که منتقدان برجسته‌تر در آینده پرتو نگاهی بر این کتاب و دیگر آثار کم‌تر شناخته شده در حوزه داستانی کشورمان بیندازند.

براعت استهلال آرایه‌ای است در علم بدیع که گذشتگان برای آن ارج فراوان قائل بوده‌اند. امروزه بدان شگرف آغازی می‌گویند. در گذشته شاعر در آغاز شعر یا منظومه، ابیاتی را می‌گنجاند که خواننده زیرک فوراً به درونمایه داستان پی می‌برد

یا به تعبیر دیگر در همان ابتدای کار با زبانی استعاری، پایان داستان را پیشگویی می‌کرد. این آرایه امروزه کاربرد کمتری دارد زیرا به زعم امروزیان لو دادن پایان داستان در فصل اول موجب بی رغبتی مخاطب به ادامه خوانش داستان می‌شود. با این حال برخی از

نویسندگان برای نشان دادن توانایی خود به حفظ انگیزه مخاطب از شگرف آغازی بهره می‌برند. یکی از نمونه‌های عالی شگرف آغازی در ابتدای داستان رستم و سهراب اتفاق می‌افتد که فردوسی در همان آغاز پایان تراژیک داستان را پیشگویی می‌کند. در رمان برهوت سفید این شگرف آغازی با خواندن روایتی از کتاب **هایکو شعر ژاپنی از آغاز تا امروز** در نخستین پاراگراف رمان اتفاق می‌افتد. راوی هایکویی می‌خواند و بعد شرح آن را از ع. پاشایی و شاملو می‌آورد که در آن روتسووی گدا در کنار دریاچه زمستانی ایستاده است و تنهایی عمیقی را احساس می‌کند، تنهایی‌ای که برای احساس

کردنش زاییده شده است. مخاطبی که کتاب را خوانده است می‌داند که این آغاز با فصل پایانی رمان چه قرابت عجیبی دارد. گویی نویسنده دارد سرنوشت قهرمان داستان را این گونه غیرمستقیم پیشگویی می‌کند. نوعی پیشگویی که چنان نامحسوس است که هیچ لطمه‌ای به گره‌گشایی روایت نمی‌زند. انس راوی با کتاب هایکو در طول رمان مثل نخی است ناپیدا که فصلها را به هم پیوند می‌دهد. این کتاب، کتاب بالینی اوست و در سفر و حضر همراه اوست و هر از گاهی یکی از هایکوها که مناسب حال و هوای قهرمان و همچنین در خدمت فضا سازی است، روایت می‌شود. نکته جالب این است که در برخی از تعاریف که از هایکو کرده‌اند فضای کوتاه و فشرده آن را بازتاب دهنده حالات سرگردانی، تنهایی و ژرفای درون سراینده دانسته‌اند؛ حالتی که به مرور زمان قهرمان رمان بدان دچار می‌شود. رمان در فصل‌های اول کاملاً رئالیستی شروع می‌شود. راوی که نام او هرگز تا پایان به شیوه‌ای کافکایی ذکر نمی‌شود از محیط اداره‌ای که در آن کار می‌کند حرف می‌زند و از اینکه به بازنشستگی رسیده خوشحال است. با ذکر نشانه‌هایی ما درمی‌یابیم که دوره بازنشستگی او مقارن دوره پایان ریاست جمهوری هشت ساله دکتر احمدی نژاد است، دوره‌ای که با تحریم و تورم رو به تزیید همراه است. این نکته کلیدی

براعت استهلال آرایه‌ای است در علم بدیع که گذشتگان برای آن ارج فراوان قائل بوده‌اند. امروزه بدان شگرف آغازی می‌گویند.

تاریخی است که رمان در آن اتفاق می‌افتد زیرا قهرمان که برای دوره پس از خدمت خواب‌ها یا به تعبیر بهتر رویاهایی در سر پرورانده ناگهان با شرایط دشوار اقتصادی مواجه و مجبور به بازگشت به اداره می‌شود.

او بی درنگ به سفر رفته و در این سفر دفتر یادداشت‌های قدیمی خود را هم برداشته، دفتری که یادآور رویای زندگی او یعنی نویسندگی است. سفر راوی خیلی شاعرانه در فضایی روستایی و طبیعی غرق در چشم اندازه‌های دلپذیر چون آب چشمه، شعر اخوان و پرواز پرستوها و همچنین سحرگهان بکر و طعم‌های دور و خاطره انگیز توصیف می‌شود. بازگشت به خانه دوباره او را از رویایش دور می‌سازد. پس از تجربه ناکام در مشاغلی چون راننده تاکسی و حمل و فروش نمک دریایی سرانجام به اداره متبوعه برمی‌گردد و در آنجا در زیر بارانی از تحقیر به کار گمارده می‌شود. او که اکنون از رویاها و غرور خود دست کشیده ناگهان به کشف تازه‌ای دست



می‌یابد. خانمی ک مسئول بایگانی است و در سالهای پیش هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشته‌اند به او احترام می‌گذارد و پرسشی از او می‌کند که حیاتی است. او وقتی توجه راوی را به گل یاس اتاق خود می‌بیند از او می‌پرسد که آیا از این گل خوشش می‌آید؟ این پرسش دوباره به وجه انسانی و بخش مدفون شده رویاهای راوی تلنگر می‌زند. با یکدیگر دوست می‌شوند و این دوستی با زنی که میز با شکوه خود را با کتاب‌های بزرگان آراسته، از نو او را به زندگی برمی‌گرداند. در فصل‌های بعد رابطه میان دو شخصیت عمیق‌تر می‌شود و خانم بایگان که اکنون در نظر راوی خانم یاس کبود نامیده می‌شود به راز راوی مبنی بر آرزوی نویسنده‌اش پی می‌برد. در فصل‌های بعد حوادث و ماجراها به سرعت از پی یکدیگر

می‌آیند و راوی به کمک خانم یاس جایی دنج در حوالی شهر می‌یابد و در آنجا به تشویق او شروع به نوشتن می‌کند. با نوشته‌های راوی که هر روز برای خانم یاس می‌خواند ما به گذشته او و عشق دوران جوانی‌اش می‌رسیم و این روایت عاشقانه و درگیری‌های دنبال آن بر جذابیت‌های رمان

می‌افزاید. در انتهای رمان مرگ خانم یاس و ناامیدی راوی و پنهان شدن از چشم دیگران و فرورفتن به یک زندگی غریزی بعد دیگری از شخصیت را بر ملا می‌کند. در فصول آخر رمان حتی نثر و فضا از واقع‌گرایی کنده شده به سمت فراواقع و گونه‌ای وهم‌زدگی پیش می‌رود. به گونه‌ای که کاملاً با روحیه تازه و حالات درونی راوی هم خوانی دارد. راوی که از دنیای آدم‌ها دور شده، رفته رفته با محیط وحشی و رها شده اطراف خود درمی‌آمیزد و می‌توان گفت با هستی از در آشتی در می‌آید. او دوباره به تفسیر دنیای اطراف خود می‌پردازد. فصل پاییز و زمستان با باران‌ها و سرما از راه می‌رسند. در این مدت پرنده آبچلیکی به او پناه می‌آورد و همدم لحظه‌هایش می‌شود. این پرنده نمادی از تنهایی‌های اوست. در سرمای زمستان پرندگان بی‌آذوقه می‌شوند و راوی آذوقه خود را به آن‌ها می‌بخشد و حتی برای نجات آنان از گرسنگی تصمیم می‌گیرد ضایعات محیط را جمع‌آوری کند تا بعدها به فروش برساند. او که در شبی بارانی از پشت بام پرت شده و ستون فقراتش آسیب دیده قدم به قدم به سمت مسخ‌شدگی حرکت می‌کند. این مسخ شدن در ظاهر او اتفاق می‌افتد به طوری که زن و مردی که در آخر او را می‌یابند گمان می‌کنند با گونه‌ای ناشناخته مواجه شده‌اند. با این همه روحیه مهربانی راوی به حدی رشد می‌کند که به او حالتی پیامبرگونه می‌

بخشد. راوی که در آغاز رمان به دنبال نویسنده شدن بود اکنون به پیامبری تبدیل شده است. طرح شباهت میان او و حضرت عیسی (ع) در پاراگراف آخر از جمله کدها و نشانه‌هایی است که بر پیامبر شدگی او انگشت می‌گذارد.

از رمان برهوت سفید برداشت‌های متفاوتی می‌توان کرد. مخاطبی می‌تواند سرگذشت راوی را گونه‌ای تعالی و از خود فراروی ببیند و به این پیام برسد که انسان شدن و مهرورزیدن از نوشتن و هنرمند بودن برتر و پسندیده‌تر است. مخاطب دیگر می‌تواند با نگاه سیاسی و اجتماعی به تفسیری متضاد برسد. این که راوی داستان که گرفتار زندگی روزمره و زیر تأثیر مشکلات اقتصادی و اجتماعی معاصر است نهایتاً نه تنها قادر نیست به آرزوی خود جامه عمل بپوشاند بلکه حتی از زندگی معمولی فروتر می‌رود و به ریختی حیوانی و مسخ شده در می‌آید.

در رمان اشاره‌های کنایی فراوانی وجود دارد از جمله پرنده آبچلیک که در بالا از آن سخن گفتیم. اشاره‌های دیگر: برهوت، حضور در فضایی نظامی که با سیم خاردار از آن محافظت می‌شود. وجود نگهبانی که در عالم

در انتهای رمان مرگ خانم یاس و ناامیدی راوی و پنهان شدن از چشم دیگران و فرورفتن به یک زندگی غریزی بعد دیگری از شخصیت را بر ملا می‌کند.

وهم و خیال و مواد مخدر دست و پا می‌زند. همه این‌ها اشاره‌هایی است که مخاطب به فراخور اندیشه و نگرش خویش می‌تواند از آنها تفسیری داشته باشد.

در باب برخی از عناصر داستانی این رمان می‌توان گفت که هر چند در فصل‌های آغازین حوادث به کندی اتفاق می‌افتند اما پس از چند فصل، ذهن مخاطب درگیر می‌شود و همواره پیش‌بینی حوادث و ماجراهای بعدی برایش ناممکن می‌گردد. بنابراین حس تعلیق یا انتظار در این رمان به خوبی به مخاطب القا شده است. شخصیت پردازی و گفتگوهای اندک رمان همگی با مهارت پرداخت شده‌اند. در میان عناصر داستانی، پایان بندی رمان از همه عالی‌تر است. گونه‌ای ناتمامی در پایان بندی احساس رضایتی را در وجود مخاطب به یادگار می‌گذارد. با این همه این رمان نقاط ضعفی نیز دارد و آن ناهمگونی فصل‌های آغازین با فصل‌های پایانی است و دیگر این که ماجراها و اشاره‌های تاریخی به خوبی درونی داستان نشده‌اند و پس زمینه‌ای مؤثر را تشکیل نداده‌اند. این در حالی است که استادان رمان نویسی معمولاً اشاره‌های تاریخی را همچون تابلوهایی بر دیوار نشان می‌دهند که شخصیت‌ها در جلو آنها به کنش و واکنش ادامه می‌دهند و اشاره‌های تاریخی چندان رو و مزاحم ارائه نمی‌شود. نکته دیگر این که زندگی خانوادگی راوی به صورتی کم‌قوام عرضه شده است. در حالی





که می‌شد در پیرنگ از خیر این خانواده گذشت و برای عمق بخشیدن به شخصیت از همان ابتدا او را مجرد و منزوی به تصویر کشید. عیب دیگر رمان ویراستاری شتابزده آن است. با این همه باز هم ذهن من به سمت نقاط قوت این رمان سیر می‌کند و آن پیوستگی و انسجام فوق العاده فصل‌های پایانی است. دیگر لحن طنز راوی است به طوری که این تک‌گویی مدام هرگز خسته کننده نمی‌شود. غیر مستقیم‌گویی در بسیاری از جاهای رمان از مزیت‌های آن به شمار می‌رود و دیگر صمیمیت جاری در متنی است که از دل نویسنده به روی کاغذ آمده است.

گاهی آرزوهای کوچک راوی برآورده می‌شود و هم دلی مخاطب را برمی‌انگیزد. آرزوی داشتن یک اتاق مخصوص برای زیستن و نوشتن و همچنین تجملات خرد و به حق راوی که حق هر شهروندی است مثلاً داشتن فضایی سبز و میز و صندلی. راوی وقتی سنگ کیود زیبایی می‌یابد به دنبال ساختن میز سنگی خود است اما چون توانایی برداشتن آن را به تنهایی ندارد با دادن باج به نگهبان او را به باری می‌خواند: نگهبان پا به پایم آمد و هی چانه گرداند و از این در و آن در گفت تا رسیدیم به سنگ کیود. سنگ را بعد از چند بار بالا و

پایین کردن عاقبت روی چهار ستون جایگیر کردیم. آقای نگهبان در حالی که کمرش را گرفته بود افتاد به لند لند کردن که: بی پیر از دماغم کشیدی، کوفتت بشه صندلی و میز، آخه تو مگه شاپور پهلوی هستی که بدون میز مرمر امورات نمی‌گذره!

از طرح و پیرنگ محکم و منسجم رمان نیز می‌باید سخن بگوییم زیرا همه فصل‌ها و حوادث و ماجراها به صورتی منطقی و علت - معلولی از پی یکدیگر قرار گرفته‌اند و هیچ بخشی از رمان آلوده به عنصر تصادف و تصنع نیست.

رمان برهوت سفید که با خلاقیت و نثری زنده و خوش حرکت نوشته شده است در دوسالانه ملی جایزه ادبی بوشهر توانست نظر مثبت داوران نامدار و با تجربه این مسابقه را به خود جلب کند و به عنوان اولین رمان نویسنده شایسته تقدیر شناخته شود.

بی‌گمان نویسنده برای رسیدن به نثری شسته و پیراسته و رمان‌هایی برجسته و کم‌عیب راهی طولانی در پیش دارد، با این همه برهوت سفید کتابی است که من آن را به جامعه کتابخوان پیشنهاد می‌دهم و باور دارم که در حین خواندن لحظات دلچسبی را برای آنان رقم خواهد زد. ■





دیگر و یا «من پنهانش» یا به عبارتی با «دوگانگی» ش روبه‌رو شود.

خولیو کورتاسار در این داستان چنان بازی‌ایی را با واقعیت و رؤیا دارد که خواننده نمی‌داند مرد فراری moteco<sup>۴</sup> اسیر شده توسط آرتک‌ها داستانش رویاست یا مرد مجروح قرن بیستم که در خواب است. رابطه خواننده با شخصیت اصلی داستان بستگی به این دارد که تا چه حد با خصوصیات، افکار و شرایط زندگی و مشکلات آن شخصیت آشناست تا خود را همراه او حس کند، اما نویسنده ماهرانه با بی‌نام کردن شخصیت اصلی، و ندادن اطلاعات از مرد موتورسوار و مرد موتکایی فقط با داستانهایی از دردها، بوها، نقطه‌ضعف‌ها و آرزوهای او در بیداری-خواب و با ۲ بخش کردن داستانش (حوادثی که در دنیای مدرن قرن بیستمی اتفاق می‌افتد و قسمت دیگر بیانگر ماجراهایی در قبیله آرتک است) یک داستان راز آلود از دو گانگی مکانی و زمانی با فاصله بسیار زیاد، همراهی خواننده را برای سفری در کوره راه‌های ذهن مرد مجروح و قربانی تضمین می‌کند.

شخصیت اصلی در ابتدای داستان مردی است که عجله دارد زیرا مدام زمان را بررسی می‌کند برای اطمینان از اینکه دیر نکرده باشد. او منتظر چه چیزی بوده که نگران دیر شدن است؟

نویسنده برای حضور مرد مدهوش در دو وضعیت کاملاً متفاوت از «رنالیسم جادویی» بهره برده؛ رنالیسم جادویی نه به معنای سحر و جادو که فضایی فانتزی به داستان بدهد بلکه فرصت تجربه کردن دو واقعیت را در دو موقعیت متفاوت زمانی و مکانی و دو زندگی کاملاً جداگانه را برای شخصیت اصلی فراهم کرده است که در آن بر روی لبه ناوگان مرگ بین دو جهان جداگانه تلاشی برای فرار از «سرنوشت» اجتناب ناپذیر دارد که به واقع به نوعی جادویی است. نکته اصلی در رنالیسم جادویی این داستان ایجاد موجودات خیالی یا جهانی فراواقع نیست، بلکه کشف رابطه مرموز بین انسان و شرایط اوست. زمان (نه به معنای ساعت) در هر دو دنیای مدرن و دنیای وحشی و خشن جاریست؛ یک زمانی عادی و خطی نه چیزی غیر واقعی و سحرآمیز، اتفاق‌ها می‌افتند بدون آنکه فرد در آن دخیل باشد اما فرد باید رابطه خودش را با شرایط و

رؤیا چیست و واقعیت چیست؟

تمام جهان مسحور، مرموز است.

«طاقباز در شب»، داستان مرد موتورسواری است که دچار حادثه می‌شود. او را به بیمارستان منتقل می‌کنند و تحت تأثیر داروهای بیهوشی به رویای عمیقی فرو می‌رود که در آن بودن در انزوای دنیای مدرن شهری به دنیای دیگری تغییر می‌کند، جایی که او عضو قبیله‌ای به نام «موتکا» است. او در جنگلی است که توسط آرتک‌ها ۱ دنبال می‌شود، که می‌خواهند او را در جنگ شکوفه‌ها ۲ برای خدایان خورشید قربانی کنند. تمام ماجرای داستان تحت تأثیر تقابل خواب بیداری قرار می‌گیرد و روایتی زیبا از دونیمه‌گی را به نمایش می‌گذارد...

راوی که **سوم شخص محدود** است و به نظر می‌رسد باید «ذهن» مرد مجروح باشد دو داستان را موازی با یکدیگر روایت می‌کند، دو داستان که نه میدانی رویاست نه میدانی واقعیت است. داستانی مرموز که پیچیده شده در یک پیچیدگی. احساسات و عواطف مرد مجروح چنان پیچیده و گره‌خورده است که دنیای خیالی خود را واقعیت می‌نمایاند. نویسنده، از شخصیت اصلی در هر دو داستان، که شخصیت **پروتو گانیست** داستان هستند هیچ اطلاعی به خواننده نمی‌دهد تا شرایطی عمداً مبهم ایجاد کند تا حس عظمت درون داستان را افزایش دهد. نویسنده با دو نیمه کردن شخصیت اصلی علاقه‌اش را به **همزاد ۳** (یکی از فنون ادبی در آثارش است) نشان می‌دهد؛ چیزی که «من» به طور جادویی گسترش یافته و به بعدهای جدید زمانی و مکانی وارد می‌شود تا امکانات دیگری در آن سوی مرزها، در ماوراء دنیای واقعیت پیدا کند، (با من پنهانش روبه‌رو شود) زیرا در عالم واقع و در ناکجاآبادی فاجعه‌ای که راوی تاب تحمل آن را نداشته و آن را از یاد خود پاک کرده است، اما ذهنش الگویی خیالی ساخته تا در آن با حضور همزاد تحمل واقعیت را برای خود میسر سازد. نویسنده با این دیدگاه که هر چه از هویت خود بی‌خبرتر باشیم ترس از امتزاج و نابودی در جریان برقراری رابطه با دیگری (در این داستان خود فرد با خودش) بیشتر ما را آزار می‌دهد، با یک تصادف و خوابی تحت‌تأثیر داروی بیهوشی، مرد تصادفی را از مرزهای مادی و عینی عبور می‌دهد تا به سفری فراتر از واقعیت خودش برود، تا با هویت



اتفاقات کشف کند در حالیکه در این رفت و آمدها دچار بهت و هیجان غیر واقعی نمی‌شود. سفر در زمان مرد موتورسوار یا موتکایی آنهم بدون درک چگونگی یا هر دلیلی که فقط بازتابی از تغییر است هنر نویسنده را در بکارگیری رئالیسم جادوی داخلی نشان می‌دهد که نوعی از منطق درونی است که به دنبال عرفانی در جهان است که شخصیت‌ها در آن زندگی می‌کنند.

«خواب عجیبی بود چون پیر از بود بود او هیچ وقت خواب بویها را ندیده بود اول بوی باتلاق بود... این بواز بین رفت و جای آن رایحهای تیره و ترو تازه و درهم به مشامش رسید چیزی شبیه شب بالای سر او... با وجود آنکه خواب را قبول کرده چیزی در میان بود که عادی نبود همیشگی نبود و تا آن لحظه وارد بازی نشده بود... "ترس" در پیش بود همانند "بو"، آن بخور دل آشوب جنگ شکوفه‌ها ۱ ... دعای توسل را که اسباب احضار ماه پربرکت بود نجوا کرد، همچنین دعای توسل به اعلی‌علیین، آن که مقسم مایملک موتکاه بود... خیابانی بلند با دو ردیف درخت... در دل جنگل جایی برای پنهان شدن پیدا کند و مواظب باشد که رد آن کوره باریک را که فقط خودشان، موتکاه بلد بودند گم نکنند.»

هوا و طبیعت یکی از رمز و رازهاست که نویسنده به خوبی از آنها در داستانش بهره برده است چه در دنیای آزتکی وحشی و خشن و چه در بیمارستان در دنیای مدرن. داستان یا در جهان طبیعی می‌گذرد یا در طبیعت (جنگل، بیمارستان، راهروی هتل یا مسیر باریک خیابان) که همه به معنای اتصال به سرزمین و جهان اطراف آ است.

خواننده همراه با دنیای خواب و بیداری مرد مجروح با بحران انسان امروزی از قبیل خودبیگانگی، فروپاشیدگی هویت، تجزیه فردیت... روبرو می‌شود. به نظر چنین می‌آید که این دو آدم در دنیای متفاوت سایه و همزاد هم هستند و هر عملی که از هر کدام سر می‌زند در اعمال دیگری هم تکرار می‌شود. از این منظر می‌توان گفت شاید قسمتی هر کدام از آنها ناخودآگاه موتورسوار یا مرد موتکایی هستند که آنها را پس زده و مخفی کرده‌اند.

حوادث، زمان و مکان یک معنی عمیق‌تر از چیزی هستند که به سادگی در سطح دیده می‌شوند، دارند. رویارویی مرد مجروح و موتکایی (پروتوگانیست) با دنیای اطراف واقعی و دنیای آزتک‌ها یا به عبارتی «آنتاگونیست» های داستان با حضور عناصر واقعی (موتورسیکلت، بیمارستان، مواد مخدر، اشعه ایکس...) و عناصر جادویی (تغییر شخصیت از دوران مدرن تا دوران آزتک. جنگ شکوفه‌ها، بویها که شخصیت اصلی

با اعتقاد و شدت تجربه‌اش می‌کند، تغییر زمان) به گسترش و ادامه وقایع و درگیری‌های روحی-روانی برگرفته از احساساتی چون تنش، رنج، ترس و آزار تا مراحل نهایی رمان می‌انجامد و توجه خواننده را برای فهم واقعیت و رؤیا تا پایان داستان نگه می‌دارد.

داستان هم تعلیق در زبان روایت دارد و هم در کل ماجرا. نویسنده ماهرانه داستان را به گونه‌ای پیش می‌برد که خواننده نتواند یا جمله و پاراگراف بعدی را حدس بزند. کورتاسار با زبان روایتش هر تعلیق را به تعلیقی دیگر ارتباط می‌دهد تا موضوع لو نرود و داستان را با باور و اعتقاد محدود به ذهن شخصیت اصلی پیش می‌برد. تعلیق در زبان روایت و کل ماجرا به گونه‌ای است که مخاطب را به سوئی می‌برد که هرآن منتظر خبری از رهایی است این اتفاق به کمک طرح‌های فرعی پرتعلیق (تصادف، داروخانه، اتاق عمل، جنگل، لجن‌زار، خیابان بزرگ با پرچینهای کوتاه، معبد، آتش...) رخ می‌دهد، هر بار که مرد مجروح چشم می‌گشاید یا به خواب می‌رود در مواجهه با رخدادی قرار می‌گیرد، همین رخدادهاست که هر لحظه تصور پایان او هام را به خواننده می‌دهد و مخاطب را تا پایان داستان با خود می‌کشاند. آن‌چه که مرد مجروح را معلق نگاه می‌دارد، همان چیزی است که مخاطب را در تعلیق و وسوسه خواندن حفظ می‌کند. مرد مجروح باور دارد که خواب می‌بیند و همین او را معلق‌تر می‌کند تا خواننده رهایش نکند. همنشینی همزاد با واقعیت قطعی بیرون و واقعیت درونی (ذهن)، واکنش‌های او در برخورد با حوادث چیزی نیست جز لایه‌های تعلیق.

کورتاسار زاویه دید را چنان نزدیک به ذهن مرد مجروح قرار می‌دهد و مخاطب را از همان منظر وارد داستان می‌کند که تمامی راه‌های حدس و گریز را بر او می‌بندد تا پابه‌پای موتورسوار یا مرد موتکایی پیش برود. شاید بهتر باشد بگوئیم این معلق بودن مرد مجروح قرن بیستمی یا مرد موتکایی در جهان گذشته، میان واقعیت و رؤیا، میان دو دنیا، میان مرگ و زندگی، میان خود و همذاتش... کشش و تعلیقی است که ذهن مخاطب درگیر می‌کند.

«در فاصله میان تصادف و آن لحظه که او را از کف خیابان برداشته بودند، آن از حال رفتن یا هر حالتی که پیش آمده بود، چیزی نبود که او ببیندش. در عین حال احساس می‌کرد این خلاء، این نیستی تا ابد ادامه یافته بود، نه، حتی زمان همن نبود، بیشتر به این می‌ماند که او در آن خلاء از چیزی عبور کرده، مسافت عظیمی را به عقب برگشته بود... احساس آسودگی عجیبی داشت وقتی از آن چاله تاریک درآمد...»





نویسنده همچنین به حالت خاصی به عنوان «حالت گذر» اشاره می‌کند که موجب ارتباط بین ابعاد مختلف واقعیت می‌شود که بیشتر با لحظات حواس‌پرتی انسان مرتبط است، لحظاتی حتی در حد چندین ثانیه که مغز از مهار عینی و منطقی درک دنیا باز می‌ماند. و سبب می‌شود تا آدمی به بعدهای متفاوتی از زمان و حقیقت دسترسی یابد که به او اجازه برقراری ارتباط را با محیط دیگری می‌دهد. او رویای عجیب و غریب دنیای آرتکها را واقعی می‌داند، می‌تواند جنگ، ترس و دیگر موقعیتهایی که بوجود نیآورده است را بدون حرف زدن فقط از طریق بو حس کند و توصیف شوند، مورد اذیت و آزار قرار بگیرد، و از طریق گفت‌وگو و دردها احساس کند در بیمارستان و در واقعیت بیدار می‌شود یا برعکس باشد و مرد آرتکی هر دفعه از دنیای رؤیایی بیمارستان به قربانگاهش برگردد. همبستگی‌های متعدد بین حالت‌های آگاهانه و ناخودآگاه مرد مجروح یک ساختار یکپارچه و بازتاب دهنده<sup>۱</sup> آینه‌ای ایجاد می‌کند (شبهه به یک حالت سوررئالیستی) بین دنیای واقعی و رؤیایی؛ در خواب از خواب بیدار می‌شود؛ یعنی واقعیتی که یک حالت شگفت‌انگیز پیدا می‌کند، و از سیطره عقل و منطق خارج می‌شود.

کورتاسار با عدم تمرکز زیادی روی شخصیت‌ها کیفیت فضای رؤیایی را شفاف‌تر نشان داده و بسیار ماهرانه با بازی گرفتن مولفه‌هایی (محتوایی) چون تخیل تقلیل‌ناپذیر، دوگانگی، رمز و راز مکانی و زمانی؛ و مولفه‌هایی مانند (فرم و ساختار فنی) شخصیت‌پردازی، لحن، توصیف جزئیات و ساختار روایت و زاویه دید... با وجود یک راوی غیرقابل اعتماد که "دائماً" بین دو جهان سفر می‌کند با ارائه شواهدی که هم واقعی است هم رؤیا، ذهن خواننده را سردرگم و آشفته می‌کند که

چگونه می‌دانیم که جهان ما واقعی است؟

اگر واقعیت تنها رؤیا بود چه؟

داستان‌ها در دو دنیا می‌تواند واقعیت باشد یا هر دو داستان می‌تواند رؤیا باشد؟

کدام جهان واقعی بود و کدام یک رؤیا؟

تصادف موتورسیکلت رؤیایی است یا رویای جنگ برای قربانی گرفتن واقعیت است؟

دنیای مدرن تبدیل به ذهن می‌شود و در واقعیت آرتک قرار می‌گیرد. نویسنده با اختلال در درک واقعیت، و با استفاده از همگرایی بین دنیای واقعی و دنیای رؤیایی نه تنها تاکید بر موضوع **روایاها و واقعیت** دارد بلکه **هویت** انسان را هدف قرار داده و او را در مقابل واقعیت وجودیش دچار تردید می‌کند، زیرا دنباله رویدادها در دنیای رؤیایی و دنیای واقعی

بازتابی از یکدیگر هستند. مرد مجروح در دوران آرتکها زندگی می‌کرد، اما در آینده حوادث را تجربه می‌کند و یا شاید هم برعکس. این یکی دیگر از ویژگی‌های رئالیسم جادویی است که بازیگران و حوادث در یک خط پیوندی متصل هستند. رویدادهای گذشته بر حال و آینده تأثیر می‌گذارند و گاهی اوقات حال حاضر یا آینده ممکن است بر گذشته تأثیر بگذارد. فرد دو موقعیت واقع‌بینانه را همزمان، اما در دو دوره زمانی متفاوت، قرن‌ها از هم جدا. تجربه می‌کند و حالت رؤیایی او، این دو واقعیت را به یکدیگر متصل می‌کند.

می‌توانیم خلق و خوی بین دنیای مدرن و جهان آرتک را به وضوح ببینیم. در دنیای مدرن شخصیت مرد مجروح (پروتوگان‌یست) و حتی خواننده احساس امنیت و آرامش دارد اما در جهان آرتک، قطعاً نه تنها او بلکه خواننده نیز احساس ناامن و در معرض آسیب دارد.

شخصیت اصلی، مرد مجروح بیپوش "دائماً" بین دو جهانی سفر می‌کند که «گذشته و حال» ش همزمان در «حال» وقوع است. نویسنده در سفرها، هرگز به هیچ وجه سرنخ‌هایی راجع به این دو دنیا نمی‌دهد که واقعی است یا رؤیا. رویاهایی که می‌توانند ما را به مکان‌های شگفت‌انگیز، اما گمراه کننده ببرند. اگر چه شخصیت اصلی تلاش دارد تا از وضعیت تهدیدش فرار کند و در رویاهایش زندگی کند، اما او هرگز قادر به تغییر سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خودش نیست.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های داستان‌هایی که به شیوه<sup>۲</sup> رئالیسم جادویی نوشته‌شده دوگانگی ۵ است. وجود **دو آلیسم** (ثنویت) در تمامی ابعاد داستان حضور دارد، همین دوگانگی‌ها تعلیق و کششی تأثیرگذار در داستان بوجود آوردند؛ رویارویی دو شکل آدمی، دو حالت زندگی، دو مکان، دو فضا و زمان، دو واقعیت، مرگ و زندگی، واقعیت و تخیل، بیداری و خواب، دو شیوه بودن در واقعیت‌های مشخص.

نویسنده از بسیاری تصاویر در طول داستان برای ایجاد فضای سردرگمی استفاده می‌کند. رویاهای شخصیت اصلی چنان واضح است که خواننده نمی‌داند چه چیزی واقعی است و چه دروغ است. جزئیات حسی و زبان توصیفی در داستان احساس خیلی واقع‌گرایانه به دنیای «رؤیایی» داده. یکی از تصاویر که نویسنده بیش از همه استفاده کرده "بو" است. عطرهای زیادی در داستان وجود دارد بوجود آورده است. این تصاویر به موضوع واقعیت در مقابل رویاها کمک می‌کند؛ راوی حتی قادر به بو کردن در رؤیایی بود که به طور معمول نمی‌توانست داشته باشد. او همچنین به "بوی جنگ" چندین بار اشاره می‌کند که احساسات خطرناک و غارتگرانه‌ای را به همراه دارد.



راوی: "آنچه که بیشتر او را عصبانی کرد بویایی بود ... بوی نامطبوع"; "بیشترین شکنجه او بو بود ... چیزی بود که مخالف آن چیزی بود که عادت نداشت..."; "ترسیدن چیز غریبی نبود در خوابهایش همیشه داشت..."

در طول داستان با بوی «مرگ» و حاکمیتش در کل داستان حس خواننده در اعماق لحظات درگیر است. نویسنده با بهره بردن از تکنیک **آیرونی** که یکی دیگر از ویژگیهای رئالیسم جادویی است یعنی وارونه کردن یک واقعیت برای ایجاد تصویری دیگر از آن واقعیت که دارای بار معنایی دیگر است با استفاده از آیرونی کلامی ۶ و بلاغی ۷ که به شکل کلمات، تصاویر، اصوات، اطوار و اشیا می‌توانند ظاهر شوند برای ایجاد تعلیق و اضافه کردن به تصاویر مرگ در داستان بهره برده است،

فیلم «رادیو گرافی» که با «سنگ قبر سیاه» مقایسه شده یا جملاتی مانند «بخور دل آشوب جنگ شکوفه‌ها»، «رایحه تیره و ترو تازه دل بهم زن...» «شخصی روپوش به تن...»، «مرد سفید پوش دوباره به سراغش آمد...»، «همچنان که سعی می‌کرد لبخندی به روی بیمار بغل دستی بزند تلاش کرد تا کم و بیش جسماً از آخرین صحنه آن کابوس فاصله بگیرد...»

پای خود را "به یک تخت از برگ‌ها و گل‌ها فرو می‌کند". این تصویری از مرگ می‌دهد چون بیشتر انسان‌ها در زمین دفن می‌شوند. "او عمیق‌تر غرق در گل می‌شود" که نمادی از یک تابوت در مراسم تشییع جنازه است.

"او طعم نمک و خون را احساس کرد ..." که به معنای تعلیق و سرخوردگی مراسم قربانی خون آرتک می‌افزاید

در دو داستان، رؤیا و واقعیت، شباهت‌ها و تفاوت‌هایی با هم دارند، از جمله: هر دو شخصیت اصلی مبارزه‌ای برای مرگ دارند یکی در بیمارستان و یکی در جنگل، هردو قربانی در موقعیتی هستند که در ایجادش بی‌تقصیرند، در هردو جهان سرنوشت در اختیار دیگری است با این تفاوت که در بیمارستان همه تلاش برای **نجات** جان دارند و در جنگل هرکسی تلاش دارد جان قربانی را بدست آورد تا خود او را بکشد، در یکی مرد در قالب تسلیم است، در حالی که در دیگری، تسلیم با اضطرابی بزرگ همراه است که تمام حواس خود (به ویژه بینایی و بوی) را کنترل می‌کند. هر دو از نور استفاده می‌کنند (که زندگی خوب را نشان می‌دهند) و ارتباط آن با سایه (که نشان دهنده شر حیات است)، بوها (عطرهای

و دل آشوب) و صداها (جوک‌ها در میان فریادهای ترس) داستان «طاقباز در شب» در دو زمان روایت می‌شود که فاصله ای به اندازه قرن‌ها دارند، اما هردو حوادثی دارند که در زمان **حال و خطی** روی می‌دهد. داستان‌ها در دو مکان متفاوت یکی جهانی دست نخورده و بدوی و دیگری جهانی دست خورده و متمدن. به نظر چنین است که واقعیت زمانی است که مرد مجروح در بیمارستان می‌باشد اما در انتهای داستان واقعیت جور دیگری است رؤیا اتفاقاتی بود که در جنگل و قبیله آرتک افتاده؟ یا واقعیت این است که زندگی کنونی مرد مجروح کابوس است؟ واقعیت چیست آیا مرد مجروح همان مرد موتکایی است که رویای بیمارستان را می‌بیند یا مرد موتکایی همان مرد مجروح است که رویای آرتکی دارد؟ آیا حس‌های ما، تصویر درستی از دنیایی که در اطرافمان قرار دارد به ما می‌دهد، اگر واقعیت چیزی است که لمسش می‌کنیم، مزه‌اش می‌کنیم، بویش می‌کنیم، می‌بینیمش آیا تصویر مشخصی از دنیای «واقعی» اطرافمان و از خودمان داریم؟

داستان‌های بی‌شماری وجود دارد که انواع مختلف واقعیت‌هایی را که در آن زندگی می‌کنیم، به تصویر کشیدند. «طاقباز در شب» نمونه‌ای از یک داستان است که حقیقت روزمره زندگی آدمی را با دنیای واقعی و خیالی ترکیب می‌کند و پایانی غیرمنتظره و یا مبهم به وجود می‌آورد. که در آن خطوط بین خیال و واقعیت به شدت مبهم هستند. کورتاسار با دانستن این موضوع که ترس انسان در ناتوانی او در تشخیص واقعیت است سعی بر آن دارد تا خواننده خود تصمیم بگیرد چه چیزی واقعی است و چه چیزی واقعی نیست، و این فرصت را برای خواننده فراهم می‌کند تا بتواند با اندیشیدن به اقسام آزادی در اسیری به رهایی دست یابد.

به نظر شما آیا واقعیت یک رویاست؟

۱- قوم آرتک‌ها بزرگ‌ترین و مهم‌ترین قبیله از عشایر آمریکایی (از اقوام مایا که از نظر تمدن بسیار پیشرفته بودند) که دارای اسطوره‌های بسیار غنی بودند دست‌آوردهای بسیار چشمگیری در هنر، معماری، ستاره‌شناسی و ریاضیات داشتند. اکتشافات باستانی در سرزمین‌های آن‌ها نشان از تمدنی پیشرفته و مرموز دارد. (مطالعه قوم مایا و آرتک پیشنهاد می‌شود)

۲- عنوانی است که آرتک‌ها به جنگ آیینی داده بودند که در طی آن دشمنان راب برای خدایان قربانی می‌کردند

۳- وقتی آدم نمی‌تواند با واقعیت وجودی خود روبه‌رو شود با



۷- نظر و لحن نویسنده یا گوینده دقیقاً عکس آن چیزی است که به زبان می‌آورد. ■

منابع:

<https://study.com/academy/lesson/la-noche-boca-arriba-by-julio-cortazar-summary-analysis.html>

<https://prezi.com/m6k8q52xnylw/the-night-face-up/>

<http://worldhumanities102.wordpress.com/2011/12/21/julio-cortazar>

<https://thedailyomnivore.net/2012/05/21/magic-realism/>

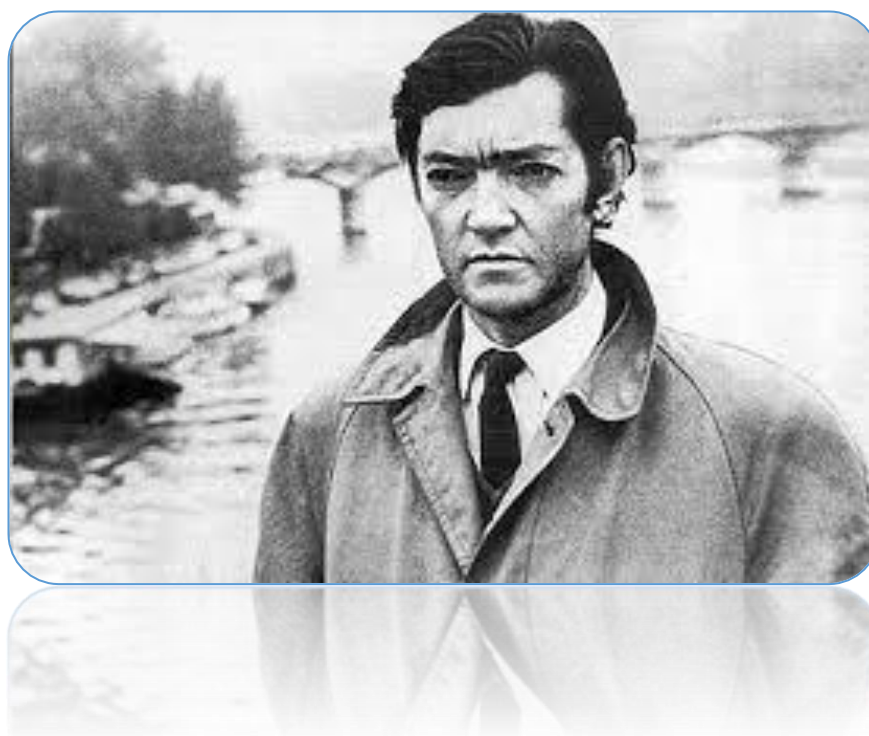
جزیره‌ای در نیمروز- بهشت گمشده- مریم حق روستا-  
۱۶/۶/۸۵

دادن نقش منفی به همزاد یا همزادهایش بار گناه خود را با آنها تقسیم می‌کند. بنا بر نظریهٔ فروید این همزاد نماد ناخودآگاه و آرزوهای سرکوب شدهٔ آدمی است.

۴- هرگز گروهی به این نام در زمان آزتکها وجود نداشته. شاید بازی با کلمات است، ترکیبی از اسامی قبایل Toltec، Aztec، Olmec است.

۵- طبق دوگانه‌نگاری دکارتی وجود انسان از دو بخش تشکیل شده است که آن دو بخش عبارت از ذهن و بدن هستند. این دو بخش کاملاً هماهنگ با یکدیگرند. ذهن کاملاً بدون بُعد و دارای ماهیتی غیرفیزیکی است. این دو بعد از هم جدا نیستند و می‌توانند بر یکدیگر تأثیر بگذارند

۶- گوینده به نحوی برای شنونده یا خواننده معلوم می‌کند، از آنچه می‌گوید منظوری کامل متفاوت و حتی متضاد دارد.



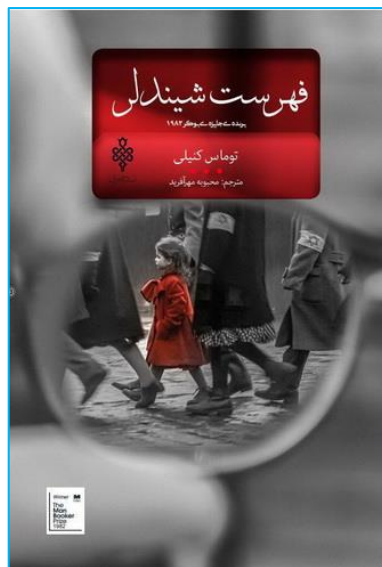
رمان فهرست شیندلر روایتی واقعی است در موردی فردی به نام اسکار هر شیندلر، کارخانه‌دار و سرمایه‌دار آلمانی که در زمان جنگ جهانی دوم جزو ارتش نازی آلمان بود. این رمان بخشی از زندگی شیندلر از سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵، که درست در میانهٔ جنگ جهانی دوم است را روایت می‌کند. رمان از فهرستی نام می‌برد که توسط شیندلر تهیه شده و نام هر فردی که در این فهرست نوشته می‌شود از مرگ نجات پیدا می‌کند. این فهرست در اصل نام افرادی است که به عنوان نیروی متخصص در کارخانه‌های شیندلر به کار گماشته می‌شدند. او با این کار نزدیک به ۱۲۰۰ نفر را نجات داد.

توماس کنیلی زاده ۷ اکتبر ۱۹۳۵، نویسنده، نمایش‌نامه‌نویس، رمان‌نویس، هنرپیشه اهل استرالیا است. توماس مایکل کنیلی در سیدنی متولد شده و در کالج سنت پتریک در نیوساوت وست استرالیا تحصیل کرده است. توماس کنیلی یکی از ده استرالیایی است که با کسب جایزه یک عمر دستاورد ادبی در سال ۲۰۱۵ نامش به عنوان افتخار ادبیات استرالیا به ثبت رسیده است. این نویسنده بالغ بر ۸۰ اثر دارد، که از جمله آثار او "نخواه‌های جیمی به لک اسمیث"، "بیوه و قهرمانش" می‌توان نام برد. از دیگر آثار کنیلی که در ایران ترجمه شده است، کتاب ندکلی و شهر زنبورهاست که در سال ۱۳۷۰ توسط انتشارات سروش و نگاه ترجمه و چاپ شده است.

در اکتبر ۱۹۸۰، توماس کنیلی به فروشگاه پولدک فیفربرگ در بورلی نیاز رفت تا درباره قیمت کیف‌ها سؤال کند. صاحب فروشگاه یکی از یهودی‌های شیندلر بود که دو کابینت مغازه‌اش را با اسناد هولوکاست پر کرده بود و برای هر نویسنده‌ای که به مغازه‌اش می‌آمد، داستان زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. کنیلی با شنیدن حرف‌های او تصمیم به نوشتن کتاب «فهرست شیندلر» گرفت. اثری که در سال ۱۹۸۲ برنده جایزه ادبی من بوکر شد. از این کتاب فیلمی سینمایی به همین نام نیز اقتباس شده است که علاقه‌مندان سینما به خوبی با آن آشنایی دارند. فیلمی آمریکایی به کارگردانی استیون اسپیلبرگ که محصول سال ۱۹۹۳ است. این فیلم تا مدت‌ها در فهرست ۲۵۰ فیلم برتر سایت بانک اینترنتی اطلاعات فیلم‌ها رتبه ۵ را داشت. این فیلم توانست جوایز بسیاری از جمله جایزه اسکار بهترین فیلم و جایزه اسکار بهترین کارگردانی را بدست بیاورد.

کتاب فهرست شیندلر در سال ۱۳۹۷ توسط خانم محبوبه مهرآفرید ترجمه و در سال ۱۳۹۸ در ۱۰۰۰ نسخه چاپ شده است. این کتاب ۴۹۶ صفحه است و قیمت آن شصت هزار تومان می‌باشد.

کشتار شب چهارم دسامبر، اشترن را متقاعد کرد که اسکار شیندلر می‌تواند نجات‌بخش یهود شود. بنابر افسانهٔ تلمود، عدالت در ملت‌ها وجود دارد. در هر نقطه‌ای از تاریخ جهان، مدت فرمانروایی عدالت، سی و شش سال است. اشترن به معنای واقعی کلمه به این ارقام عرفانی اعتقادی نداشت، اما افسانه به لحاظ روانشناختی برای او درست از آب درآمده است؛ گویی همه چیز برای ساختن بهشت شیندلر آماده بود، یک پناهگاه مقدس برای هم‌کیشان او. ■



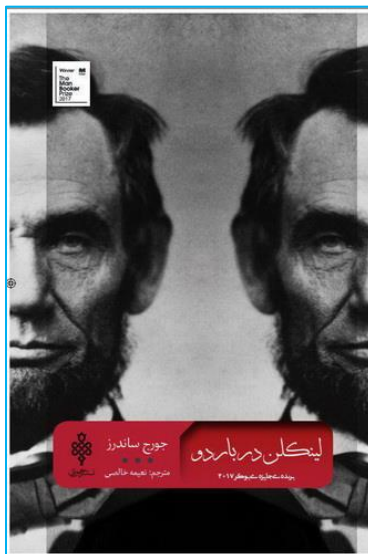


داستان هنگامی رخ می‌دهد که آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، پسر یازده ساله‌اش را از دست می‌دهد. داستان در گورستان جورج تاون اتفاق می‌افتد، جایی که همه کسانی که در آنجا هستند مرگ خود را باور ندارند و در اصل قبرستان را مانند حیاط بیمارستان و خود را بیمارانی در انتظار بهبودی و بازگشت به زندگی دنیایی، می‌دانند. ویلی پسر یازده ساله لینکلن نیز مرگ خود را نپذیرفته و در انتظار پدر است تا او را به خانه برگرداند.

کتابی در سبک ادبیات تجربی و داستان تاریخی است که جورج ساندرز، نویسنده آمریکایی، در سال ۲۰۱۷ میلادی آن را به رشته تحریر درآورد و سپس در فوریه همان سال آن را روانه بازار کرد. ساندرز، پیش‌زمینه و ایده خلق این داستان از روایت پسر عمومی همسرش گرفته‌است که شرح ماجرا و دیدار لینکلن از قبر پسرش را برای او بازگو می‌کند. بیشتر رخدادهای این رمان در مکانی به نام باردو رخ می‌دهد، واژه‌ای که در آیین بودایی به معنای سرزمین میانه یا برزخ است، جایی که در آن روح میان تناسخ و مرگ است ولی با بدن جسمانی ارتباطی ندارد.

جورج ساندرز زاده ۲ دسامبر ۱۹۵۸ یک نویسنده داستان کوتاه، رمان‌نویس و مقاله‌نویس اهل آمریکا است. ساندرز در آماریلوی تگزاس به دنیا آمد و در شیکاگو بزرگ شد. ساندرز در سال ۱۹۸۸، مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشتهٔ نویسندگی خلاق از دانشگاه سیراکوس دریافت کرد. جورج ساندرز از سال ۱۹۹۷ تاکنون، علاوه بر انتشار کتاب‌های داستانی و غیرداستانی، استاد نویسندگی خلاق دانشگاه سیراکوس بوده است. چهار جایزه مجله ملی آمریکا، جایزه «او. هنری»، نامزدی نهایی جایزه «پن/همینگوی»، جایزه ادبیات فانتزی جهان، جایزه «پن/مالامود»، جایزه «فولیو»، نامزدی نهایی جایزه ملی کتاب آمریکا و در پایان کسب «من بوکر» ۲۰۱۷ برای کتاب لینکلن در باردو از جمله افتخارهای ادبی این نویسنده هستند. از دیگر آثار داستانی ساندرز می‌توان به «حکومت کوتاه و ترسناک فیل»، «در ملت اجبار»، «یادداشت دودقیقه‌ای برای آینده»، «معنوی» اشاره کرد. او همچنین سه کتاب غیرداستانی را با عنوان‌های «یک زنبور مرا نیش زد، بنابراین من تمام ماهی‌ها را کشتم»، «بلندگوی مرگ مغزی شده» و «به هر حال تبریک می‌گویم: بعضی تفکرات درباره مهربانی» در سال‌های ۲۰۰۶، ۲۰۰۷ و ۲۰۱۴ روانه بازار کتاب کرده است. از جمله آثار جورج ساندرز که در ایران ترجمه شده است، «خاطرات دختر صاف و ساده»، «پاستورالیا»، «دهم دسامبر» و «یک حکومت کوتاه و رعب‌آور». کتاب لینکلن در باردو در ۳۷۶ صفحه توسط خانم نعیمه خالصی در سال ۱۳۹۷ ترجمه و در سال ۱۳۹۸ در ۱۰۰۰ نسخه توسط نشر جمهوری چاپ شده است و با قیمت چهل هزار تومان به فروش می‌رسد. بخشی از کتاب:

"و من دیدم آن‌جایی که آن‌ها می‌خواستند مرا ببرند. من در بالای یک تپه زندگی می‌کردم و از آنجا می‌دیدم که امواج دریا به سمت داخل برمی‌گردند و اصلاً بیرون نمی‌آمدند. سنگ‌ها به سمت بالا غلت می‌زدند و پایین نمی‌آمدند و وقتی به من می‌رسیدند از وسط نصف می‌شدند و داخل هر تکه یک دانه قرار داشت و من هر دانه را که برمی‌داشتم به آن آرامش و شادمانی که می‌خواستم می‌رسیدم." ■





## نگاهی به داستان کوتاه «داش آکل»

نویسنده «صادق هدایت»؛ «فرونش رضایی»

«داش آکل» داستان تنهایی آدمی است. آن شکلی از تنهایی که حاصل ترس‌های انسانی است. ترس‌هایی که در نتیجه هراس انسان از قضاوت دیگران به وجود می‌آید.

«داش آکل» به این مسئله می‌پردازد که تا چه میزان تحت تأثیر قضاوت دیگران و این مسئله هستیم که دیگران درباره ما چگونه فکر می‌کنند.

در داستان «داش آکل» شاهد هستیم که آکل احساس حقیقی‌اش را پنهان می‌کند تا خودش را آن گونه که مورد تأیید اجتماع است بازنمایی نماید. و رفته رفته هویت فردی آکل در زیر بار سنگین توقعات جامعه نابود می‌شود.

استفاده هدایت از زخم چهره «داش آکل» نیز نه تنها برای وی شخصیت ساخته بلکه کاربردی دراماتیک در طول داستان دارد؛ چرا که یکی از دلایلی که «داش آکل» عشق خود را به «مرجان» ابراز نمی‌کند وجود همین زخم است که وی را زشت گردانیده است. از منظر دراماتیک می‌توان این زخم را هامارتیای بیرونی «داش آکل» دانست از سوی دیگر او این زخم را برای دفاع از همین جامعه برداشته است.

«داش آکل» نیز مثل بیشتر قهرمانان داستان‌های هدایت درگیر تردیدهای درونی و روانی خود است. زیرا اشاره هدایت به این نکته که شوهر «مرجان» هم پیرتر و هم زشت‌تر از «داش آکل» بود، نشان از این نکته دارد که ترس او بیشتر ترسی درونی است که البته بخش مهمی از آن ریشه در توقعاتی دارد که جامعه از او دارد؛ جامعه‌ای که ویرانی قهرمانش را نمی‌بیند و زمانی ارزش وی را می‌فهمد که قهرمانش را مرده می‌یابد.

شخصیت دیگری که در اثر وجود دارد و معمولاً نادیده گرفته می‌شود «مرجان» است. فردی که حتی حق انتخاب همسر از او گرفته شده و در طول داستان تبدیل به اوبژه گردیده است.

این نشان از نقد هدایت به جامعه‌ای مردسالار است که زن در آن جایگاهی ندارد و گفتمان مردانه چنان بر آن سلطه دارد که یک زن در آن به عنوان موجودی انتخابگر به حساب نمی‌آید. زن در چنین جامعه‌ای پیوسته باید انتخاب شود و توان و حق انتخاب معشوق خود را ندارد. ■



- داستان کوتاه «چمدان»؛ «نیما یوسفی»  
داستان کوتاه «مادران سرخ»؛ «سبا عسکری»  
داستان کوتاه «در یک شب»؛ «روناک سیفی»  
داستان «Soldier on Top»؛ «ماندانا داورکیا»  
داستان کوتاه «دامن گلدار»؛ «حسین کهندل»  
داستان کوتاه «یک اتفاق ساده»؛ «مهسا شیرازی»





مادرم آهی می کشید و سری تکان می داد و از کنارم می گذشت. دبری نگذشت و این تلاش های شبانه روزی ما نتیجه داد. و یکی از مقاله های حامد جایزه گرفت و حامد توی دفتر ترفیع گرفت و سردبیر مجله شد. از شنید این خبر انقدر خوشحال شدم. که ته مانده حقوقم رو برای همه شیرینی خریدم و توی دفتر پخش کردم. آخه دیگه بعد از چهار سال نامزدی می تونستیم خونه بگیریم بریم سرخانه و زندگی خودمون. ولی انگاری تنها کسی که به این موضوع فکر می کرد. من بودم چون حامد که اصلاً وقت فکر کردن به تشکیل زندگی را نداشت. حامد دیگه یک نویسنده نوپای ترم اولی دانشکده ادبیات نبود حامد دیگه سردبیر یک مجله ادبی بود که تمام طول هفته یا توی جلسه بود یا توی سفر مشغول برگزاری همایش ها و سمینارهای مختلف بود آخر هفته ها و هم به همراه همکارهای جدیدش تو رستوران ها و انواع مجتمع فرهنگی های مختلف می گذارند هر وقت هم که اعتراض می کردم که چرا من را با خودت نمی بری همینطور که مشغول خالی کردن شیشه عطر روی کت شلور مارک دار خوش دوختش بود زستی به خود می گرفت. می گفت: عزیزم تو روحیه ات به اینجور جاها سازگاری نداره.

بعد چشمکی می زدو بیرون می رفت بعد که انگار یکدفعه چیزی بخاطرش بیاد روی پاشنه پا به ستم می چرخید و می گفت:  
-مقاله صفحه اول رو نوشتی؟

من هم کلافه چنگی توی موهایم می کشیدم و می گفتم: می نویسم. بعد اخمی درهم می کشیدو انگشت اشاره رو می گرفت ستم و می گفت: خیلی عقبی امروز فردا که اخراجت کنم.

بعد بی توجه به بهت و حیرت من قهقهه ای می زدو می رفت. و من چشم های نگرانم را به سیمای جدید حامد می دوختم در دل می گفتم: این همون حامد! همون مرد سر به زیر و خجالتی! همان آدمی که تنهای خواننده مقاله هایش من بودم نه نه من این مرد رو نمی شناسم یک لحظه احساس خطر کردم تصمیم گرفتم زندگی غرق شده ام رو نجات بدم. فردای آن روزی وقتی وارد دفتر شدم بی معطلی به سمت اتاق حامد رفتم پشت میز به انتظار نشستم یک ساعت بعد صدای قهقهه اش از پشت در به گوشم رسید خیلی وقت بود صدای خند های از ته دلش رو نشنیده بودم راستش توی دانشگاه از همان روز اول عاشق صدای خنده هایش شدم آخه خیلی زیبا می خندید. همیشه خند هایش طوری بود که حتی سختگیرترین و بداخلاق ترین استادها رو به خنده وا می داشت. ولی امروز با شنیده صدای خنده اش دیگه قند توی دلم آب نشد!

صدای باز شدن در باعث شد تلنگری بخورم و متوجه مقعیتم بشم. در کامل باز شد و با لبخندی که کاملاً صورتش رو پوشانده بود وارد

با انگشتانم روی میز دالبر دالبر شده چوبی که بخاطر بی توجهی یکسری از افراد خط خطی شده بود و گوشه سمت راستش هم به وسیله سوپج ماشین خراشیده شده و بود. و به قول خودشان یادگاری نوشته شده بود. مهناز و محمد اسفند ۹۶ و یک قلب کج و کوله هم دور آن کشیده شده بود. ضرب گرفته بودم و گاه گذاری هم آهی از سر خستگی و انتظار بیش از حد می کشیدم.

سری چرخاندم و نگاهی گذرا به ساعت دیواری مشکی طلایی که صدای تیک و تاکش توی موسیقی سنتی که توی فضا پخش می شد گم شده بود. انداختم یک ساعتی از قرارمون با مرجان می گذشت. و هنوز هم خبری ازش نبود! حتی کتاب نیمه تمامی که هفته گذشته خریده بودم رو هم تمام کرده بودم و گاهی هم برای گذر وقت نگاهی به چند خط صفحه اول می کردم. و برایم خنده دار بود که چقدر برای خریدن و خواندنش لحظه شماری می کردم. انقدر خریدنش برایم مهم بود که قرار ملاقاتم با نامزدم حامد را به کلی فراموش کرده بودم. و بخاطر همین بی توجهی یک هفته تمام با من قهر کرد. و جواب تلفنم را نمی داد. و حتی باورش هم نمی شد که بخاطر خرید یک کتاب به محل قرار نرفته بودم! و حالا که به این کتاب نگاه می کنم بیشتر از قبل رنگ قرمز جلدش توی ذوقم می زند و مطالبش برایم حوصله سر برو مضخرف می شود! و دلم می خواد آن را با یک حرکت سه امتیازی داخل سطل زباله بیندازم.

ولی کمی که خاطرات خاک گرفته ام را جست و جو می کنم. می بینم رابطه من و حامد خیلی پیش تر از این ها به یغما رفته بودو این اتفاق آخر تیر خلاصی بود بر این رابطه تلخ بی پایان.

من و حامد هر دو نویسندگان دفتر مجله بودیم. و برای موفق شدن و پیشرفت به همدیگه کمک می کردیم. گاهی حتی بعد از ساعت کاری هم توی کافه نزدیک دفتر یا حتی توی خونه ما می نشستیم. و ساعت ها مشغول نقد و بررسی نوشته ها می شدیم. گاهی وقت ها انقدر این ساعت ها طولانی می شد. که مادرم با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد و مرا به سمت آشپزخانه می خواند. و چشم های نگرانم رو بهم می دوخت و دست های چروکیده اش را روی هوا تکان می داد و می گفت: مادر جان تاکی می خواد تمام وقت و انرژی تون رو صرف کار کردن کنید یکم هم به خودتون برسید یه پارکی. سینمایی تئاتری جایی برید بخدا زندگی فقط کار کردن نیست. من هم بی خبر از همه جا لبخندی به روی مادرم می زدم و بوسه ای روی گونه اش می گذاشتم و دستانش را توی دستانم می فشردم و چشمان پراطمینانم را به چشمان نگرانم می دوختم و می گفتم: مادر جون نگران نباشید الان که جونیم و انرژی داریم کار می کنیم و پول جمع می کنیم فردا که پیر شدیم تفریح می کنیم.





شد. لبخند اش روی صورتش ماسید و یک تای ابروهاش رو بالا برد و گفت:

-خیر خانم اول صبحی خیریه

از روی صندلی بلند شدم گفتم:

-اومدم باهم صحبت کنیم.

همینطور که مشغول کلنجار رفتن با کاغذهای روی میز بود گفتم:

-اینجا که نمی شه ساعت ۵ بیا کافه.

بعد انگار من توی اتاق حضور ندارم بی توجه گوشی تلفن رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. یک لحظه دلم برایش خیلی تنگ شد انگار چند سال بود که ندیده بودمش تیپ جدیدش خیلی بهش می آمد و کمی هم چاق تر شد بود چند تار سفید هم لای موهای خوش حالتش نمایان شده بود.

یک لحظه متوجه نگاه خیره من شد سرش رو بالا گرفته و چینی به پیشانی اش داد متعجب بهم نگاه کرد مثل بچه ای که هنگام برداشتن تعداد زیادی شکلات دستگیر شده به سرعت صحنه جرم رو ترک کردم و به اتاقم پناه بردم. به در تکیه داده بودم و پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم که یکدفعه در باز شد و هانیه که جایگزین حامد توی بخش مقاله نویسی شده بود وارد شده با همان انرژی و هیجان همیشگی که یک لحظه ازش غافل نمی شد من رو درآغوش گرفت و گفت: کجایی تو دختر همه جا رو دنبال گشتم. بین یک کتابفروشی پیدا کردم عالی درجه یک امروز حتماً باید با من بیای همون کتابی رو هم که تو دنبالش بودی داره.

-اما آخه امروز..

-اما و آخه نداره حتماً باید بیایی بین یک کافه هم توش داره یه قهوه هایی درست می کنه.

یک لحظه احساس کردم من هم باید توی این رابطه یک خودی نشان بدهم دیگه از به دنبال حامد دویدن خسته شده ام کمی هم اون به دنبال من بدود.

-تبسم.. تبسم

این صدای مرجان بود که من رو به زمان حال برگردوند. مرجان دوست دوران دبیرستان من بود و قبل از فارغ التحصیلی از مدرسه با پسر خاله اش که ده سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کرد و حالا دو تا دختر دو قلو هفت ساله داره.. از یک سال پیش که دیدمش کمی چاق تر شده بود لباس پوشیدنش کمی بی حوصله تر شده بود صورتش خیلی شکسته تر از یک زن بیست و هفت ساله نشون می داد داستان متورم و قرمز هم مثل همیشه پر از خرید بود. نفس زنان پلاستیک های پر شده از خارو بار خانه را روی صندلی گذاشت و خودش هم روی صندلی رو به روی من جای گرفت.

همینطور که موهای بیرون زده از روسری اش را مرتب می کرد با لبخند زیبایی که چاشنی صورتش بود گفتم:

-اینجوری نگاه نکن به من انشالله خودت فردا رفتی سر خونه زندگی من رو درک می کنی از صبح تا حالا حتی وقت سرخاروندن

نداشتم آگه اتفاقی چشمم به پیام هامون نمی خورد یادم نمی اومد با تو قرار دارم.

-خیلی ممنونم که انقدر به من لطف داری.

همین که خواستم دستم رو بلند کنم و پیشخدمت رو برای سفارش صدا کنم شوهر مرجان رو دیدم که وارد کافه شد.

-مرجان آقا منصور اینجا چیکار می کنه.

مرجان با تعجب به سمت در ورودی چرخید و با هیجان دستش رو بلند کرد ولی در یک لحظه دستانش توی هوا ثابت ماند و چشمانش خیس شد و مات و مبهوت به صحنه رو به رویش خیره شده بود. در آن لحظه فکری به ذهنم نمی رسید به سرعت دست مرجان رو گرفتم و از کافه خارج شدیم وارد پارک نزدیک کافه شدیم و روی اولین نیمکت نشستیم. خبری از مرجان یک ساعت پیش نبود به نقطه ای خیره شده بود نه پلک می زد و نه حتی صدای نفس کشیدنش به گوش می خورد. دستش روتوی دستم گرفتم و فشردم مثل برق گرفته هاز روی صندلی بلند شد و راه افتاد پشت سرش حرکت کردم انگار لال شده بودم قدرت حرف زدن نداشتم مرجان هم سکوت کرده بود و راه می رفت و نه انگار می دوید وارد یک مرکز خرید خیلی بزرگ شد هرچیز که به چشم می آمد رو برمی داشت از شال و کیف کفش گرفته تا مانتو و گل سر و لوازم آرایش همه چیز خرید انگار که می خواست تمام این سال ها رو امروز جبران کند از جلو غرفه لباس بچه گانه و مردانه به سرعت می گذشت! تمام خریدش را حساب کرد و به راه افتاد دیوانه وار راه می رفت انگار من رو هم فراموش کرده بود یک لحظه جلوی یک تابلو ایستاد روی تابلو نئونی خوشرنگ نوشته شده بود سالن زیبایی عطر یاس کمی درنگ کرد ولی بعد وارد شد وقتی وارد شدیم رو به خانم که آرایش زیادی داشت کرد و گفت: می خوام زیبا بشم. خانم جوان از چشمان مرجان همه چیز رو خواند لبخند تلخی زد و مرجان رو به سمت یک اتاق همراهی کرد یکی دوساعتی گذشت و مرجان دیگری از اتاق خارج شد لبخندی به رویش زدم و سری تکان دادم باز هم عجله داشت احساس می کرد می خواهند امروز رو ازش بگیرن از سالن خارج شدیم درست گرفت و به راننده آدرس گرانترین رستوران شهر رو داد وقتی رسیدیم به نگهبان جلوی در انعام خوبی داد و وارد رستوران شد بهترین و گران ترین غذا رو سفارش داد با اشتها و لذت تمام غذاها رو خورد بعد از پیشخدمت خواست تا برایش یک تاکسی خبر کند بعد با من روبوسی کرد و رفت.

امروز باز هم توی همان کافه به انتظار مرجان نشستیم یک سال از دیدارمان می گذرد کارت عروسی من و حامد روی میز روبه رویم خوندنمایی می کند در کافه باز می شود مرجان با شکم برآمده اش وارد می شود و به قول خودش خدا رو شکر این یکی پسر است آخه آقا منصور پسر خیلی دوست داره باز هم دستانش پر از پلاستیک است باز هم لباس پوشیدنش بی حوصله است باز هم یک ساعت دیر رسید به قرار... ■



می‌زند. چشمانش می‌درخشد و دختر از ترس جیغی می‌کشد و پنجره را می‌بندد. بار چندمی است که بی‌هوا در و پنجره را باز کرده یا هسته میوه‌ای پرت کرده تو باغچه و گربه از خواب پریده؟ گربه تا یکی دو روز از کنار جنازه بچه‌هایش جم نمی‌خورد. بالا سرشان می‌آمد و می‌رفت و مویه می‌کرد. هر سمتی می‌رفت آنها را هم به دندان می‌کشید و با خود می‌برد و ملتسمانه صدایشان می‌زد. نمی‌گذاشت کسی بهشان دست بزند. حتی به مگس‌هایی که روی سرو بدن جدا شده‌شان می‌شستند حمله می‌برد.

چند روز پیش پدرش از فرصت کوتاهی که گربه رفته بود استفاده کرده و جنازه بچه گربه‌ها را پرت کرده بود. گه‌گذاری ناله کنان تمام سوراخ سنبه‌های حیاط را بو می‌کشید تقریباً تمام روز بی حال و ناراحت گوشه‌ای کز کرده بود. حالا هم دست و پایش را جمع کرده و چرت می‌زند. همینکه دختر در یا پنجره را باز می‌کند از خواب می‌پرد و به او چشم می‌دوزد. کاش این دختر نبود تا قبل از اینکه باز سر و کله‌ٔ گربه نره پیدا شود خوابی بکند.

۳\_ قروچ. دختر سیب را دندان زد. کرم با دیدن این دندان‌های همیشه بی‌رحم و ظالم قالب تهی کرد. وحشت زده از سوراخی که کنده بود برگشت عقب. او هی پیش‌تر می‌رفت و دندان هم به دنبالش. از دست این آسیاب غول آسا! فکر دو روز دیگرش را نمی‌کند؟ که بی جان تو خاک می‌افتد و کرم‌ها شب و روز از بین‌شان می‌آیند و می‌روند و گوشتش را به نیش می‌کشند؟ حالا از جانش چه می‌خواهد؟ شانسش را ببین. باید همین یک سیب را برمی‌داشت؟ اگر کرم هم قاتی محتویات دهانش له شود چه؟ یا نصف بدنش را گاز بزند؟ خدا کند قسر دربرود و با آب دهان درسته سر بخورد تو شکمش. با دلی لرزان خودش را بین دو تا هسته پنهان کرد. بار دیگر دندان‌ها توی سیب فرو رفتند. ■

۱\_ دومین شبی است خواب بر او حرام شده و فردا صبح هم باید برود سرکار. به ندرت تنها توی خانه دوام می‌آورد. مگر در مواقعی شبیه به حالا که همه بروند مسافرت و او به خاطر شغلش مجبور شود بماند.

باید حضور کسی را حس کند تا بتواند بخوابد. حالا چه صدای خروپف یکی از توی هال یا اتاق بغلی. یا آمدن و رفتنشان، صدای باز و بسته شدن در دستشویی، رفتن کسی توی آشپزخانه، روشن خاموش کردن چراغ. هر چند آن خواب هم بیشتر اوقات زهرمارش می‌شود ولی حداقل برای چند ساعتی هم که شده توانسته با خیال آسوده چشم رو هم بگذارد.

نه مثل حالا که تا صبح هزار توهم و خیال از توی سکوت مرگبار خانه آرامشش را ببرد و چرتی چند دقیقه‌ای برایش محال باشد. هر چقدر بخواهد حواس خودش را به چیزی پرت کند نمی‌شود. صدایی از تو اتاق یا آشپزخانه می‌شنود. احساس می‌کند اشباحی از تو تاریکی سر درمی‌آورند، از پشت پرده کسی به او زل زده، شیر آب را شل می‌کنند، حضور سنگین کسی را پشت سرش حس می‌کند و.. اگر از زور خستگی چشمش روی هم بیوفتد بختک همان سرتاپا سیاه نحس روی سینه‌اش چنبره می‌زند.

چه رنجی بدتر از این آدم نتواند یک شب با دلی سیر بخوابد؟ گرسنه شد. همه چراغهای خانه‌شان سه نصفه شب روشن است. توی یخچال سیبی برمی‌دارد. از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند. ماشینی هم عبور نمی‌کند تا کمی دلگرم شود. برمی‌گردد توی هال.

۲\_ به محض اینکه پنجره حیاط باز می‌شود گربه از خواب می‌پرد و تندی از درخت بالا می‌رود. از پشت شاخ و برگ‌ها به پنجره زل





دامن گل دار زنی که از من یک شاخه گل می‌گیرد از زیر بارانی که زیپ ندارد توی چشمم می‌پرد.

می‌پرسد: «شاخه‌ای چند؟»

«هر چی کرمته»

«زود باش بگو الان چراغ سبز می‌شه نمی‌تونم پولتو بدم»

«نگران نباشید چراغ اتوبان هاشمی به ولیعصر به این زودیا سبز نمی‌شه!»

«چرا؟ نمی‌شه، مگه می‌شه»

«چراشو نمی‌دانم فقط این را میدانم که وقت کافی برای انتخاب کردن و پرداخت پول را دارید»

دستش را از پنجره همانطور که اسکناس به آن چسبیده است بیرون می‌آورد و گل‌ها را برانداز می‌کند.

دامن گل دار روی ران پایش مثل تتو کردن روی پوست شق و رق می‌ماند. دامن گلدار بهتر از پوست عربان است و مزیتش آن است که هیچ وقت پلاسیده نمی‌شود. پایش را تکانی می‌دهد، گل روی آن لای پا گم می‌شود و واژه گل

دار مرا از فانتزی شومم می‌ترساند. اختلاف وضعیت من در آنجا با گل روی دامن زن فقط در حد موقعیت واژه است.

وسواس عجیبی ذهنم را درگیر واژه گل دار کرده است. یکی به گل می‌زند و یکی به دار. هر از گاهی این فکر وسواسی سراغم می‌آید اما جدیداً تعداد دفعات آن زیاد شده است و با واژه‌ها بازی می‌کند. فکرهای منقطع و کوتاه است. از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد. می‌رود و بر می‌گردد. می‌خواهد چیزی را دنبال کند نمی‌تواند. مثل کلاس اولی‌ها آن را هجی می‌کند؛

«گل و دار»

گل گیاهی هست آلرژی زا که آدمها برای نقشه کشی و گاهی خوش مزگی آن را به یکدیگر تقدیم می‌کنند.

یا بچه کوچیک‌ها را با آن نامگذاری می‌کنند. مثلاً می‌گن چه بچه گلی و یا چه بچه گهی. گل فروشی که از آن گل می‌خرم می‌گوید که گل همان گه است که آدمهای متمدن به یکدیگر تقدیم می‌کنند. گل همه جا هست و در هر خاکی ریشه می‌زند، جان می‌گیرد و بیرون می‌آید تا وقتی که بی‌جانش کنند. هر کس گل را یک جور تلفظ می‌کند، طوری که می‌گویند در حمد و سوره هم آمده است که: «گل هو الله احد» این به لهجه آدمها بستگی دارد، مثل همین زنی که پشت چراغ قرمز توی ماشینش

لمیده و با لهجه آذری می‌گوید: «این گل چنده؟ نچده؟»

مرد کچلی از توی پرایدش شیشه را پایین کشیده است و می‌گوید: «نیمه اول ایران دو تا گل خورده، نوش جونش، گوشت بشه

بچسبه به تنش»

پسر بچه جوراب فروش دستش را بلند می‌کند و عدد دو را نشان می‌دهد

ای بابا!

زن دوباره با لهجه آذری می‌گوید: «آخرش گل رو شاخه‌ای چند حساب می‌کنی؟»

با خنده می‌گویم: «آخر آخرش همون قیمتی که داور هر گل رو با سرمربی حساب می‌کنه.

واقعا شما پیش دکتر جراح زیبایی هم می‌روید این قدر چانه می‌زنید!»

صورتش را درهم می‌برد و می‌گوید:

«هی شوخی نکن جدی دارم صحبت می‌کنم»

اگر مثل این زن آذری جدی صحبت کنم

گل‌های مصنوعی را به گل‌های طبیعی ترجیح می‌دهم مخصوصاً گل‌های کاغذ رنگی که بچه‌ها مثل فرفره با آنها بازی می‌کنند. لا اقل آنها این ترس را توی جانت نمی‌اندازند که تا شب پلاسیده می‌شوند. دستم خیس از عطر گل است و به بوی آن آلرژی دارم. همیشه عطسه و احساس تهوع می‌کنم ولی نمی‌دانم چرا گل می‌فروشم. سوالی که همیشه در ذهنم وجود دارد این است که چرا دل به کار دیگری نمی‌دهم؛ مثلاً آدامس خرسی یا نعنایی نمی‌فروشم، اسپند نمی‌چرخانم و فوت نمی‌کنم تو ماشین‌های مردم، شیشه پاک کنی و یا حاجی فیروز نمی‌شوم. همه دستفروشی‌های این راسته مرا به اسی آلرژی می‌شناسند. اما اگر بخواهم بی‌پرده صحبت کنم من یکم دیوانه‌ام. یک حسی با فروش گلها مرا از آنها دور می‌کند و دوباره روز بعد با یه بغل گل در انتهای اتوبان هاشمی می‌ایستم تا گل فروشی کنم. همین حس اتصال و انفصال است که مرا وادار به ادامه این شغل کرده است. حسی که درد و لذت را در خود دارد. مثل زلت و لذت، بوی یاس و لاس و یا نظافت و کثافت. حالا صبح است و کنار اتوبان هستم و باید تا شب تمام این یه بغل گل را بفروشم؛ یه بغل گلایل و....

تا حالا که چیزی نفروخته‌ام و همه‌اش روی دستم باد کرده و این زن آذری هم اینقدر چانه می‌زند که انگار می‌خواهد چانه‌اش را

دستش را از پنجره همانطور که اسکناس به آن چسبیده است بیرون می‌آورد و گل‌ها را برانداز می‌کند.



جراحی کند.

چانه زدنش پشت این چراغ قرمز ابدی آن قدر زننده و چندان آوار است که دوست دارم گل لگد کنم یعنی کنار کوره سفال گری پاچه شلوارم رو بالا بزنم و خودم را حسابی گل مالی کنم و از توی آن کوزه، کاسه بشقاب و لیوان در بیاورم با طرح‌های قدیمی صفوی، قجری و شب بروم نرسیده به تجریش روبروی سد مهدی حلیمی بساط پهن کنم..

داد و فریاد: «آی خانوما آقایون، این کوزه چو من عاشق زاری بودست در بند سر زلف نگاری بودست.....»

فکر می‌کنم سودش هم بیشتر از گل فروشی باشد. دود آگروز ماشین هم تو حلقه نمی‌رود. وسط این حرفها ماشین شاستی بلند شهرداری همه ذهنم را پاک می‌کند، این است که دوباره چشمم می‌افتد به دامن گل دار زن آذری که هنوز سر جایش هست و از اینکه آنجاست راضی به نظر می‌رسد اما من ناراضی‌ام

داخل و خرجم با هم نمی‌خواند، دانشگاه را هم نصفه نیمه ول کردم و کلاً بی کس و کارم زیر همین بوته و گل به عمل آمده‌ام، خدا رو شکر عمل ندارم اما خرج عمل آپاندیسیم را پارسال با فروش همین گلها در آوردم. آه خسته شدم، مغزم چه کلاف سردرگم نا فرمی است، نا کس با این که پرت و پلا گویی می

کند تا مرا فریب دهد اما باز حواسش به گل روی دامن زن است که با تکان خوردن به آرامی درون لای پا گم می‌شود. وسواسم دوباره اوت کرده و به بخش آخر واژه گل یعنی واژه دار گیر داده است و پافشاری می‌کند. وای دارم دیوانه می‌شوم خیلی گیر می‌دهد. من که قرصم را نیم ساعت پیش خوردم؛ لورازپام، ونلافاکسین و رسپریدون. این‌ها نسخه روانپزشک میدان تجریش است که خیلی‌ها می‌گویند فقط دکتر عمومی است.

پس چرا زودتر ذهنم را کدر نمی‌کند. خسته شدم. اشکم دم مشکم است. این واژه‌ها، نشانه‌ها و نمادها آگاهی‌ام را به بازی گرفته‌اند. آگاهی گفتم، وای آگاهی تهران مرا یاد پرپر شدن گل گلاب روی چراغ قرمز، دستگیری مردی که دو سال پیش زیر همین چراغ جوانی را با چاقو افقی کرد. حالا بعد از یک سال قرار است فردا با حضور اولیای دم زیر چراغ قرمز به دار آویخته شود. این چراغ قرمز قاتل است، طناب دار را به گردن می‌اندازد بعد زیر پایت گل پرپر می‌کند. شکنجه‌ات می‌کند تا تمام ناتمام معمای علامت قرمز و سبز را پنهان کند و همه چیز را زرد نشان دهد. هنوز صورت قاتل یادم است که عصبی و نگران بود و می‌خواست بی درنگ از چراغ زرد رد شود، اما خوب نشد.

چند ماه پیش به عیادتش رفتم، یکی از آرزوهایش این بود که برای همیشه پشت چراغ قرمز زندگی کند، همانجا غذا بخورد،

تولید مثل کند و بخوابد ولی زنده بماند. چند بار هم پیش اولیای دم رفتم تا رضایت بگیرم اتفاقاً گل‌هایی با روبند سیاه برایشان بردم، ولی رضایت ندادند که هیچ همه گل‌های گلاب را هم جلوی چشمانم پرپر کردند. بغض کرده بودم مثل زمان‌های دور وقتی سه یا چهار ساله بودم. یادم می‌آید یک شب خواستم برم توی اتاق خواب بغل مامانم بخوابم که مادر بزرگم ننه سارا از کنار دار قالی به آرامی صدایم زد، بعد در گوشم گفت که امشب وضعیت قرمز است. نه اینکه جنگ است، نه اینکه باید به پناهگاه برویم. فقط خوابیدن توی اتاق بغل مامان قدغن است.

گریه کردم و نشستم کناردار قالی ننه سارا تا کارش تمام بشود. گل قالی ننه سارا هنوز سر دار بود اما او مرا بغل کرد و رفتیم اتاق بالا که بخوابیم. از پشت شیشه بالای درب اتاق خواب مرد گردن کلفتی را دیدم که کنار مادرم خوابیده بود و مادرم سعی می‌کرد با دست‌های ظریفش گل‌های قالی را پرپر کند. انگار که درد داشت

چون ناله می‌کرد. مثل کسی که جان می‌کند اما از جان کندن لذت می‌برد. بعد از آن شب دیگر به علائم چراغ قرمز و مردان گردن کلفت، لاغر و مفلنگی، پیر و جوان عادت کردم. چند ماه بعد ننه سارا قبل از آنکه نقش گل‌های قالی سر دار را تمام کند اجل به سراغش آمد و او را به قبرستان

بعد از آن شب دیگر به علائم چراغ قرمز و مردان گردن کلفت، لاغر و مفلنگی، پیر و جوان عادت کردم.

بالای تپه روستا برد. گل‌های شکسته ساقه، گل‌های پرپر شده روی ننه سارا حالم رو از زندگی و مردگی به هم زد.

حیف که عدم بی معناست و گرنه از مردگی هم فرا می‌کردم. زن آذری، پشت چراغ به من خیره شده است. چراغ قرمز برای او فقط قانون محدودیت ترافیکی است اما برای من ممنوعیت است که محکوم به آن هستم. از صبح خیلی از ماشین‌ها به امید چراغ سبز انتظار می‌کشند ولی این تنها منم که هر روز از صبح تا شب پشت آنم و از آن عبور نمی‌کنم. زن آذری صدایم می‌کند «هی خاروقلی». دوست دارم گل‌های دامن زن آذری را پرپر کنم و معمای مجهول چراغ قرمز را بشکنم. من سال‌هاست پشت چراغ قرمز.

چراغ قرمز ابدی هنوز قرمز است.

زن آذری پول را از پنجره ماشین بیرون پرت می‌کند و گاز ماشین را می‌گیرد....

دختری که پشت چراغ قرمز جلوی من ترمز می‌کند جای زن آذری را می‌گیرد، و از ذل زدن من که در جستجوی گل روی دامنش می‌گردم خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

«نکنه قرصاتو پشت و رو خوردی» می‌خندم و می‌گویم:

«خانم گل نمی‌خوای»

«گل رو واسه سر قبر مادرم ببرم. یه چی می‌گی ها»





«روز عشاق نزدیکه ها»

«پول نمی خواد بدی همین جووری بذار جلوی داشبورده، قشنگه به ماشینت میاد.»  
دختر با موهای زرد فرفری صورتش را روی فرمان می گذارد و داد می زند: «آی فاک چراغ قرمز»  
بعد موزیک را زیاد می کند.

دستانم خیس از عطر است و پشت سر هم عطسه می کنم، آب دماغم هم آویزان است.  
دختر پشت ترافیک می گوید:

«خود فروشی از گل فروشی بهتره به خدا» می گویم:

«چیزی زدی؟»

«چطور؟»

«صبوری و انتظارت پشت چراغ قرمز غیر طبیعی»

«آره گل زدم»

«گل زدی!»

«ترش نکن نه از این گلا که مثل بچت بغل کردی!»

«آها پس از اون گلا»

اون گلا خوبیش آینه که دیگه پلاسیده نمی شه»

«دو تا کام می گیری و فاز که ور داری اصلاً دنبال چراغ قرمز می گردی پشتش وایسی. هر چی چراغ قرمز طولانی تر باشه حالش بیشتره»  
«می شه دو تا کام به من هم بدی امتحان کنم»

نگاهی به من می کند انگار برایش فرقی نمی کند سیگار را به دستم می دهد.

دو پک غلیظ از روی فیلتر ماتیکی گرفتم

لبم قرمز شد یه جورایی لبامون به هم خورد

واسه اینکه سه سوته پسر خاله نشم گفت:

«هو دور ور ندار رنگیت می کنما»

«حالا کی نشعه می کنه؟»

دختر همینطور که با آهنگ بالا و پایین می رود می گوید: «به زودی»

سرم کمی گیج می رود، حالت تهوع دارم.

آیا امشب هم چراغ قرمز است؟ می ترسم کنار ننه سارا بخوابم. دماغ دراز و صورت فک دارش مثل شبیحی است که سالها مرده است.

امشب چراغ قرمز اتوبان و اتاق خواب مادرم هر دو قرمزند، او درد می کشد و من گل می کشم.

شاید گل قالی ننه سارا بر سر دار پلاسیده باشد. سالها گذشته است.

گلها را دستم می گیرم و گوشه‌ای می نشینم. فردا قرار است مردی را زیر چراغ قرمز دار بزنند و من همه آنها را می فروشم، همین دستان

خالی مرا ارضاء می کند. ■





روز اول: کبوتر خیلی محتاط روی تخم نشست. چشم‌هایش ریز و سرخ‌اند و از باز ماندن خسته نمی‌شوند. جوری روی گلدان لم داده است که انگار کل تراس برای خودش است. وقتی حس کند کسی نزدیک تراس شده پر می‌زنند اما سریع برمی‌گردد و روی تخمش می‌نشیند. می‌روم تا بدانم اتاق خالیست و راحت روی بچه‌اش لم بدهد.

روز دوم: همه جا خاموش است. فقط نور کم تراس فضای اتاق را روشن کرده. شاید دیگر وجود مرا حس نمی‌کند برای همین پر نمی‌زند و با دقت می‌توانم تمام هیبت کوچکش را ببینم. زیر پلک‌هایش می‌درخشد. چند خال ریز و مرتب کنار هم زیر چشمانش حک شده. هنوز خوابیده است. دلم می‌خواهد بیشتر

نزدیکش باشم اما تا می‌روم پر می‌زند. غصه می‌خورم. بعد از ده دقیقه برمی‌گردد. امشب تا او نخوابد خوابم نمی‌برد. توی خواب و بیداری محسن و ترانه بلند بلند آواز می‌خوانند. روی صندلی عقب ماشین قدیمی‌مان لم داده‌ام و به رانندگی محسن نگاه می‌کنم. ترانه به کوه‌های سفید نگاه می‌کند. سرم درد می‌کند. کمی چشم‌هایم را می‌بندم. آوازشان آنقدر بلند می

شود که گوش‌هایم را می‌خراشد. بوی سوختگی می‌آید. چشم‌هایم به زور باز می‌شوند. بدنم خیس عرق شده. کبوتر روی تخم‌هایش خوابیده. نفس عمیقی می‌کشم و به خواب می‌روم.

روز سوم: مامان همه اش زنگ می‌زند. می‌گویم خوبم. صدایش راضی به نظر می‌رسد انگار که حرفم را باور کند، با قربان صدقه قطع می‌کند. جای دارچین درست کرده‌ام و گوشهٔ اتاق نشسته‌ام. کاری با وجود من ندارد. سعی می‌کنم تکان نخورم. تراس کوچکم پر از فضلهٔ کبوتر شده اما به رویش نمی‌آورم. به نیم رخ جذابش لبخند غمناکی می‌زنم. شاید لبخندم را بفهمد شاید هم تشخیص نمی‌دهد. دلم می‌خواهد نوازشش کنم و بگویم من هم مادر بودم و حالا نه. قدر بچه‌ات را بدان. کمی نزدیک می‌شوم. دو تخم می‌بینم. چشم‌های درخشانم را می‌بیند. مرا که حس می‌کند به سرعت پر می‌زند. می‌خورد به سقف کوتاه تراس و می‌افتد روی زمین. می‌ترسم. دهانم باز می‌ماند. بال بال می‌زند و دوباره حواسش را جمع می‌کند و سریع از اتاق خارج می‌شوم. قیافه‌ام توی آینهٔ قدی خاک خورده‌ام کج شده. دهانم نیمه باز است. وقتی تراس را می‌بینم خالیست. مغموم می‌نشینم کف اتاق. بعد از مدتی، آرام روی شمعدانی‌ها نشسته و بعد خودش را توی

امروز هم مثل دیروز صدای آجرهای روی هم آوار شدهٔ ساختمان کناری از پنجرهٔ باز آشپزخانه می‌آمد. هنوز به همان حالت روی کاناپهٔ زرد چرکش نشسته و سعی می‌کند صدای گنجشک‌ها را درون ذهنش بسپارد. نفس عمیقی می‌کشد و به زحمت بلند می‌شود. سرش آنقدر سنگین است که دلش می‌خواهد به دیوار بکوبدش. یک سال گذشته..

باز هم می‌رود سمت قاب عکس‌ها. همه را یکی یکی برمی‌گرداند طرف خودش. برعکس اسباب اثاثیهٔ دیگر خانه که خاک گرفته‌اند، قاب عکس‌ها برق می‌زنند. محسن توی یکی از قاب‌ها ردیف دندان‌های سفیدش را نشان می‌دهد و چشمانش روشن‌تر از همیشه است. صدای قاب را می‌شنود. پروانه‌ها و رقص نورشان

لا به لای درخت‌های جنگل نمک آبرود. دست کوچک ترانه توی دست‌های مردانهٔ محسن گره خورده. بوی آتش و کباب می‌آید. چشمانش را باز می‌کند. خیس می‌شود و می‌سوزد. چشم‌های محوش توی شیشهٔ براق قاب باد کرده..

صدای قاب عکس قطع نمی‌شود. سرسام می‌گیرد. سرش گیج می‌رود. نزدیک است روی پارکت‌های خانه سر بخورد. قاب را برمی‌گرداند

روی ترمهٔ سبز رنگ و پاهایش را به آرامی می‌گذارد توی آشپزخانه. پارچ را پر از آب می‌کند و می‌رود سمت تراس شمعدانی‌های رنگ و رو رفته را می‌بیند و دلش می‌سوزد اما یارای گریستن ندارد. پایین شمعدانی‌ها کبوتری طوسی به سرعت قرمزی چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند و پر می‌زند. روی یکی از گلدان‌های خشک شدهٔ تراس تخم گذاشته.

آرام اتاق را ترک می‌کند و ساعتی بعد دزدکی دستش را می‌گیرد به چهارچوب در اتاق و بال‌های کبوتر را نگاه می‌کند که روی اندامش آرمیده است. کبوتر مثل آدم‌های در حال اندیشه است. حتماً با خودش فکر می‌کرد که چقدر باید مواظب بچه‌اش باشد. پردهٔ تراس را به آرامی کشید تا کبوتر راحت باشد ...

روی دفترچه یادداشت نقره‌ای‌اش دولا شد. بعد از مدت‌ها بازش کرده بود. بوی گل‌های یاس باغچهٔ مادرش را می‌داد. بوی شانهٔ محسن وقتی در آغوشش می‌خوابید. بوی تولد ترانه وقتی از اتاق سبز بیمارستان بیرون می‌آمد. بوی زندگی.. بوی قوی ترانه روی شانه‌های محسن در روز تولد پنج سالگی.

اولش مکث کرد اما روان نویس توی دستانش چرخید و چشمانش بعد از مدت‌ها درخشید.

صدای قاب عکس قطع نمی‌شود. سرسام می‌گیرد. سرش گیج می‌رود. نزدیک است روی پارکت‌های خانه سر بخورد. قاب را برمی‌گرداند روی ترمهٔ سبز رنگ و پاهایش را به آرامی می‌گذارد توی آشپزخانه.



لانه‌اش جای می‌کند. چای دارچینی‌ام سرد شده. با لذت می‌نوشم اش.

روز چهارم: صبح کنار کبوتر بیدار شدم. آرام کله‌اش را توی بدنش فرو کرده. آب می‌نوشم و تا ظهر کنارش کتاب جدیدم را می‌خوانم. روز هفتم: چند روزی که نبودم سرم به کارهای عقب افتاده‌ام گرم بود. کتاب‌هایم را تمام کرده‌ام و قول یک کار جدید را بهم دادم. شاید بروم بیرون. توی هوای آزاد و بنشینم توی ماشین‌هایی که ربات‌هایی آدم کش اند. مامان می‌گوید که دلتنگم است. جوری حرف می‌زنم که غصه نخورد و تمام حرف‌هایم را به سرخ کوچک می‌گویم. حالا به آرامی زیرچشمی نگاهم می‌کند و پر نمی‌زند. کبوتر دیگری با دقت اینطرف و آنطرف را نگاه می‌کند و سرخ کوچک از جایش بلند می‌شود و آرام می‌رود. شوهرش یا رفیقش یا هر کسی که دوستش دارد جایش را عوض می‌کند تا سرخ کوچک استراحت کند. راستش امروز از این که توانستم این هماهنگی را ببینم نفسم برید.

روز دهم: میز تحریرم را آورده‌ام توی اتاق سرخ کوچک. روبرویش نشسته‌ام هم کارهایم را می‌کنم هم به حرکاتش نگاه می‌کنم. اشتباه نمی‌کنم او همان سرخ کوچک است. این اسم برای خودش

است. خیلی بهش می‌آید. رفیقش رفته لای درز دیوارهای همسایه و تخت خوابیده است. روزی که نمی‌دانم چندم است ولی دلم می‌خواهد هم‌هانش بنویسم. محسن و ترانه اگر اینجا بودند ذوق می‌کردند. البته مامان می‌گوید. نمی‌دانم. شاید ب خاطر اینکه اتاق تراس دارم خیلی خوشگل شده. کتاب‌هایم را چیده‌ام. تختم را و میز تحریر قدیمی‌ام. نور همانطور باشکوه می‌تازد روی سرخ کوچک و دامن هزارچینم. از درخشیدن نور خورشید روی جملات کتابم لذت می‌برم.

اسمش را می‌گذارم روزی که یکی از بچه‌های سرخ کوچک به دنیا آمد و تخم سفیدش مثل کارتونی‌هایی بود که برای ترانه می‌گذاشتم. دقیقاً همانطور ترک خورد. همانطور نصف شد و جثه‌ی نحیفش به زحمت بیرون آمد. رنگش مشخص نبود. هنوز چروک

و مچاله شده داشت روی خاک گلدان تلو تلو می‌خورد. اگر ترانه اینجا بود انگشت کوچکش را نشانه می‌رفت روی جوجه و از ته دل می‌خندید.

روزی که بچه‌ی دوشم به دنیا آمد سرخ کوچک اطراف را با دقت می‌پایید و هر از گاهی بیش از حد گردنش را می‌چرخاند تا کسی آزارشان ندهد. صدای ریزشان را می‌شنیدم. گردن‌های باریکشان توی هم گره می‌خورد و در هم وا می‌رفتند و دوباره از نو روی پاهای نازکشان می‌ایستادند. چه سه نفری خوشبختی بودند.

روز آخر: خبری ازشان نیست. بعد از اینکه دیشب لیوان شیرم را کنار دست سرخ کوچک و بچه‌هایش نوشیدم و به خواب رفتم، دیگر خبری ازشان ندارم. بچه‌ها را برده. یعنی مرا حس کرده؟ شاید فکر کرده خانه‌ی من دیگر برای بچه‌هایش امن نیست. شاید حس ناامن و تاریکم را از توی چشم‌هایم خوانده. شاید از همان

اول ترسیده بوده اما به خاطر تولد بچه‌هایش چاره‌ای جز ماندن نداشته. اطراف را خوب نگاه می‌کنم. جایشان خالیست. آنقدر که مات و مبهوت کف زمین ولو می‌شوم.

\*\*\*

دفترچه‌ی نقره‌ای روی میز تحریر خاک خورده.

چشمانش به زحمت باز و بسته می‌شوند. باید بلند شود و یک چیزی بخورد. باید به مامان زنگ بزند تا از آن طرف دنیا این همه نگرانش نشود. یک وری شد. از پایین همه‌ی کتاب‌هایش بزرگ بودند و می‌توانست بهشان تکیه بزند.

دفترچه یادداشت نقره‌ای‌اش را از روی میز برداشت. به انبوه کتاب‌های خوانده شده تکیه کرد. نور آفتاب ذرات گرد و غبار روی دفترچه را واضح می‌کردند. دستی رویش کشید و باز شد. روز اول: سرم گیج می‌رود.

دیوارها هنوز صدای محسن و ترانه را توی گوش‌هایم پژواک می‌کنند. امروز می‌خواهم تمام عروسک‌های ترانه را جمع کنم و غوره بادمجان برای نهار سفارش دهم. دلم یک هوای تازه می‌خواهد...

■





خاک چمدان کهنه چرمی قهوه فامی را بیرون کشیدم که قفلی قدیمی داشت. وقتی قفل را با دقت باز کردم از توی چمدان یک کارت بزرگ دسته استخوانی و استخوانهای مرده‌ای که در پارچه ای سیاه ابریشمینی پیچیده بودند بیرون آمد. ابتدا ترسیدم اما بعد که آرامتر شدم دریافتم که برای جای دادن جسد در چمدان آنرا مثله کرده‌اند از شکل استخوان‌ها می‌توانستم حدس بزنم باید متعلق به زنی بلند بالا بوده باشد. بی شک سالها قبل در این حوالی جنایتی رخ داده بود و چمدان حاوی جسد را به اینجا یعنی حومه شهر قدیمی منتقل کرده بودند. محل جنایت می‌بایستی در جایی که اینک جز ویرانه‌های شهر قدیمی در آنجا چیزی وجود ندارد بوده باشد. ویرانه‌هایی که به تدریج توسط بیابانی در حال بلعیده شدن است، بیابانی که هرروز با سرعت بیشتری رو به گسترش می‌باشد. درگذشته این محل در حومه شهر قدیمی قرار داشت و در نزدیکی گورستانی بود که آنطرفش بیابان شروع می‌شد.

مطمئن هستم که بایستی چیزهای دیگری هم بشود یافت همانطور هم می‌شود دو روز

بعد گلدان سفالی را می‌یابم که متعلق به شهر قدیمی است که سالها قبل از این جنایت از نقشه پاک شده است و روز بعد هم در یک قوطی حلبی زنگ زده چند قلمدان قدیمی را از دل خاک بیرون می‌آورم که بی شک متعلق به همان دوره جنایت هستند و همانروز دو شمعدان نقره‌ای با ارزش هم گیرم می‌آید که خستگی این شب زنده داریهای خطرناک را از تنم بدر می‌کند.

نزدیک صبح علی‌رغم خوابی که بر پلکهایم سنگینی می‌کند با کنجکاوای طرحی را که بر روی گلدان سفالی است و خیلی با سختی می‌شود آن را تشخیص داد بررسی می‌کنم متوجه می‌شوم که درست عین همان طرحی است که روی قلمدانهای چوبی نقاشی شده‌اند. نمی‌دانم چرا با آنکه مطمئن هستم میان تاریخ ساخت گلدان و قلمدانها صدها سال فاصله است اما تو انگاری هر دوی آنها اثر فرد واحدی هستند. چه می‌دانم شاید اثر نقاش بیچاره‌ای هستند که قصد داشته به نوعی پای مرا هم به تنهایی تاریخی خود بکشاند.

گذشته چیست؟ جز مشتی خشت و خاک، ما بقی هر چه هست در ارتباط با انسانی است متشکل از گوشت و پوست و استخوان و این همه سالها قبل پوسیده و از بین رفته‌اند. نمی‌دانم چرا فکر

کار من این است؛ زمین را می‌کنم تا به گنجهای پنهان شده قدیمی دست بیابم. کار آسانی نیست هم سخت است و هم خطرناک! باید مثل یک باستان شناس تحقیق کنم و مثل یک کاوشگر با دقت عمل نمایم اما حواسم هم باشد تا پلیس گیرم نیاندازد.

من اینکار را از مدرسه یاد نگرفته‌ام هر چه می‌دانم را عمومیم به من یاد داده است. همان عمومیم که سالهای سال در اکتشافات باستان شناسی با خارجی‌ها کار کرده بود.

کار باستان شناسی کار قابل پیش بینی نیست هر لحظه امکان دارد تا از زیر خاک زوایای پنهان گذشته‌ای فراموش شده بیرون بزند و ظروف سفالین، قطعات شیشه در رنگ‌های مختلف و یا

حتی استخوانها- دست طبیعت فضایی امن برای آنان فراهم کرده و به نوعی از سرعت پوسیدنشان کاسته است - راهی را در برابر رویتان بگشایند. از این تونل زمانی می‌شود سرکی به گذشته زد و شاید با یافتن قطعه‌ای ارزشمند، خستگی ماهها بررسی و کاوش مخاطره آمیز را از تن بدر نمود.

شهرهای قدیمی زیرخوارها خاک در اعماق شهرهای امروزه خوابیده‌اند و شهرهای جدید همواره در جایی که شهرهای قدیمی پایان می‌یابد، ساخته می‌شوند یعنی مرکز شهر جدید همواره حومه شهرهای قدیمی است زیرا که مرکز شهرهای قدیمی همواره دچار لعنت ماوراء طبیعی بوده است چیزی که آدمی را می‌ترسانده و مانع از آن می‌شده تا دگربار در همانجا که زندگی پدرانش با حادثه غیرمترقبه طبیعی مثل سیل و زلزله به پایان رسیده به زندگی اش ادامه بدهد. خوب چی می‌شود کرد زندگی ما آدمیان در تکراری بیهوده طی می‌شود بی آنکه ذره‌ای از احتمال مرگ بکاهد. مرگی که قطعی‌ترین حادثه هر زندگی است.

همواره حومه شهرها جای خوبی برای پنهان کردن گنجهای گذشتگان بوده است. گنج‌هایی که اکثراً یا پولهای باد آورده بوده‌اند یا پولهای سرقت شده و یا حتی بقایای جنایتی که به نحوی سعی در پنهان کردنش داشته‌اند.

من هم درست به همین کشفی دست یافتم! معمولاً شبها کار می‌کردم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی همه جا را فرا می‌گرفت. در چنین شبی در زیرزمین خانهای متروک که در نزدیکی گورستان قدیمی شهر قرار داشت از دل

من اینکار را از مدرسه یاد نگرفته‌ام هر چه می‌دانم را عمومیم به من یاد داده است. همان عمومیم که سالهای سال در اکتشافات باستان شناسی با خارجی‌ها کار کرده بود.





می‌کنم زندگی آن نقاش که خود را با او چندان بیگانه هم حس نمی‌کنم ته این چمدان کهنه و این مشتکی استخوان خلاصه شده است. چه خلاصه پوچی؟

طرح روی قلمدان درخت سروی است که در زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندی عبابی دور خود پیچیده چنباتمه نشسته و انگشت سبابه دست چپش را به اشارت تعجب بر لب دارد و روبرویش دختری با لباس بلند و سیاه خم شده و گل نیلوفری را به سوی پیرمرد گرفته است. از میانشان باریکه آبی می

گذرد و چقدر این پیرمرد به عمومیم شبیه است همانی که در مدرسه خارجی‌ها تحصیل اینکار را کرده بود، کاری که من از او یاد گرفته بودم. عمومیم که سالها دور از خانواده‌اش در هندوستان و سوریه جای پای خدایان کهن را تعقیب کرده بود.

یک بار به یاددارم عمومیم به پدرم که مردی عامی بود گفت: "بر خشت‌ها با خطی کهن چنان چیزهایی خواندم که همه یقینم را به شک مبدل کرد!" پدرم هم به او گفته بود که به جای خواندن خشت کافرها، بهتر است قرآن بخواند. بعد از آنروز عمومیم نه تنها دیگر از شک و تردید کلامی بر زبان نراند بلکه جز احوالپرسی با پدرم سخن دیگری نراند.

معمولاً چیزهای با ارزشی که می‌یافتم با سرعت به خریدارانی که می‌شناختم می‌فروختم. با این کار هم پولی گیرم می‌آمد هم از ترس گیر افتادن توسط پلیس خلاص می‌شدم اما اینبار گلدان و قلمدانها را به منزلم آورده بودم و شبها چراغ را خاموش کرده و زیر نور شمع‌هایی که در آن شمعدانهای نقره‌ای قدیمی روشن

می‌کردم غرق در تماشای جزئیات نقاشی روی گلدان و قلمدانها می‌شدم. چهره دختر بسیار مرموز بود نمی‌دانم چرا هر چقدر بیشتر به او می‌نگریستم بیشتر از من دور می‌شد. فکر می‌کنم بهیچوجه نخواهم توانست از مکنونات قلب او با خبر بشوم. گاهی طوری به نظرم می‌رسد که انگاری چهره دختر تاثیری دو گانه ای دارد نمی‌دانم این از زاویه انعکاس نور ناشی می‌شد یا بستگی به حالات روحی لحظه‌ای من داشت اما گاهی در او صورت بچه گانه و معصوم دختری را می‌دیدم که به شدت مرا به خود جذب می

کرد و تنها چند لحظه بعد همان چهره تبدیل به چهره فرشته عذابی می‌شد که انگاری باعث نابودی زندگی عاشقانش شده بود. شاید هم همین حس دوگانه نقاش را واداشته بود تا او را چنین دو گانه تصویر کند. چهره پیرمرد که در ابتدا عمومیم را به یادم

اینک ماه‌ها از آن شب می‌گذرد و هر روز بیشتر از روز قبل اسیر چشمان سیاه و اثریری تصویر آن دختر بر روی گلدان و قلمدانها می‌شوم.

می‌آورد به تدریج در من حسی آشناتر و نزدیک‌تر را تداعی می‌کرد تو انگاری به تصویر خودم در آینه می‌نگریستم.

اینک ماه‌ها از آن شب می‌گذرد و هر روز بیشتر از روز قبل اسیر چشمان سیاه و اثریری تصویر آن دختر بر روی گلدان و قلمدانها می‌شوم. از سوی دیگر ارتباطی مرموزتر بین تصویر پیرمردی که زیر درخت سرو نشسته و انعکاس آشنای تصویر خودم در آینه احساس می‌کنم. همه این تصاویر تو انگاری مرا به دالانهای سرد و مرطوب زمانی از دست رفته هل می‌دهند و نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که جزوی از یک داستان قدیمی هستم. داستانی که درست در جایی که تمام شده است می‌رود تا با من به تدریج و از نو شروع شود... ■

\* با تعظیم در برابر بوف کور صادق هدایت





I was riding off on my own direction to the west bank that all of a sudden I saw a soldier who was climbing over a mountain in an unusual fast speed.

I said to myself, "I have never seen anyone climb over a mountain so quickly."

He asked as I was approaching him, "Hi...can you direct me to the Eagles Valley?"

"I have just arrived here and decided to set out immediately for the mission. I thought if I could take a shortcut through the riverbed and up the west bank, I want to see if I could make it before dark."

The west bank was very steep and hard to climb, especially at dusk. We spent a few minutes riding and talking.

I asked, "Where are you from?"

"I came from a far land, too away from here."

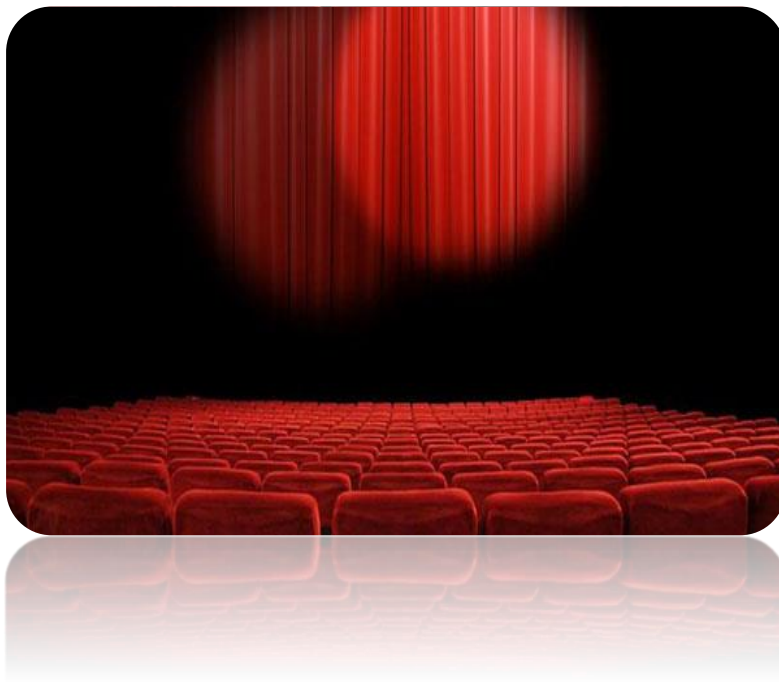
He spoke in an amicable and gentle voice. It was an enjoyable conversation. He thanked me for being friendly and helpful. Then he walked his way away. I rode off in my own direction too and was thinking about that unexpected and weird meeting.

It seemed only moments had passed when I again heard someone call me. I looked round but I saw no one. Then something caught my eyes – just there on the top of the mountain. It was the very soldier at the far bank who was waving and shouting thank you.

I thought of myself, "How he got to the top of the bank so quickly. It couldn't seem possible for a normal person to reach there atop so soon. Could it be that I met with a spirit of the past? Could it be that I met with one of the spirits of the soldiers who battled bravely in the Eagles Valley years ago? And if it wasn't a spirit of a soldier so what was it? Of course there must be a much more reasonable explanation, but what explanation? What do you think of it?" ■



# سینما و تئاتر



نگاهی به فیلم: «لاتاری»؛ «محمدحسین مهدویان»؛ «فروش رضایی درجی»

نگاهی کوتاه به: «سینمای واقع‌گرای ایران»؛ «آذر جبارزاده»

نگاهی به فیلم: «سرخپوست»؛ «نیما جاویدی»؛ «زهرا آذر»

نگاهی به فیلم: «شلاق»؛ «شزل دیمین»؛ «مرتضی فلاحی»

معرفی مجموعه انیمه ژاپنی «برسرک»؛ «میلاد پرنیانی»





«نوید محمدزاده» است که نقشی یکسره متفاوت را بر عهده گرفته است. به جای نقش‌های آشنای عصبی و برون‌گرا این جا با آدمی پوکرفیس و خویشتن‌دار رو به روییم. صحنه رقص نوید پشت دیوار بعد از آن که خبر ارتقای سازمانی‌اش را از زبان مافوقش می‌شنود حقیقتاً دیدنی است. همچنین صحنه‌های مربوط به بالا رفتن از تپه‌ها با چوبه دار، تداعی گر «عیسای ناصری» است که از تپه‌های جل‌جتا بالا می‌رفت تا مصلوب شود. نوید که هم ۱۵ کیلویی وزن اضافه کرده و هم نقشی ۱۵ سال بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش را برعهده گرفته مهارت خاص خودش را بیشتر و بیشتر از نقش‌های قبلی بر پرده نقره‌ای به نمایش گذاشته است و چنان در نقش فرو رفته که تمام فاصله‌های بین خودش و «سرگرد نعمت جاهد» را از بین برده است.

نگارنده این سطور «نوید محمدزاده» را به مراتب شایسته‌تر از بازیگر برنده سیم‌غ سال گذشته می‌دانستم. ولی با این توجیه که قبلاً یک بار این جایزه را از آن خود کرده و فیلم دیگری مورد تشویق و ستایش واقع شده بوده این جایزه از او دریغ شد که البته جملگی غیرمنطقی و جانبدارانه به نظر می‌رسند.

با وجود همه این امتیازات و برتری‌ها که فیلم را درخور تقدیر و توجه سینمادوستان کرده فیلم خالی از ضعف نیست. و آن ضعف دقیقاً همانی است که عوامل و سازندگان احتمالاً آن را نقطه قوتش می‌پنداشتند. فیلم می‌توانست عاشقانه نباشد. یعنی هیچ صحنه‌ای از دلدادگی و شیفتگی زن و مرد در آن وجود نداشته باشد. لزوماً وجود یک رابطه احساسی بین زن و مرد در یک اثر سینمایی الزامی نیست. خاصه در این فیلم که اگر چنین رابطه‌ای هم نمی‌بود می‌توانست حتی امتیازی دیگر نیز محسوب شود. یا آن که از منظری دیگر رنگ و بوی عشق در آن بیشتر می‌شد و قصه عشق بین یک زن مددکار و رئیس زندان واقعی تر و ملموس‌تر می‌بود و به یک سکانس پخش آهنگ از بلندگوی زندان و قدم زدن در راهروی زندان بسنده نمی‌شد.

«سرخ پوست» اما بیش از آن که داستان «عاشق» شدن باشد، داستان «انسانیت» است. داستان درکی فراتر از درک یک انسان معمولی. داستان شناخت و آگاهی. قصه غصه بشریت و داستان همان عیسای مصلوب. این که سرنوشت دیگران برای تو مهم باشد یا مهم شود، جوری که حیثیت و آبرویت، حرفه‌ات یا جانت در معرض خطر و فلاکت قرار گیرد. «سرگرد جاهد» در آغاز وقتی لباس نظامی بر تن دارد نمی‌تواند انسانی فکر کند و درکی از عشق یا بشریت داشته باشد. اما در سکانس آخر به چنان آگاهی و معرفتی نائل می‌گردد که در لباس زمخت نظامیان هم درد و عشق و انسانیت را در می‌یابد و به تمام قوانینی که تا قبل از آن بدان سخت پایبند بوده پشت می‌کند و تو گویی در مسیری دیگر، مسیری سبز و جاودانی قدم می‌گذارد. ■

در سال‌های پر تب و تاب دهه ۴۰ شمسی که از سال‌های دوران ساز تاریخ کشورمان به حساب می‌آید ریاست زندان قصر با «سرتیپ اصغر کورنگی» بود. کسی که پس از پیروزی انقلاب ۵۷، شخصیت‌های محوری و سیاسی آن زمان کشور همچون مهندس بازرگان و آیت الله طالقانی و چند تن دیگر او را از مظان اتهام به دور نگاه داشته و به جای این که از منصب عزلش کنند و سر و کارش با دادگاه انقلاب بیفتد، سمت معاون شهربانی کل کشور را به وی دادند. می‌توان گفت «سرگرد نعمت جاهد» که نقش آن را «نوید محمدزاده» بازیگر مطرح و محبوب این روزهای سینمای ایران بازی می‌کند نمونه واقعی هم دارد که در کتاب مهم «مسیح در قصر» به وضوح معرفی شده است.

ناگفته نماند «نیما جاویدی» و «نوید محمدزاده» نیز در جلسه‌ای به این الگوبرداری اشاره کرده‌اند. در این جلسه شخص «تیمسار کورنگی» هم حضور داشت، مورد تشویق حضار واقع شد و کتاب «مسیح در قصر» نیز مورد اشاره قرار گرفت.

نمی‌دانم برای تماشایان، «سرخ پوست» تا چه میزان تداعی گر «مسیر سبز» ساخته مهم «فرانک دارابونت» بود. ولی بعید می‌دانم که تماشاگر صحنه‌های مربوط به زندانی تنگ و تاریک و سرد، رئیس زندانی رئوف، با ظاهری خشک ولی موقر، زندانی متفاوت با خلیقات و توانمندی‌های عجیب، بیننده اهل فیلم و سینما را به این پندار نیفکند که کارگردان قطعاً به این اثر هالیوودی نظر داشته است. هر چند کارگردان و بازیگر اول فیلم این پندار را رد کرده‌اند و اذعان داشته‌اند که هیچ توجهی به آن نداشته‌اند، اما به راحتی نمی‌توان از شباهت‌های نه چندان کم این دو فیلم به یکدیگر گذشت.

جدای شباهت در شخصیت سازی دو رییس زندان، قورباغه «احمد سرخ‌پوست» که بی شباهت به «مستر جینگل» در «مسیر سبز» نیست و مساله چوبه دار و صندلی الکتریکی هم از موارد یکسان دو فیلم است. حال چرا «سرخ پوست»؟ آیا فقط به این دلیل که پرسوناژ نادیده فیلم که یک زندانی خارق العاده با روحیاتی منحصر به فرد است احمد سرخ پوست نامیده می‌شود برای نام گذاری یک فیلم کافی است. قطعاً نه. دلیلی محکم‌تر باید وجود داشته باشد. دلیلی که به ماهیت و درونمایه اثر اشاره کند و با گفتمان حاکم بر یک اثر سینمایی شخصیت محور جور دربیاید.

حالا که با «مسیر سبز» و داستان نیروهای برتر و ماورایی در آن فیلم قیاس می‌کنم حدس می‌زنم فیلمنامه نویس نیم نگاه به عرفان سرخ پوستی نیز داشته چون «احمد سرخ پوست» در قالب مردی فرا انسانی و خارق العاده ترسیم شده است. از منظری دیگر «سرخ پوست» می‌تواند خود «سرگرد جاهد» هم باشد. مردی آرام، بسیار آرام و صورت سنگی. کم رو و تودار. همه قصه فیلم و کشش و گیرایی ماجرا بر دوش







### در اسارت مردان

فیلم داستان دو جوان به نام‌های امیرعلی و نوشین است که عاشق هم هستند و رویای برنده شدن در لاتاری آمریکا را در سر دارند. اما خانواده‌های آنها با این ازدواج مخالفاند. نوشین برای کار به دبی می‌رود و بعد از مدتی خبر مرگ او می‌رسد. امیر علی برای کشف راز مرگ او به دبی می‌رود که متوجه می‌شود که مرگ نوشین مسئله‌ای ساده نبوده است. فیلم لاتاری از آن دسته فیلم‌هایی است که در جهت تقویت گفتمان مردانه در جامعه تولید شده است. ظاهراً رویی این فیلم در مخالفت با اعراب و هرزگی‌هایی است که در دبی اتفاق می‌افتد.

اما در واقع می‌توان با جرات گفت که نوشین همان قدر قربانی شهوترانی اعراب است که قربانی پارادایم‌ها (الگو واره) های اجتماعی موجود در کشور خود است. فرهنگی که به خانواده اجازه می‌دهد پیوسته رفتار دختر را زیر نظر بگیرند و چگونگی او را تعیین کنند. فرهنگی که در آن باکرگی یک دختر تمامی ارزش‌های او را تشکیل می‌دهد و اگر این بکارت از بین برود ارزش‌های درونی این دختر نیز نادیده گرفته می‌شود. نوشین خود را می‌کشد و تنها به این دلیل که به او تجاوز شده

است. به این دلیل که او دیگر نمی‌تواند به کشور خود برگردد زیرا از نگاه برادر پدر و عشق خود دیگر موجودی دست دوم شمرده می‌شود.

این رفتار با زنان همان قدر کالا وارد است رفتار عرب‌هایی که در قبال پول دختری باکره را طلب می‌کنند هر دو گروه ارزش زنان را به باکره بودن آنها می‌دانند و در صورت نداشتن بکارت ارزش‌های یک دختر نیز نادیده گرفته می‌شود. نگاهی که به اعراب در این اثر می‌شود نیز نگاهی یکسویه و یک بعدی است. ما اعراب را تنها افرادی هوس باز می‌دانیم و از پرداخت بیشتر آنها پرهیز می‌کنیم. این نگاه کلیشه‌ای به دور از واقعیت موجود است.

این مسئله حتی در دیالوگ‌ها هم راه پیدا کرده است شخصیتی که نوشین را به دبی می‌برد به جای به کار بردن کلمه خلیج فارس از کلمه خلیج استفاده می‌کند یعنی واژه‌ای که اعراب به کار می‌برند.

در پایان به عنوان یک مخاطب بهتر می‌دانم به جای برخورد احساسی با یک مسئله با عمق بیشتری به آن نگاه کنم تا نگاه مردانه بر جامعه سلطه دارد و بکارت ارزش شمرده می‌شود این معضلات پایانی ندارد. ■





هرگز تسلیم نشو...

جمله «هرگز تسلیم نشو» را حتماً بارها شنیده‌اید و بارها به آن فکر کرده‌اید اما اگر می‌خواهید مفهوم این جمله را به روایت تصویر و با کیفیت بالا درک کنید فیلم «شلاق» یا Whiplash را ببینید.

شزل دیمین-کارگردان فیلم- یک بار دیگر سراغ موسیقی جز رفته و داستان نوجوانی به نام «اندرو» را روایت می‌کند که به تازگی وارد بهترین مدرسه موسیقی به نام دشیفور شده و در حین آموزش با استاد سخت گیر و با جذبه‌ای به نام فلچر آشنا می‌شود. اندرو از یک طرف درگیر کمبودها و مشکلات زندگی خود -با پدر، دوست دختر و اطرافیان- است و از طرف دیگر با چالشی جدی به نام فلچر مواجه می‌شود که تا کنون مثل آن را ندیده است. جذابیت این چالش‌ها به قدری است که از دنبال کردن داستان فیلم خسته نمی‌شوید تا ناگهان خود را در سکانس پایانی می‌بیند.

این که اندرو مهم‌تر است یا فلچر را من هم نمی‌دانم چون این دو نفر به یک اندازه ما را به وجد می‌آورند و به تفکر و می‌دارند اما گاهی فکر می‌کنم برای دیمین نه اندرو و نه فلچر که موسیقی جز مهم‌تر بوده است. این سبک موسیقی که سال‌هاست جایگاه افسانه‌ای خود را به سبک‌های امروزی‌تر داده شاید برای کارگردان فیلم اهمیت بیشتری داشته که در تمام فیلم‌های اش به آن پرداخته است. مهم نیست شما به موسیقی علاقه دارید یا نه، دیدن این فیلم لذت خارق العاده‌ای به شما می‌دهد.

شلاق فیلمی با شخصیت پردازی عالی است. اندرو نوجوانی است که از داشتن مادر محروم بوده و با پدری زندگی می‌کند که هرگز او را درک نکرده و مخالف فعالیت او در زمینه موسیقی است. در ابتدای فیلم هنگامی که در حال خوردن تنقلات در سینما هستند پدر اندرو تازه می‌فهمد ذائقه پسرش در این مورد چگونه است. با این مقدمه جلو می‌رویم تا در سکانس مهمانی پدر به راحتی در مقابل هجمه‌ای که بر علیه اندرو شده پشت پسرش را خالی می‌کند و به جبهه رقیب می‌پیوندد، رفتاری که باعث می‌شود اندرو ناامیدانه میز شام را ترک کند اما اندرو این لطف پدر را در سکانس پایانی فیلم به بهترین شکل ممکن پاسخ می‌دهد، جایی که در اوج ناامیدی در حال خروج از استیج است و با دیدن پدر که منتظر است او را در آغوش بکشد و دلداری

دهد تصمیمش را عوض می‌کند و بر می‌گردد تا یکی از اجراهای ماندگار تاریخ جز را به نمایش بگذارد.

از اندرو و پدرش که بگذریم به یک شخصیت جذاب دیگر به نام فلچر می‌رسیم، یک معلم سخت گیر و مصمم که از هر روشی استفاده می‌کند تا هنرجویان اش را به کمال برساند. تقابل فلچر و اندرو لحظات باشکوهی را در فیلم خلق کرده، از صحنه‌آشنایی این دو در ابتدای فیلم که به ما نشان می‌دهد با یک فیلم متفاوت و دیدنی روبرو هستیم تا برخوردهای بعدی که هرکدام جذابیت خود را دارند و ما را به دنبال کردن داستان علاقه مند می‌کنند. فلچر تمام هم و غم اش را گذاشته تا یک ستاره جز تربیت کند آن هم در روزگاری که جز به دست فراموشی سپرده شده و جز در چند کافه و فستیوال، کسی سراغی از آن نمی‌گیرد. او برای رسیدن به این هدف تاوان داده و تمام اعتبارش را از دست داده پس برای ما باورپذیر است که در سکانس انتهایی فیلم به آن شکل در پی انتقام از اندرو باشد. در طول فیلم ذهن ما درگیر چالشی اساسی است که اگر ما جای اندرو بودیم چه می‌کردیم؟ حتی اگر جای فلچر بودیم؟ و به همین شکل ادامه می‌دهیم تا در پایان فیلم نتیجه انتخاب‌های آن‌ها را ببینیم.

شلاق فیلمی درباره امید است. درست همان لحظه که از همه جا بریده‌ای و نای مبارزه نداری تلالو نوری هرچند ناچیز تو را به تکاپو می‌اندازد تا مانند پرنده‌ای که در طلب رهایی، خود را به در و دیوار می‌کوبد آخرین تلاش ات را بکنی. اندرو که زیر آب معلم اش را زده و موسیقی را رها کرده ناگهان به واسطه یک اتفاق دوباره فلچر را می‌بیند و وسوسه می‌شود تا دوباره شروع کند. فلچر در پی انتقام از اوست و قصد دارد او را برای همیشه از صحنه موسیقی حذف کند اما سرنوشت به این افکار اهمیت نمی‌دهد. او راه خودش را می‌رود و می‌بینیم که در پایان فیلم دو شخصیت شکست خورده و تضعیف شده به چه جایگاهی می‌رسند، آیا این خود زندگی نیست؟ اگر می‌خواهی موفق شوی به دنبال موفقیت نباش بلکه تلاش کن، حتماً موفقیت تو را پیدا می‌کند.

بازیگران فیلم به خوبی از پس نقش‌ها برآمده‌اند. جی.کی.سیمونز در نقش فلچر بازی فوق العاده‌ای را ارائه می‌دهد که از دیدن اش شگفت زده خواهید شد، انگار که او خود فلچر است و سیمونزی وجود ندارد. تن صدا، حرکات و



واکنش‌های اش کاملاً حساب شده و باورپذیر است. میلز تلر نیز در نقش اندرو بسیار خوب و دقیق عمل می‌کند و شخصیت نوجوان خجالتی و گوشه‌گیر را به بهترین شکل ممکن ارائه می‌دهد، نکته جالب در مورد اندرو این است که با وجود خجالتی بودن در اجتماع، به هنگام ورود به دنیای موسیقی و رقابت بر سر آن کاملاً مغرور و با اعتماد به نفس عمل می‌کند و تلر این وجه از شخصیت را کاملاً روشن به نمایش می‌گذارد.

شلاق فیلمی درباره موسیقی است اما همان طور که پیش‌تر اشاره کردم حتی اگر به موسیقی علاقه ندارید از دیدن این فیلم لذت می‌برید چرا که این فیلم یک مستند درباره موسیقی جز نیست بلکه از بستر موسیقی برای نشان دادن تقابل انسان‌ها استفاده کرده، سکانس‌های فوق العاده‌ای در فیلم وجود دارد که یکی از آن‌ها بحث بر سر الگوها در مهمانی است. اندرو در آن لحظه تمام قد از هنر دفاع می‌کند در حالی که تمام حاضرین با او مخالفاند. جمله‌ی تاثیرگذار او در این مجادله من را به وجد آورد اما این جمله را بازگو نمی‌کنم تا لذت شنیدن اش را خودتان تجربه کنید در عمق فیلم و در همان فضایی که من تجربه کردم، البته این را هم بگویم که مطمئن نیستم شما مثل من طرفدار اندرو باشید چون اکثر مردم با نظر غالب آن جمع موافقت می‌کنند. اکثر مردم به دنبال این هستند که یک زندگی آرام و بی‌حاشیه داشته باشند، اکثر مردم شیفته‌ی شغل‌های دولتی با حاشیه امنیت بالا هستند، اکثر مردم از ریسک کردن می‌ترسند

و هر کاری می‌کنند تا زندگی‌شان با همان روال روزمره و کلیشه‌ای پیش برود و اسم آن را ثبات می‌گذارند اما من، اندرو، فلچر و شاید شما باورمان این است که زندگی بدون ریسک و استرس معنا ندارد. تصور کنید اندرو به حرف پدر گوش می‌داد و موسیقی را رها می‌کرد، یا فلچر به جای آن همه خون دل خوردن و تلاش شبانه‌روزی مانند معلم‌های دیگر هفته‌ها را به امید تعطیلات پایان هفته سپری می‌کرد؟ چه اتفاقی می‌افتاد؟ دنیا یک ستاره موسیقی را از دست می‌داد و آیا دنیا بدون ستاره‌های موسیقی دنیای زیباتری بود؟ اگر امثال فلچر و اندرو در رشته‌های مختلف وجود نداشت دنیا غیرقابل تحمل می‌شد؟ دنیایی بدون ستاره‌های موسیقی، بدون ستاره‌های سینما، بدون نابغه‌های علمی، بدون جذابیت و بدون زندگی...

شلاق در تمام طول فیلم و به طور خاص در سکانس پایانی فیلم، شلاق‌های بی‌رحمانه‌ای بر ذهنمان فرود می‌آورد تا ما را از ترس‌هایمان برهاند و روح زندگی را به ما نشان دهد. شلاق به ما نشان می‌دهد که اگر تلاش کنیم سرنوشت قدر تلاش ما را می‌داند و به وقتش مزد آن را می‌دهد، شاید دیر و دور اما حتماً.

بیش از این نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم، پیشنهاد می‌کنم تا از این فضا خارج نشده و دوباره در روزمرگی‌تان فرو نرفته‌اید شلاق را ببینید. اگر لذتی نصیبتان شد به یاد تمام کسانی باشید که از لذت‌های زندگی‌شان گذشتند تا دنیا را برای ما زیباتر کنند. ■





نمایندگی می‌کند که صادق و مثل شمشیرش عریان است. با اینکه این اوصاف در این دو کاراکتر به کمال نزدیک است اما هنوز این دو نفر انسان هستند؛ با تمام ضعف‌هایی که بر یک انسان مترتب می‌شود. گریفیث که آرزوهای بزرگ خود را بدون گاتس از دست رفته می‌بیند دچار یأس و سرخوردگی می‌شود و به سیاهچال سلطان که نمادی از همین ناامیدی مفرط است گرفتار می‌آید. از این به بعد داستان وجهی تراژیک پیدا می‌کند و بعد وارد فاز اسطوره‌ای می‌شود. از آنجا که اسطوره‌ها تجلیاتی از درونیات عمیق انسان هستند ورود به این فاز، می‌تواند معلول رنج‌های اگزیزستانسیالیستی و طغیان روحی گریفیث باشد. گردبادی در اعماق وجود او که نتیجه گم کردن نیمه دیگرش (گاتس) است. گویی دوزخ شرری از رنج‌های گریفیث است که داغ آن دامن تمام گروه شاهین را می‌گیرد و گاتس را با لشکری از دیوها، هیولاها، شیاطین، جن‌ها، ارواح، ترول‌ها و دیگر موجودات جهنمی تنها می‌گذارد.

جدا شدن گریفیث و گاتس نتیجه یک اختلاف آنی نیست بلکه ناشی از تضاد دو شخصیت است. با اینکه آنها روابط صمیمانه‌ای دارند اما...

اما واقعاً چه رخ می‌دهد که کار به اینجا می‌رسد؟ یک سال شکنجه و حبس، باعث می‌شود گریفیث قوای فیزیکی خود را از دست بدهد. این مسئله برای شخص کمال‌گرای چون او به قدری گران می‌آید که تصمیم به خودکشی می‌گیرد. اینجاست که تخم مرغ بهلیت جادوی خود را علنی می‌کند و دنیای دیگری بر گریفیث نمایان می‌گردد. به قول نویسنده مکزیکی کارلوس فوننتس «باید یک مکانی باشد! هر مکانی؛ حتی یک مکان خیالی! تا بتوانیم به آنجا برویم و از نو زاده شده، برگردیم...» تخم مرغ همین کار را می‌کند. او نماد آغاز یک تولد دوباره است. خاصیت تخم مرغ بهلیت این است که با درد و رنج و گوشت و خون صاحبش فعال می‌شود و سر بزنگاه می‌رسد تا آن درمانده را از پوسته قدیمی و شکننده خود بیرون آورد. تخم مرغ بهلیت چشم دارد و می‌تواند آن را ببخشد تا از این طریق، چشم سوم سوژه‌های خود را باز کند. در دنیایی که پیش چشم گروه شاهین نمایان می‌گردد گریفیث در مقابل خدایان انتخاب می‌کند که قدرتی فراطبیعی داشته باشد، هرچند به قیمت قربانی شدن

«برسرک» مجموعه‌ای انیمیشنی بر ساخته از مانگای ژاپنی است که در حال حاضر، سه فیلم<sup>۱</sup> و دو فصل سریال<sup>۲</sup> از آن منتشر شده است. این مجموعه که فصل آخر آن در هزارتوی نت فلیکس به حال خود رها شده، روایتگر یک حماسه سرتاسر جنون و دیوانگی است. قصه از مواجهه یک مزدور به نام «گاتس» با تیمی از مزدورها به نام «گروه شاهین» آغاز می‌شود. رهبر این گروه «گریفیث» پسر زیبای دوجنسگرایی است که گاتس را به خدمت می‌گیرد و به اتفاق او فتوحات زیادی انجام می‌دهد. اما از جایی به بعد گاتس تصمیم می‌گیرد آزاد باشد و بنابراین گروه را ترک می‌کند. گریفیث که به نظر می‌رسد تعلق خاطری به گاتس پیدا کرده، ضربه روحی بزرگی را تجربه می‌کند و این نقطه عطف داستان است. البته به مرور ثابت می‌شود برای گریفیث مهم‌تر از خود گاتس و گروه شاهین، هدفی است که در زندگی دنبال می‌کند. جدا شدن گریفیث و گاتس نتیجه یک

اختلاف آنی نیست بلکه ناشی از تضاد دو شخصیت است. با اینکه آنها روابط صمیمانه‌ای دارند اما از همان ابتدا مشخص است که جمع این دو نقیض با هم یکجا ممکن نیست. گریفیث کاملاً آرمان‌خواه و گاتس کاملاً رها است. گریفیث ذاتاً یک رهبر است اما گاتس ذاتاً یک یاغی است. گریفیث یک پروتاگونیست و گاتس یک آنتاگونیست است. گریفیث می‌خواهد تقدیرش را در دست بگیرد و گاتس می‌خواهد دست تقدیر خود را قطع کند. در حقیقت گریفیث تصمیم دارد بر تقدیر حکمروایی کند اما گاتس می‌خواهد آن چیزی که تقدیر برایش رقم زده از دم تیغ بگذراند. تقدیری که در وصف آن از زبان یکی از خدایان گفته می‌شود «همان چیزی که هیچ چیزش کامل نیست». گریفیث پرجاذبه و فرزانه است و گاتس بی تفاوت و ستیهنده است. گریفیث «حرص» است و گاتس «خشم» است. صفاتی که در جایی به هم می‌رسند اما برای بلوغ باید مسیر جداگانه‌ای طی کنند. گریفیث خود دنیاست؛ از یک طرف زیباست و دل مرد و زن را می‌رباید و از طرفی فریبکار، بی رحم و بی وفا است. گاتس اما خشمی را

<sup>2</sup> Berserk (2016-2017 TV series)

<sup>1</sup> Berserk: The Golden Age Arc I & II & III - The Egg of the King (2012-2013)





دوستانش تمام شود. اقدامی ناباورانه که خون گاتس را به جوش می‌آورد و از او یک دیوانه نابهنجار می‌سازد. گاتس که توسط یک شوالیه آهنی ناشناخته از مهلکه خونین خدایان نجات پیدا می‌کند از این به بعد هم خود را بر این می‌گذارد که انتقام دوستان خود را از گریفیث بگیرد. خشم، قدرت زیادی تولید می‌کند و اصولاً برسرک به معنی "خشمی خارج از کنترل" است. هرچقدر ضرب آهنگ این خشم بیشتر می‌شود قدرت گاتس نیز فزونی می‌یابد و توان حمل شمشیر غول پیکری که با نفرت جهنمیان آبدیده شده است برای او آسان تر و درد برایش بی معناتر می‌گردد. او فقط می‌تازد تا بکشد. او خود شیطان است. شیطانی که قسم خورده انتقام می‌گیرد. گاتس به عنوان نماد انتقام، باشکوه است اما آیا می‌توان پایان خوشی برای او متصور شد؟

برسرک دنیایی را تصویر می‌کند که خدایان جهنمی‌اند و جهنم همینجاست. این حماسه برخلاف دیگر حماسه‌ها فاقد نبردی تمام عیار بین خیر و شر است. در برسرک همه نیروها شر هستند بنابراین نبرد اصلی میان شرور واقع می‌شود. حتی دو قهرمان (ضدقهرمان)

داستان یعنی گریفیث و گاتس دو نیروی شر و دو روی یک سکه سیاه هستند! البته در لابلای جولان دیوانه وار شر، رگه‌هایی از خیر در گوشه و کنار داستان شریان پیدا می‌کند؛ اما در منتهای ضعف! یکی از آنها عشق است. عشقی که علیل و ذلیل تصویر شده و «کاسکا» نماد آن است. زبان کاسکا الکن است و مجاللی برای عرض اندام ندارد. در حقیقت او از همه چیز فارغ است. حتی به او تجاوز می‌شود و بارها مورد حمله قرار می‌گیرد، اما نکته اینجاست که او ایمن می‌ماند. ضعیف است ولی از او مراقبت می‌شود؛ گاه توسط گاتس و گاه توسط گریفیث (از طریق جنینی جهنمی که از خون گریفیث تغذیه می‌کند). لب کلام این است که عشق باید مصون باشد، هرچند حفظ این امنیت توسط نیروهای شر انجام پذیرد. دیگر مصادیق خیر عمدتاً در قالب کودکان متجلی می‌شوند.

از خلال این بحث می‌توان به این نتیجه رسید که "خیر و شر" پدیده‌های مطلق نیستند. گریفیث و گاتس در عین حال که در سرکشی، به اهریمنان شبیه‌اند اما با نگاهی عمیق‌تر جایگشتی نیز نمایان می‌شود. در موضعی آن دو انسان بی طینت به مأمورانی الهی شبیه می‌شوند. گریفیث چون یوسف از قعر چاه بیرون می‌آید و به عزیزی مصر (مثالی) می‌رسد و نیروهای شر را درید اختیار خود می‌گیرد و امید مردمانی می‌شود که از اقوام متخاصمی نظیر کوشان ها جان

به لب شده‌اند. از آن سو شوالیه آهنی همچون جبرئیل بر گاتس نازل می‌شود و جادوگر اعظم چون میکائیل به او اراده می‌دهد. گاتس در عین حال که موسی وار با عصای آهنین خودش رودخانه‌های سر راهش را می‌شکافد، در همان رودخانه‌ها عیسی وار مسیحیان معتقد را با خون خودشان غسل تعمید می‌دهد. این جنون پارادوکسیکال خاصیت طبیعی برسرک است. مذهب به مفهوم ارتدکسی کلمه به عنوان شری عظیم معرفی می‌شود. شری که فقط با چیزی از جنس خودش از میان می‌رود. مذهب آتشی است که با آتش اطفا می‌شود. آن آتشی که می‌تواند جلوی نهادهای دینی و حواریون ایستادگی کند همان خشم بی انتهاست. "قرون وسطی" عامدانه به عنوان محدوده زمانی داستان انتخاب شده

است، چراکه در این زمان خشونت و وحشی گری کلیسا و فساد پاپ در منتهای خودش قرار دارد و تنها یک درنده زمخت نظیر گاتس می‌تواند حق آنها را کف دستشان بگذارد.

خاصیت اسطوره ایجاب می‌کند که نگاهی باطنی‌تر نیز از خلال حوادث داستان رخ

عیان کند، تا جایی که مجاهدات نفسانی را به ذهن مخاطب رند متبادر نماید. گاتس شب‌ها با موجودات جهنمی می‌جنگد و روزها با شیاطین دنیوی و این می‌تواند گواه حماسه‌ای درونی باشد. شیاطینی که وقتی شکست می‌خورند نه می‌میرند و نه فرار می‌کنند بلکه جثه بزرگتری پیدا می‌کنند. اینان همان شهوات هستند که هرگاه سرکوب می‌شوند با قدرتی مضاعف بر می‌خیزند. در این میان گریفیث این نیروهای لجام گسیخته را رام می‌کند، اما اهلی کردن در ذات گاتس نیست. هر قدر دیوها بزرگ‌تر باشند برای او فرقی ندارد. او فقط باید بکشد.

در دنیایی که "تضاد" حرف اول را می‌زند یکی دیگر از پناهگاه‌های مردمان، ساحره‌ها هستند. باز این مسئله نه تنها صحه‌ای است بر اینکه خیر و شر مطلقاً در انحصار یک طبقه خاص قرار نمی‌گیرد بلکه بر جایگشت ارزش‌ها نیز تأکید می‌کند. آن نقشی که خدایان برای گریفیث بازی می‌کنند، ساحره‌ها برای گاتس ایفا می‌کنند. ساحره اعظم قسمتی از راز دنیای اعماق و شکاف بزرگ را برای گاتس فاش می‌کند و به او لباس مخصوص می‌دهد. لباسی که از خود گاتس خطرناک‌تر است. طبیعت انسان غرق شدن است و قدرت بهترین ابزار آن است. در این میان "لباس" می‌تواند باتلاقی برای گم شدن انسان از خویشتن خویش فراهم آورد. مگر آنکه

خاصیت اسطوره ایجاب می‌کند که نگاهی باطنی‌تر نیز از خلال حوادث داستان رخ عیان کند، تا جایی که مجاهدات نفسانی را به ذهن مخاطب رند متبادر نماید.



ساحره‌ای از بیرون فرمان را به دست بگیرد. پوشیدن لباس باعث می‌شود خشم در گاتس به منتهای خودش برسد طوری که خودش را به طور کامل فراموش می‌کند، دقیقاً مثل گریفیث وقتی که با پوشیدن لباس از خود بی خود شد. در این حالت آنها به دوست و دشمن رحم نمی‌کنند کما اینکه گریفیث به دوست خود کاسکا تجاوز کرد و گاتس نزدیک بود به دوستان خود حمله کند و اگر ساحره کوچک، او را به خود نمی‌آورد بلاشک کارد دسته خودش را می‌برید. به هر روی دنیا جایی است که در آن همه چیز افراطی است و نیاز به تعادل دارد. ساحره‌ها به عنوان کسانی که قانون علیت را دور می‌زنند می‌توانند نقش متعادل کننده را ایفا کنند.

نکته مهم اینجاست که از جایی به بعد گاتس رفته رفته شبیه گریفیث می‌شود. یعنی آرمانی دارد و گروهی که به او ایمان دارند و او را در رسیدن به آرمانش یاری می‌رسانند. او

هدف دارد و برای آن می‌جنگد. او حتی تخم مرغ بهلیت هم دارد. حتی مثل گریفیث رفته رفته خداگونه می‌شود و لباس مخصوص به تن می‌کند. فقط یک تفاوت وجود دارد: برای گریفیث هدف وسیله را توجیه می‌کند اما گاتس اینگونه نیست. معلوم نیست در نبرد این دو چه کسی در نهایت پیروز می‌شود. آیا پیروزی هر یک دنیا را به عصر تاریکی می‌برد یا برعکس عصر طلایی رقم خواهد خورد؟ آیا سفیدپوشی گریفیث و سیاه پوشی گاتس می‌تواند حقیقتی را آشکار کند؟ هیچ چیز. ما با یک پدیده دیالکتیکی مواجهیم که سنتز آن مشخص نیست. پاسخ این سؤالات در فصل آتی مشخص می

شود. اما آن چیز که معلوم است این است که در گروه جدید شاهین تمام نیروها اعم از دوست و دشمن و شیاطین و زادها و حواریون همگی حضور دارند و گریفیث را ارباب خود می‌دانند. کسانی که در نگاه اول به نظر نمی‌رسد بخواهند دنیا را جای بهتری کنند. در مقابل در گروه گاتس، برخلاف خود گاتس، همگی مظهر پاکی هستند اما نمی‌توان مطمئن بود که تا ابد کنار گاتس خواهند ماند. شوالیه آهنی در قسمت آخر (فصل دوم) به گاتس همین مسئله را گوشزد می‌کند و مشخصاً درباره کاسکا به او هشدار می‌دهد. با این وجود فعلاً

تمام کسانی را که با کلیدواژه "خیر" از دیگران تمیز داده می‌شوند در گروه گاتس قرار دارند. البته طبق قصه‌ای که از زبان دخترک (قسمت آخر) ذکر می‌شود می‌توان بقیه ماجرا را حدس زد. در این قصه گریفیث به عنوان شاهین سفید دیگر پزندگان را متحد می‌کند تا کل دنیا اعم از دنیای مادی

نکته مهم اینجاست که از جایی به بعد گاتس رفته رفته شبیه گریفیث می‌شود. یعنی آرمانی دارد و گروهی که به او ایمان دارند و او را در رسیدن به آرمانش یاری می‌رسانند.

و غیرمادی را تسخیر کنند. بنابراین شاهدیم که سطح آرزوهای گریفیث بالا رفته و دیگر به دنیای مادی معطوف نمی‌شود بلکه خدایان را نیز در بر می‌گیرد. اصولاً خود شاهین نماد بلندپروازی است. در داستانی که از زبان دخترک می‌شنویم و گویی خبر از آینده می‌دهد، خبری از یک جنگ تمام عیار بین گریفیث و گاتس نیست و همه چیز به خیر و خوشی پایان می‌یابد. البته باید دقت داشت راوی (دخترک) بی طرف نیست و در نتیجه غیر قابل اعتماد است. او از خیل سرسپردگان گریفیث و یک فدایی است که چون درکی از حقیقت ندارد لاجرم به خیال بافی می‌پردازد. ■





- استفاده از مردم عادی به جای قهرمان‌های فانتزی یا اسطوره‌ای و پرهیز از گریم‌های اغراق آمیز
- استفاده از میزانشن‌هایی که واقعیت را به تصویر بکشد، مانند لوکیشن‌های واقعی و نورپردازی‌های بدون اغراق
- استفاده از لنزهای واید که عمق میدان را افزایش و در نتیجه اشیاء به وضوح دیده شوند.
- استفاده از برداشت بلند نماها و در نتیجه کمتر کات زدن و استفاده از حرکت دوربین به دلیل یکپارچه نشان دادن واقعیت و عدم حذف فضایی و زمانی حوادث و اتفاقات واقعی یعنی نشان دادن صحنه به شکل سکانس پلان
- توجه به ایده‌ها و تم‌های واقعی در داستان به جای ایده‌های فانتزی و اثبات آنها در نقطه اوج فیلم<sup>۳</sup>
- هر چند سبک رئالیسم سینما بی شباهت به عکاسی<sup>۴</sup> نیست اما در پیاده سازی اندیشه کارگردان و یا نویسنده اثر، از عکس فاصله گرفته و سیاق خود را طی می‌کند.
- اما نکته‌های حائز اهمیت در این که چرا این سبک سینما می‌تواند حتی روند رشد فرهنگ و اخلاق یک جامعه را با تغییر رو به رو سازد در ذیل اشاره شده است.
- کارگردان در این سبک می‌تواند با بیان موضوعاتی شوکی روانی به تنه جامعه وارد سازد یا جامعه را به فکر کردن مجبور سازد.
- این سبک گاهی با نشان دادن واقعیت‌های پنهان جامعه که ممکن است بخشی از مردم از آن آگاهی نداشته باشند در برخی مواقع روند چشم‌گیری در تحولات اجتماعات انسانی داشته است.
- این سبک سینما تصمیمات عمده‌ای در نشان دادن بحران‌های اجتماعی از جمله: طلاق و اختلافات خانوادگی، شکاف عاطفی و ... حتی در حل آن داشته است.
- هر اثر هنری می‌تواند گامی در جهت بهبود اوضاع بحرانی جامعه داشته باشد اما به دلیل مقبولیت سینما و تبلیغات این هنر قدم‌های موثرتری را می‌تواند در جهت رشد فرهنگی یک جامعه داشته باشد. کارگردان‌های این سبک با نمایش بی‌پرده از لایه‌های زیرین مشکلات منجر به تعاریف جدیدی از: خانواده، نقش پدر و استقلال، تحصیلات و نقش زنان و
- برادران لومیر به عنوان مخترعین سینما از حیث تولید تصویر متحرک و پایه‌گذاری نمایش عمومی در سالن نمایش سینما به شکل امروزی، اولین کسانی هستند که در سال ۱۸۹۵ سینما را برای اولین بار به جهان معرفی کردند. از آن‌ها چند فیلم کوتاه باقی‌مانده که نه تنها اولین فیلم‌های سینمایی جهان، بلکه اولین فیلم مستند و فیلم کمدی سینما نیز در میان آن‌ها یافت می‌شود؛ سینما از آن تصاویر ابتدایی، فیلم‌های کمدی صامت سیاه و سفید تا فیلم‌های صدادار و رنگی پیچیدگی‌هایی زیادی را پشت سر گذاشته خصوصاً تکنیک و ابزارهای اورسون ولز و آلفرد هیچکاک به سینما وارد کرد، اثر بخشی فیلم را دو چندان نمود.
- در این نوشتار نگاهی کوتاه به یکی از پرطرفدارترین سبک‌ها یا شیوه ساخت فیلم یعنی رئالیسم پرداخته می‌شود.
- سینمای Realism رئالیسم یا واقع‌گرا برگرفته از نقاشی و بیانگر به تصویر در آوردن شخصیت‌ها و طبیعت و عناصر طبیعت به همان شکلی که دیده می‌شود (بصری)، است. این سبک از محبوب‌ترین سبک‌های سینمای جهان خصوصاً در عصر جدید می‌باشد که با نگاهی به جوایز جشنواره‌ها و نظرات داوران، به خوبی می‌توان میزان محبوبیت آن را سنجید.
- مطالعه کوتاهی به این سبک سینما و تأثیر عکاسی در این سبک می‌توان پی برد که چگونه نمایشی از انسان در برهه‌ای از زندگی یا برشی از یک اتفاق می‌تواند برای تمامی انسان‌ها فرای تفاوت فرهنگی و نژادی و جغرافیایی جذاب باشد.
- خصوصیت فیلم‌های واقع‌گرا عبارت‌اند از: توجه به انسان و مسائل اجتماعی از جمله: فقر، بیکاری، اعتیاد، فساد اخلاقی یا مالی سیاست و به ویژه تعارض‌های میان فرد و جامعه، تجزیه و تحلیل افراد در محیط‌های خاص.
- در این نوشتار نگاه کوتاهی به سبک رئالیسم در سینمای ایران پرداخته می‌شود که امروز در بین تماشاگران ایرانی در کنار سبک کمدی، محبوبیت پیدا کرده است.
- ویژگی‌های سبک رئالیسم:
- تقلید و گرته برداری از زندگی واقعی و در نتیجه همذات پنداری تماشاگر با این واقعیت‌ها در داستان فیلم

<sup>۴</sup> دونده ساخته امیر نادری - سال ۱۳۶۳ به خوبی اثر بخشی عکس بر فیلم را نشان می‌دهد.

<sup>۳</sup> سینماگران فیلسوف، بهنام نجم الدین <http://sepantabn.blog.ir/>



مفاهیمی از جمله: عشق، عشق مادری، گذشت و وطن داشته‌اند.

این سبک می‌تواند در نگرش مردم نسبت به چرایی مشکلات اجتماع و یا پیدا کردن راه حل آن، افکار عمومی را با چالش رو به رو سازد.

در بررسی فیلم‌هایی با محوریت خانواده، با تعریف جدیدی از جایگاه پدر، مادر، فرزند پسر و یا دختر، ازدواج، نحوه آشنایی و یا از بین رفتن اخلاقیات و یا مرزهای پنهان روابط زن و مردی، روابط رئیس و مرئوس، آسیب‌پذیری انسان، نگرش سنتی و یا نوین به زن، کودک یا قوانین زندگی در جامعه از مفاهیم نو و خارج از کلیشه که امروز در فیلم‌نامه‌های وزین این سبک سینما می‌توان رو به رو شد.

بی شک می‌توان از اهداف این سبک آگاهی جامعه نسبت به مسائل بفرنج انسان در زندگی، حیطة کار، ازدواج و ... دانست. اما مساله خانواده خصوصاً، بیش‌تر مورد توجه بوده و تحصیل، کار، ازدواج، فرزندآوری و عشق از مقوله‌های مورد علاقه تماشاگر ایرانی است که برخی مواقع صف‌هایی هم برای خرید بلیط سینما ایجاد کرده است.

بیان چند فیلم موفق در زیر می‌تواند نشان از تأثیرپذیری جامعه ایران در دهه شصت و هفتاد از سینما و تغییر سبک زندگی باشد:

**فیلم‌هایی با مضمون عشق از جمله:** گل‌های داوودی (ساخته رسول صدرعاملی - سال ۱۳۶۳)، دلشدگان (ساخته علی حاتمی - سال ۱۳۷۰)، رقص خاک (ساخته ابوالفضل جلیلی - سال ۱۳۷۰)، در میان درختان زیتون (ساخته عباس کیارستمی - سال ۱۳۷۳)، درخت گلابی (ساخته داریوش مهرجویی - سال ۱۳۷۶)، در دنیای تو ساعت چند است (ساخته صفی یزدانیان - سال ۱۳۹۴) و ...

**فیلم‌هایی با محوریت خانواده از جمله:** سال‌های خاکستر (ساخته مهدی صبغ زاده - سال ۱۳۶۷)، بهترین بابای دنیا (ساخته داریو فرهنگ - سال ۱۳۷۰)، دو نفر و نصفی (ساخته یداله صمدی - سال ۱۳۷۰)، دو نیمه سیب (ساخته کیانوش عیاری - سال ۱۳۷۰)، هنرپیشه (ساخته بهروز افخمی - سال ۱۳۷۱)، من ترانه پانزده سال دارم (ساخته رسول صدرعاملی - سال ۱۳۸۰)، دختری با کفش‌های کتان (ساخته رسول صدرعاملی - سال ۱۳۷۶)، ده (ساخته عباس کیارستمی - سال ۱۳۸۰)، جدایی نادر از سیمین (ساخته

اصغر فرهادی - سال ۱۳۸۹)، نارنجی پوش (ساخته داریوش مهرجویی - سال ۱۳۹۰)، ابد و یک روز (ساخته سعید روستایی - سال ۱۳۹۴)، خجالت نکش (ساخته رضا مقصدی - سال ۱۳۹۶) و ...

**فیلم‌هایی با مضمون اخلاقیات و خیانت از جمله:**

شوکران (ساخته بهروز افخمی - سال ۱۳۷۹)، خانه‌ای روی آب (ساخته بهمن فرمان‌آرا - سال ۱۳۸۰)، رقص در غبار (ساخته اصغر فرهادی - سال ۱۳۸۳)، دیشب باباتو دیدم آیدا (ساخته رسول صدرعاملی - سال ۱۳۸۳)، چهارشنبه سوری (ساخته اصغر فرهادی - سال ۱۳۸۴)، درباره‌الی (ساخته اصغر فرهادی سال ۱۳۸۷)، اسب حیوان نجیبی است (ساخته عبدالرضا کاهانی - سال ۱۳۸۹)، برف روی کاج‌ها (ساخته پیمان معادی - سال ۱۳۹۰)، زندگی خصوصی (ساخته محمد حسین فرح بخش - سال ۱۳۹۰)، در بند (ساخته پرویز شهباری - سال ۱۳۹۱)، هیس دخترهای فریاد نمی‌زنند (ساخته پوران درخشنده - سال ۱۳۹۲)، به کارگر ساده نیازمندیم (ساخته منوچهر هادی - سال ۱۳۹۶) و ...

در بررسی‌هایی نشان از افزایش ادامه تحصیل زنان در دانشگاه‌های در دهه هفتاد را می‌توان تغییر نگرش جامعه نسبت به زن را که که سینما بخشی از این تغییر را بر عهده داشت<sup>۵</sup>. شروع ساخت فیلم‌هایی با محوریت خانواده که زن در آن نقش مهمی دارد را می‌توان در سینمای درخشان دهه هفتاد به خوبی مشاهده کرد. فیلم‌هایی که در زیر نام برده شده‌اند می‌تواند نشان از دعوت به تغییر نگرش جامعه ایرانی به خانواده و خصوصاً نقش زن باشد.

**فیلم‌هایی با مضمون زن از جمله:** عروس (ساخته بهروز افخمی - سال ۱۳۶۹)، دیگه چه خبر (ساخته تهمینه میلانی - سال ۱۳۷۰)، سارا (ساخته داریوش مهرجویی - سال ۱۳۷۱)، روسری آبی (ساخته رخشان بنی‌اعتماد - سال ۱۳۷۳)، لایلا (ساخته داریوش مهرجویی - سال ۱۳۷۵)، زمانی برای مستی اسب‌ها (ساخته بهمن قبادی - سال ۱۳۷۸)، دو زن (ساخته تهمینه میلانی - سال ۱۳۷۷)، عروس در آتش (ساخته خسرو سینایی - سال ۱۳۷۸)، زندان زنان (منیژه حکمت - سال ۱۳۷۹)، بمانی (ساخته داریوش مهرجویی - سال ۱۳۸۰)، کاغذ بی خط (ساخته ناصر تقوایی - سال ۱۳۸۰)، ورود آقایان ممنوع (ساخته رامبد جوان - سال ۱۳۸۹)، یکی می‌خواهد باهات حرف بزنه (ساخته منوچهر هادی - سال ۱۳۹۰) و ...

درصد بوده است. (روند حضور زنان در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی، مرکز تحقیقات سیاست علمی کشور - ۱۳۹۶)

<sup>۵</sup> بالاترین سطح مشارکت زنان عضو هیأت علمی دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی به ترتیب مربوط به سال‌های ۷۸-۱۳۷۰ با ۱۹/۸ درصد و پایین‌ترین سطح سال‌های ۵۸-۱۳۵۷ با ۱۳/۶





چند سبک رئالیسم توانسته جامعه‌ای را حتی چند پله کوتاه به جلو ببرد اما اگر همین سبک با تمام ویژگی‌های شناخته شده تا زمانی که در دست نخبگان باشد این اثر بخشی روند رو به رشد خواهد داشت و سینما با یک خلاقیت و زیباشناسی رو به رو خواهد بود، اما زمانی که سینما در دست سرمایه و گیشه پیش رود کمیت افزایش و کیفیت رو به کاهش رفته و موضوعات فرو دست و کم مایه ساخته شده و کم کم رونق اصلی از بین می‌رود. اگر در جامعه‌ای سینما به جای دریچه‌ای نگاه به جهان، تبدیل به تفریح و سرگرمی شود با کاهش موضوعات بکر و افزایش مفاهیمی سطحی رو به خواهیم شد. ■

- فیلم‌هایی با مضمون وطن از جمله: برزخی‌ها (ساخته ایرج قادری - سال ۱۳۶۱)، در مسیر تند باد (ساخته مسعود جعفری جوزانی - سال ۱۳۶۷)، بدوک (ساخته مجید جیدی - سال ۱۳۷۰)، از کرخه تا راین (ساخته ابراهیم حاتمی‌کیا - سال ۱۳۷۱)، دت یعنی دختر (ساخته ابوالفضل جلیلی - سال ۱۳۷۲)، تخته سیاه (ساخته سمیرا مخمل‌باف - سال ۱۳۷۴)، گیلانه (ساخته رخشان بنی‌اعتماد - سال ۱۳۸۳)، ایران برگر (ساخته مسعود جعفری جوزانی - سال ۱۳۹۳) و ...

- نکته حائز اهمیت، روند اثر بخشی سینما بر جامعه است هر



داستان ترجمه: «پیچانه»: «ایمی همپل»: «سینا صالحی»

داستان ترجمه: «عاشق»: «اسکار وایلد»: «زهرا اکرمی»

داستان ترجمه: «سیگنال»: «جان لنچستر»: «نیما نوشمند»

داستان ترجمه: «سه پرستش»: «لئو تولستوی»: «زهرا اکرمی»

داستان ترجمه: «تریستان و ایزولده»: «ج. ایرانیپور (م. رضوی)»

داستان ترجمه: «آلن و آبری»: «دیوید گاردینر»: «زهرا رضایی»

داستان ترجمه: «پل چوبی»: «تولگا گوموشآی»: «امیر بنی نازی»

داستان ترجمه: «ده سال زندگی»: «سام مارتون»: «کیمیا فروتن»

داستان ترجمه: «سنگ تروآ»: «استفن رابلی»: «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «تک شاخ در باغ»: «جیمز ثوربر»: «میلاد میره کی»

داستان ترجمه: «عدالت کور»: «مواسیر اسلیار»: «میلاد میره کی»

داستان ترجمه: «همسایه‌ها»: «دیوید گاردینر»: «فانزه عرب بیگی»

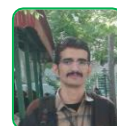
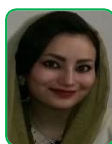
داستان ترجمه: «دستکش‌های نو»: «دیوید گاردینر»: «فانزه عرب بیگی»

داستانک: «آن زن دیگر» (Emma Franiczek): «مریم سلیمانی فارسانی»

داستان ترجمه: «بهرتر است بمیرم»: «جیمز آر. آسول»: «غلامرضا آذرهوشنگ»

داستان ترجمه: «جاودانگی فقط ۲۰ ثانیه طول می‌کشد»: «پائول ترمبلینگ»: «مهسا طاهری»

داستانک ترجمه: «یک زخم دیگر را تحمل کن»: «نسبت جدید»: «اشفاق احمد»: «سمیرا گیلانی»





خانواده‌ام کجا رفتند؟ "مارک" سنگ زرد رنگ را در جیبش گذاشت و به طرف مردها رفت.

یکی از کارگران او را دید و صدایش زد: آهای پسر، بیا اینجا. "مارک" گفت: منظورتان من هستم؟ او سپس به سمتی از ساحل که کشتی سیاه رنگ و بزرگی قرار داشت، رفت. مرد به او گفت: زودباش این‌ها را با خودت بیاور. مرد سپس مقداری چوب را به "مارک" سپرد و درحالیکه اطراف کشتی را ترک می‌کردند ادامه داد: دنبالم بیا.

"مارک" چوب‌ها را برداشت و همراه مرد ناشناس به راه افتاد. مرد دارای قد بلندی بود و پیراهن قهوه‌ای رنگی به تن داشت. مرد گفت: آیا من قبلاً تو را دیده‌ام؟ چهره‌ات برای من آشنا نیست! حتماً به تازگی به اینجا آمده‌ای؟

"مارک" پاسخ داد: بله ... حق با شماست ... من یک تازه وارد هستم.

مرد گفت: اسم من "آندروس" است. آن‌ها حدود ۱۰ دقیقه به رفتن ادامه دادند سپس از تپه کوچکی بالا رفتند و در بالای بلندی توقف کردند. یک اسب چوبی بسیار بزرگ درمقابل آن‌ها قرار داشت.

"آندروس" تعجب را در چهره "مارک" دید و لبخندی به لب آورد و گفت: خوب، نظرت درمورد آن چیست؟ "مارک" پاسخی نداد و "آندروس" ادامه داد: این اسب چوبی بزرگ قرار است برگ برنده ما یونانی‌ها در این جنگ باشد.

آن‌ها از تپه سرازیر شدند. تعداد زیادی از افراد در زیر مجسمه اسب چوبی مشغول کار بودند. یکی از آنها با دیدن "آندروس" به سمت آنها آمد و گفت: مشکلی پیش آمده است و ما نتوانسته‌ایم تکه سنگ مناسبی برای یکی از چشم‌های اسب پیدا کنیم. ما حتماً باید آنرا قبل از فردا پیدا کنیم.

"مارک" به تنها چشم درخشان اسب چوبی نگاهی انداخت سپس ناگهان چیزی به خاطرش رسید و گفت: لحظه‌ای صبر کنید، من تصور می‌کنم که بتوانم به شما کمک کنم.

"مارک" تکه سنگی که در جیبش گذاشته بود، از آن خارج کرد. "آندروس" با دیدن سنگ متعجب شد و گفت: چطور ممکن است؟ و مرد لبخندی زد و درحالیکه به "مارک" نگاه می‌کرد، گفت: درست است. این همان چیزی است که ما دنبالش می‌گردیم.

و ادامه داد: اسم تو چیست، پسر؟ و "مارک" اسم خودش را گفت.

خانواده "جکسون" برای سپری کردن تعطیلات به کشور ترکیه رفته‌اند و در هتل بزرگ شهر استانبول اقامت دارند. "مارک" ۱۳ ساله با خواهر ۱۲ ساله و والدینش همگی از بودن در کشور ترکیه لذت می‌برند. ترکیه در این موقع از سال بسیار زیبا است، آب و هوای گرم و دلچسبی دارد و غذاهای سنتی آن بسیار لذیذ می‌باشند. این کشور از مناطق دیدنی بسیاری برخوردار است. آن‌ها قصد دارند که روز جاری را به دیدن شهر تاریخی "تروآ" بروند. ساعت ۹ صبح است و جملگی درحال سوار شدن به اتوبوسی هستند، که در مقابل درب ورودی هتل پارک کرده است.

حدود ۴۰ نفر مسافر سوار اتوبوس شده‌اند. آن‌ها از کشورهای انگلستان، آمریکا، فرانسه، ایتالیا و هلند به اینجا آمده‌اند و همگی قصد دارند که ناهار را در "تروآ" صرف کنند و سپس به بازدید از این شهر باستانی بپردازند. روز بسیار گرمی است و "مارک" در سایه درختی می‌نشیند.

"مارک" به خواهرش "فای" می‌گوید: من بهتر است چند لحظه در اینجا توقف کنم.

خواهرش پاسخ می‌دهد: بسیار خوب.

"مارک" درحالیکه به استراحت مشغول است، ناگهان چیزی نظرش را جلب می‌کند و او با خود می‌گوید: آن چه چیزی می‌تواند باشد؟

"مارک" سپس آن را با کنجکاو بر می‌دارد و خوب براندازش می‌کند. آن چیز مشکوک تکه سنگی مدور و زرد رنگ است، که "مارک" با کف دست شروع به تمیز کردنش می‌کند. او فکر می‌کند که: من نظیر این سنگ را قبلاً در جایی دیده‌ام لذا ممکن است از جای دیگری به اینجا آورده شده باشد.

ناگهان نور سفید رنگی از سنگ خارج می‌شود و به درون چشمان "مارک" نفوذ می‌کند بطوریکه "مارک" مجبور به بستن دیدگانش می‌شود. آن نور بسیار درخشان بود و تأثیرش بسان غرش باد در گوش‌های "مارک" پیچید. "مارک" بطوری تحت تأثیر قرار گرفت که دیگر نه جایی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. او با خودش گفت: چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

لحظاتی گذشت. صدای باد و درخشش نور پایان یافت. "مارک" چشمانش را گشود. او خودش را در ساحل دریا می‌دید، جاییکه می‌توانست ده‌ها کشتی و صدها نفر از کارگران را در آنجا ببیند. او در پشت سرش شهری زیبا را می‌دید که با دیوارهای بلند احاطه شده بود پس با خودش گفت: من کجا هستم؟



"آندروس" در تکمیل حرف‌های "مارک" افزود: او تازه به اینجا آمده است.

مرد با خوشحالی گفت: آه ... بسیار خوب ... ما باید از شما متشکر باشیم. من فکر می‌کنم که شما هم می‌توانید فردا شب با ما به درون اسب چوبی بیایید.

"مارک" که دهانش از شنیدن این حرف بازمانده بود، گفت: من؟

غروب آن روز، "مارک" نزدیک آتش بزرگی در کنار ساحل نشسته بود. این زمان پیر زنی به کنار او آمد. او نامش "آنا" بود و برای کارگران و سربازان آشپزی می‌کرد. پیر زن داستان‌هایی برای "مارک" تعریف کرد که در مورد یونانی‌ها، جنگ و شاهزاده خانم زیبایی بنام "هلن" بودند. وقتی داستان‌ها به پایان رسیدند، پیر زن درحالیکه برای خوابیدن به طرف چادرش می‌رفت، گفت: خداحافظ پسر. حتماً دوباره برای دیدن من به اینجا بیا.

صبح روز بعد، مجسمه اسب چوبی کاملاً آماده شده بود پس سربازان یونانی آنرا به سمت دروازه شهر "تروآ" کشیدند و بلافاصله آنجا را ترک گفتند درحالیکه ۴۰ سرباز یونانی در داخل مجسمه پنهان شده بودند. سربازان مذکور تمام بعد از ظهر را درون مجسمه در زیر آفتاب گرم و سوزان تحمل آوردند و هیچ صدایی از خودشان ایجاد نکردند. "مارک" هم صبورانه در قسمت داخل سر مجسمه نشسته بود.

او فکر می‌کرد: چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ناگهان دروازه شهر گشوده شد و سربازان "تروآ" از شهر خارج شدند. آن‌ها مجسمه اسب چوبی را به درون شهر کشیدند و مجدداً دروازه شهر را پشت سرشان بستند.

"مارک" صدای سربازان "تروآ" را می‌شنید که یکی از آن‌ها می‌پرسید: چرا یونانی‌ها این اسب چوبی را برای ما گذاشته‌اند؟ آیا فکر می‌کنید که آنها جنگ را پایان یافته می‌دانند؟

سربازی که بر بالای یکی از دیوارهای شهر نگهبانی می‌داد، پاسخ گفت: بله. بین آنها سوار کشتی‌ها شده‌اند و اینجا را ترک گفته‌اند. پس از آن، سربازان و مردم "تروآ" به خوشحالی پرداختند. آن‌ها تمام غروب آن روز را خوردند، آشامیدند و به آواز و شادمانی پرداختند تا اینکه پاسی از شب گذشته با خستگی به بستر رفتند. درست زمانی که تمام شهر در سکوت فرورفته بود، سربازان یونانی از اسب چوبی بزرگ خارج شدند. چهار مرد به طرف دروازه شهر رفتند و آنرا گشودند. دقایقی بعد هزاران سرباز یونانی از دروازه شهر وارد شدند زیرا سربازان و کشتی‌هایشان دوباره برگشته بودند. آن‌ها با شتاب از یک خانه

به خانه دیگر هجوم می‌بردند. هنوز لحظاتی نگذشته بود که تمام شهر در آتش می‌سوخت.

"مارک" که تنها به نظاره نشسته بود، ناگهان زن زیبایی را دید که به تنهایی از بالای یکی از دیوارهای شهر می‌گریخت. او اندیشید: او باید "هلن" باشد، همان شاهزاده بسیار زیبای "تروآ".

لحظاتی بعد، "آندروس" صدایش کرد: دنبال من بیا پسر. او سپس به طرف انتهای خیابان کوچکی دوید و "مارک" هم به دنبالش روانه شد. خیابان پُر از دود شده بود و چشم چیزی را نمی‌دید.

"مارک" صدا زد: "آندروس"، کجا هستی؟ ... که ناگهان دو سرباز تروایی با شمشیرهای کشیده از درون دود و غبار خارج شدند. "مارک" نگاهی به آنها انداخت و از ترس فریاد کشید: لطفاً مرا نکشید، لطفاً مرا نکشید.

"فای" که پس از ساعاتی به دنبال "مارک" آمده بود، با دیدن برادرش که به خواب رفته بود، گفت:

"مارک"، "مارک"، ساعت ۴ عصر شده است و اتوبوس تا لحظاتی دیگر اینجا را ترک می‌کند.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که "مارک" سراسیمه از خواب بیدار شد و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

"فای" حرفش را تکرار کرد: اتوبوس درحال ترک کردن اینجا است ... و ادامه داد: تو حالت خوبه؟ صورتت کاملاً سفید شده است. چرا آن سنگ کثیف را در دست گرفته‌ای؟

"مارک" نگاهی به سنگ زرد رنگی که در دستش قرار داشت، انداخت و گفت: اوه ... این؟ چیزی نیست.

"مارک" از جایش برخاست. او پیر زنی را در همان نزدیکی دید که سبدی پُر از مجسمه‌های کوچک اسب چوبی را حمل می‌کرد.

پیر زن پرسید: آیا یکی از اینها را می‌خواهی پسر؟ "مارک" پاسخ داد: بله، چرا که نه؟ ... و سپس یکی از مجسمه‌ها را از پیر زن خرید.

"مارک" درحالیکه به پیر زن دست فروش خیره مانده بود، با خود گفت: نه، این نمی‌تواند همان پیر زن باشد!

"مارک" سپس با عجله به طرف اتوبوس دوید درحالیکه پیر زن با لبخندی او را بدرقه می‌کرد و آهسته زمزمه می‌نمود: خدا نگهدارت پسر. یکرز دوباره برای دیدن من به اینجا برگرد. بیا تا دوباره همدیگر را ملاقات کنیم. زندگی براستی مملو از خاطره‌های زیبا و شیرین است لذا یادآوری و تکرارشان بسیار دلنشین تر خواهد بود. ■







هنوز هم با نگاه‌های چشم چرانی که دارد به پیرمرد چشم می‌دوزد. یکی از ابروهایش را بالا انداخته لبخند می‌زند.

"پدرم وقتی که در خوردن ویسکی زیاده روی می‌کرد می‌گفت: ازدواج خطرناک‌ترین قمار زندگی است. با تو هنوز همدیگر را به قدر کافی نمی‌شناختیم اما من به کلی عقل از سرم رفته، فقط احساساتم و با تمام خلوص نیت ام قمار زندگی‌ام روی تو بازی کردم، از نخستین روزهای آشنایی این تصمیم را گرفته بودم."

این بار با صدای بلند می‌خندد، موهای سفید مجعد او تکان می‌خورد تقریباً بفهمی نفهمی به پیرمرد تنه می‌زند. می‌گوید: "مگر تو به اپراتور نگفته بودی زمانی که ما در بلندترین نقطه هستیم چرخ و فلک را نگه دارد."

"اما گفتم: بلی... برای من وجود تو به قدر کافی در حقیقت مثل معجزه است. احتیاج به شاهد دیگری نیست."

گویی این که تعادل خود را از دست می‌دهد از نرده‌های پُل چوبی کمک می‌گیرد.

"از دست دادن پدرت در جنگ، ازدواج کردن مادرت بدون از دست دادن فرصت و فرستادن به مدرسه شبانه روزی و دورکردن از خانه نقطه سیاهی در روح و روان تو به جای گذاشته بود و درست در درون چشمانت آن نقطه رامی توانستم ببینم. گاهی علی‌رغم نگاه کردن به درون چشمانم بدون این که من را ببینی. به خاطر ترس از دست دادن هر چیزی، قطع ارتباط با تمام انسان‌ها با نگرانی از عدم بازگشت همراه بود، هر بار انواع بهانه‌ها را پیدا کردن برای بیرون رفتن از خانه و دیرکردن هر جا که می‌رفتی." پیرمرد ناگهان می‌ایستد. چشمش به پروانه سفیدی که روی نیزارها نشسته است می‌افتد. پروانه پرواز گُنان حرکت می‌کند تا از چشم‌ها ناپدید شود. زن هم می‌ایستد و کنار پیر مرد استراحت می‌کند. بعداً با هم به قدم زدنشان ادامه می‌دهند.

"در زندگی‌اش و خودش به انسان‌های بی‌گناه همیشه با دیده شک و تردید نگاه می‌کرده است. زخم‌هایت به من شجاعت می‌داد. حُب، خلاصه من هم دختر یک پدری که بود و نبودش مهم نبود، مادری عصبی بودم. مانند دوتا توله سگ دویت داشتی زخم‌های هندیگر را لیس می‌زدیم. باور داشتیم می‌توانیم دردهایمان را درمان کنیم."

در روبه روی پیرمرد و ایستاده، نگاهش را به چشمان او می‌دوزد.

به پل چوبی همزمان با هم قدم می‌گذارند و در نخستین قدم‌هایشان باهم پیرزن شروع به صحبت کردن می‌کند. مانند هر صبح دیگر.

"زمانی که تو را دیدم تنهایی‌ام تا بی‌نهایت به سر رسیده ... و خودم را کم و بیش می‌شناسم، احساس کرده بودم دست آخر نیمه گم شده‌ام را کامل کرده‌ام."

پیرمردی با کُت و شلواری شیک و کلاه نم‌دی بدون این که خودش را از تک و تا ببیندازد، در حالی که سمت مقابل را نگاه می‌کرد به پیاده قدم زدنش ادامه می‌داد.

برای مدتی غیر از جیک جیک‌های پرندگان و صدای قدم‌های او بر روی پُل چوبی صدای دیگری شنیده نمی‌شد. سپس زن به حرف زدنش ادامه می‌دهد.

"در آن شب کارناوال، چرخ و فلک که در بالاترین نقطه بود ایستاد. ابتدا بسیار ترسیدم. می‌دانی من در طول زندگی‌ام حتی از سایه خودم ترسیدم. اما تو در کنار من باشی هرگز نمی‌ترسم."

پیرمرد صورتش چین و چروک دارد. دست‌های رنگ پریده‌اش را می‌گیرد. انگشتانش را در لای انگشتان او قرار می‌دهد.

"آن شب تو این طور دستم را می‌گرفتی. زمانی که چرخ و فلک ایستاد محکم‌تر هم گرفتی. تو در کنارم باشی در آن لحظه باور داشت هیچ چیزی نمی‌تواند به من آسیب بزند. در آسمان در آن چرخ و فلک آویزان تا بی‌نهایت دوشادوش با تو می‌توانستم تکان بخورم."

زیر بازوی پیرمرد خود را جای می‌دهد. کمی از سرعتش کم می‌کند. نفسش می‌گیرد این که هم حرف بزند هم به سرعت او که تلاش می‌کند به قرم‌های او برسد،

"ناگهان در مقابل من زانو زدی. از جیب خود یک جعبه بیرون آوردی. آسمان پر از ستاره بود. شب خیلی شگفت‌انگیزی! جعبه را به آرامی باز کردی و از سایه کهکشانش راه شیری برلینانی نمایان شد. چشمانم نخست جایی را نمی‌دید سپس اشک در چشمانم حلقه زد. اصلاً به یاد نمی‌آورم انگشتی را چه زمانی به انگشت وسطی من انداختی و من را چه زمانی شروع به بوسیدن کردی. سرش را به رو به آسمان کرد و آهی کشید.

"یک بار دیگر نیز تجربه کردن همان حس را می‌دانستم؛ در هر دیدار به من آن شب را برای یادآوری آن چه حس کردم با تو ازدواج کردن را قبول می‌کردم."



"یادت هست بعد از نخستین بگو و مگو شدید زندگی مان مرا بغل کردی و چنین گفتی: - آره عشق من، هر دو ما کامل نیستیم. کم عقلی می‌کنیم. عقده‌ها داریم و گاه گاهی نگرانی‌های زیاده از حد داریم. زمانی که هر دو بچه بودیم - هر چه قدر هم که طولانی مدت نبوده - طعم واقعی خوش بختی را چشیده‌ایم. حالا هم از همدیگر حس و حال آن روزها را طلب می‌کنیم. گاه گاهی هم آن را می‌یابیم اما اگر نمی‌یابیم عصبانی می‌شویم. باید بپذیریم که عشق من، از این به بعد ما انتظار نداریم در شکم مادرمان تمام نیازهایمان به خودی خود برآورده شود، نه هم چه زمانی گرسنه هستیم، چه زمانی خوابمان می‌آید. بچه‌هایی هستیم که در لحظه چه زمانی به نوازش از سوی والدینمان نیازمندیم."

با هم حرف می‌زنند، قدم‌هایشان هم گند می‌شود. پیرمرد با همان سرعت به قدم زدن ادامه می‌دهد. پیرزن سریع‌تر قدم برداشته تا به او می‌رسد. "به هر حال... گفتم که نیاز اصلی هر دو ما، در این زمانه این است که خود را تنهای تنها احساس می‌کنیم، حس به جایی خود را تعلق داشتن است و عشق من روح تو در این زمانه خانه من شد".

به انتهای پُل چوبی می‌رسند. پیر زن در جای همیشگی هر روزه مرد را بغل می‌کند.

می‌گوید: "تشکر می‌کنم عشق من." به خاطر این که رفیق راه زندگی‌ام شدی... از روزی که با تو آشنا شدم به من حسرت روزهای کودکی‌ام را ارزانی داشتی... با تمام وجود ازت سپاسگزارم."

سرش را از روی شانه پیرمرد برمی‌دارد. درون چشمانش نگاه می‌کند. کاری که همیشه انجام می‌داد. درست درون مردمک چشمانش به جای سوراخ‌های سیاه مردمک چشمانش از چرخ و فلک آن شب ستاره‌ای می‌بیند و از گونه‌هایش قطره اشک مانند دو الماس درشت پایین می‌چکد.

معجزه، نخست خیره نگاه می‌کند سپس از چشمان زن جاری می‌شود.

می‌گوید: "نگران نباش" و در گوش پیرمرد این حرف‌ها را پیچ پیچ می‌کند: "تو هر شب هم فراموش کنی، من هر صبح به تو عشقمان را بر زبان خواهم آورد".

با به پایان بردن سخنانش پرواز پروانه‌های سفید از میان گیسوان سپیدش همزمان می‌شود. پیرمرد با تمام خلوص نیت، با بیان این که سال‌ها پیرزن را همیشه در هر جا رو به روی خود می‌دیده لبخند می‌زند. با نگاهی که به دنبال پروانه‌های سفید است دور دست‌ها را سیر می‌کند.

پیرزن خودش را زیر بازوی پیرمرد جای می‌دهد. از راهی که آمده‌اند به آرامی بر می‌گردند. همزمان باهم روی پُل چوبی قدم می‌گذارند. در میان جیک جیک پرندگان سلانه سلانه به خانه‌هایشان بر می‌گردند. ■





داشته بود. جیب‌هایم را گشتم و یک اسکناس ده باتی پیدا کردم که شب گذشته شخصی آلمانی با تصویر کارتونی حیوانات بروی تی شرتش به من انعام داده بود. با وجود اینکه تمام اتاقهایمان پر بود من برای او و دختری که در میکده کار می‌کرد اتاقی پیدا کردم و او در ازای این کار به من انعام داد. همیشه برای چنین افرادی اتاقهایمان پر بود و همیشه هم می‌توانستیم برایشان اتاقی پیدا کنیم. اسکناس را تا کردم و در کاسهٔ راهب انداختم. او سرش را به علامت تشکر تکان داد.

پس از اینکه از راهب گذشتم و از دید او خارج شدم دوباره جیبهایم را گشتم. فقط چند ساتنگ (واحد پول تایلند برابر با یک صدم بات) داشتم. حالا دیگر رفتن به ترمینال ریور باس هیچ سودی نداشت. کرایه‌ای نداشتیم. به خیابان پشتی که ناشنا بود پیچیدم و به سمت بالای رودخانه راهم را پیش گرفتم. خورشید طلوع کرده بود، می‌توانستم ظرف چند ساعت پیاده به هتل گریس بروم. خوب، شاید سه ساعتی بدلیل کم شدن سرعتم در اثر گل و لای زمان می‌برد. به رتزنا خان نشان می‌دهم، من در هتل گریس دربان خواهم شد دوستم تانگ خان برای بدست آوردن این شغل به من کمک می‌کند. به من دستکشهای نو، فرمی به رنگ آبی روشن همراه پاگون‌هایی بروی شانه و نشان سفیدی که نام هتل بروی آن نمایان است بعلاوهٔ کلاه نقابدار آبی پررنگ می‌دهند. هتل رتزنا خان یک اشغالدانی با سوسکهای تختخواب و حشرهٔ لاروا بود که از شیرهای آب بیرون می‌آمدند. اگر به دخترانی که در میکده مشغول به کار بودند به ازای هر مشتری که می‌آوردند صد بیست یات پرداخت نمی‌کرد هیچ کس به آنجا نمی‌رفت. گریس هتل شایسته و آبرومندی بود. به دخترانی که در میکده مشغول بودند تنها پنجاه یات پرداخت می‌کرد و مشتریانش نیز از شرکت‌های مسافرتی شایسته بودند. اگر بتوانم از پشش برایم رتزانا خان در مورد خوش شانسی من خواهد شنید. مطمئن خواهم شد که او باخبر شده است.

هر بار که پاهایم را بلند می‌کردم تا قدم بردارم صدای چلپ چلپ بلند می‌شد. پیشروی میان خانه‌های مخروبه ساخته شده از چوب بامبو که در دو طرف مسیر وجود داشتند به آهستگی امکان پذیر بود. جاری شدن آبراهه‌های فاضلاب بوی شدید غیر عادی را ایجاد کرده بود. چند سنگ ولگرد حرکت کردن مرا تماشا می‌کردند اما تنها نشان از حضور آدمها مربوط به هالهی محوی از چندین گروه متراکم و پراکنده با لباسهای خاکستری

از رتزنا خان خوشم نمی‌آمد. دستکش‌ها را به او دادم، سرش را تکان داد. هیچ نگفت، تنها نگاهش را برگرداند و با شانه‌های عریضش ادای مرا درآورد.

آن شب طوفان گرمسیری سهمگینی بود، رعد و برق دل‌آسمان را می‌شکافت و آسمان غرش می‌کرد و باران شدیدی می‌بارید. من نتوانستم بخوابم و این تنها بخاطر صدای رعد و برق نبود همانطور که صدای شرشر آب از ناودانها و لوله‌ها به گوش می‌رسید به فردا فکر می‌کردم.

صبح روز بعد خیلی زود رهسپار شدم. وسایل کمی که داشتم را درون کوله پشتی نارنجی رنگ نخ نما ریخته و بر پشتم انداختم. بدون اینکه چیزی بگویم و یا پشت سرم را نگاه کنم و نگران بیدار شدن رتزنا خان که طبق معمول روی صندلیش پشت پیشخوان در راهرو مشغول خرو پف بود باشم آنجا را ترک کردم.

باران قطع شده بود و خیابان اصلی بزرگی که امریکاییها با ماشینهای بتون ریزشان ساخته بودند با هزاران گودال کوچکی که داشت می‌درخشید. خیابان فرعی با گودی‌های عمیق بدلیل عبور سه چرخه‌ها و کالسکه‌هایی که انسانها آن را می‌کشند تبدیل به ابراهه‌هایی از گل و لای سیاه شده که در اثر باران سیل آسای شب قبل از فاضلاب جاری شده بود. یک دفعه متوجه شدم که نباید با صندل بیرون می‌آمدم پاها و پاچه‌های شلوارم خیلی زود پراز کثافت خواهد شد، اما حالا آن کفشهای سنگین و مقاوم در برابر آب خاطرهای دور بود.

جادهٔ بتونی را به سمت مسیری در کنار سوپرمارکت جدیدی که سقفش حلبی بود ترک کردم. محافظ پنجره‌ها هنوز هم بالا بودند و تعداد زیادی از افراد بی‌خانمان در زیر ایوان، همان جایی که شب را در آنجا گذرانده بودند بدور هم جمع شده بودند. ظرف چند دقیقه مغازه داران از راه می‌رسند و آنها را از آنجا دور می‌کنند. معمولاً سرنوشت آنها برایم هیچ اهمیتی نداشت، حتی حضور فیزیکی آنها نیز مهم نبود اما امروز صبح با آنها تا حد زیادی احساس همدردی کردم و به اهمیت این مساله پی بردم. اگر امروز بخت با من یار نبود آنها برادران و خواهران من بودند. هر چند در دراز مدت من هم یکی از آنها خواهم بود. پایین‌تر از جادهٔ باریکی که هنوز ساخته نشده بود و میانبری به سمت ترمینال ریورباس در چائوپرایا بود از کنار راهبی گذشتم که تا قوزک پایش در گل فرو رفته بود، ردای زردرنگش تا روی سطح گل‌ها بود و کاسهٔ گداییش را در دستانش نگه



می‌شد که اینجا و آنجا بچشم می‌خورد، بروی تکه‌های خشک زمین جای پاهایی که ناشیانه تا دم درها بالا رفته بود دیده می‌شد. بانوک هنوز در خواب بود، تا حدی که گویی برای همیشه خوابیده است.

مسیری که می‌رفتم به مسیری دیگر در سه راهی منتهی شد. برای رسیدن به رودخانه باید به سمت راست بپیچم یا اینکه سمت چپ بروم تا به جاده اصلی برسم؟ برای یک لحظه مردد بودم اما ناگهان یک نفر از ناکجاآباد پشت سر من ظاهر شد، با لمس دستش بر روی شانه‌ام لرزیدم.

او از میان دندانهای زرد نامنظمش گفت: "پیرمرد کجا می‌روی؟" چشمانش سرد و صورت استخوانیش بی‌روح بود. به پایین نگاه کردم و دست راستش را دیدم که دور دسته شئی که در جیبش پنهان کرده چنگ انداخته بود. تنها کمی قوه تخیل نیاز بود تا حدس بزنی آن چه بود.

"آقا، من فقط یک کارگر فقیر هتل هستم و دیروز کارم را از دست دادم. در دنیا بجز چند لباس نشسته هیچ ندارم، قسم می‌خورم با من کاملاً وقتتان را هدر می‌دهید."

"راست می‌گویی؟ به نظر نمی‌رسد کارگر هتل باشی. خیلی خوب صحبت می‌کنی درست مثل معلمها یا مقامات دولتی." دستش را با خشونت به نوبت درون هر دو جیب شلوارم کرد و از جیب دومم چند سکه بیرون کشید و بطور آهانت آمیزی آنها را روی گل‌ها پرت کرد.

با همان صدای آهسته گفت: "کیفیت را از پشتت دریاور" سگک کیف را باز کردم و آن را به مرد دادم. با خشم درون کیف را گشت و آن را با دست راستش که همچنان به سمت دسته شئی موجود در جیبش دراز بود، نزدیک بدنش نگه داشت.

"دیدی؟ حقیقت را به تو گفتم." مرد همه لباسهای مرا بروی گل‌ها خالی کرد. ناخودآگاه دستم را دراز کردم تا آنها را بگیرم. چشمانش را به دستان من دوخت و پرسید: "چرا دور دستانت پارچه بسته‌ای؟"

"دستانم یخ می‌کند. من در حال حاضر دستکش ندارم. رتزن خان دستکشهایم را گرفت. خوب، دستکش‌ها متعلق به او بودند اما من به آنها نیاز داشتم. بدجور به آنها نیاز داشتم."

او چاقویی از داخل جیبش بیرون کشید تا من تیغه بیرحمانه هشت یا نه اینچی آن را ببینم. من متوجه شدم که او دستکش پوشیده است. دستکش‌های چرمی مشکی براق و ضخیمی که موتورسواران می‌پوشند. زیر لب گفت: "خیلی باهوشی" و من دست راست مرا قاپیدو نوک چاقو را میان تکه‌های زرد شده

پارچه و پوست من فشار داد، تیغه چاقو را جلو و عقب کشید تا پارچه قدیمی بریده شود.

"چه کار می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ خرده‌های پارچه تاب خورد و از لباسهایم گذشت و بروی گل‌های متعفن ریخت."

"پول‌ها اینجا هستند، مگه نه؟ زیر این نوارها پنهان کرده‌ای." هنگامی که تا آخرین لایه در هم پیچیده شده زرد رنگ را پاره کرد متوقف شد و کاملاً بی حرکت ایستاد. من دستم از مشت او رها شد و صورتش رنگ باخت.

به آرامی گفتم: "بهت که گفتم به دستکشها نیاز داشتم." قبل از اینکه از شک خارج شود عمداً تیغه چاقو را در دست راستم که در اثر جذام کوتاه شده بود محکم نگه داشتم و جاری شدن خون را از میان باقیمانده انگشتانم تماشا کردم. به او گفتم: "درد ندارد." مرد چاقو را رها کرد. من نیز آن را رها کردم و چاقو کنار وسایلی دیگر روی گل‌ها افتاد. با دست عفونت کرده و خون چکان به نزدیکی مرد رفتم و به چشمانش که از ترس گشاد شده بود نگاه کردم. هنگامی که با عجله در حال پشت سر گذاشتن همه چیز بود پایش گیر کرد و به پشت افتاد و چند اینچ درون کثافات فرو رفت و لباسهایش پر از مدفوع و گل شد. من بروی او خم شدم و دستم را تا حدی پایین آوردم که تقریباً گونه‌اش را لمس کرد. پچ پچ کنان پرسیدم: "شنیده‌ام آلودگی از طریق خون منتقل می‌شود. می‌خواهی امتحان کنیم؟" "نه، نه، التماس می‌کنم. هر چیزی که بخواهی به تو می‌دهم! هر چیزی!"

خونم را که از روی شانه‌اش بشدت می‌چکید تماشا کردم. پیش از این هرگز چنین ترسی را در چهره یک انسان ندیده بودم. "از آنجایی که به حد کافی مهربان هستی که پیشنهاد بدهی" من با تن صدای طبیعی برای مکالمه ادامه دادم: "در ازای مقداری پول سپاسگذار خواهم بود." اگر خودت نمی‌توانی همه پولها را پیدا کنی خوشحال می‌شوم که در پیدا کردنشان به تو کمک کنم."

نیازی به این کار نبود. به فاصله یک نفس کشیدن او چهار کیف چرمی در رنگها و طرحهای مختلف بیرون کشید. دست چپم که همچنان پوشیده بود را برای گرفتن آنها جلو بردم و بازهم شروع به جمع آوری وسایل کوله پشتیم کردم. مرد به خود لرزید و سعی کرد سینه خیز از من دور شود و با آرنج‌ها و پاهایش خرواری از کثافات را به جلو می‌برد.

با لحنی که گمان می‌کردم تأسف بار به نظر می‌آید گفتم: "فقط یک لطف دیگر کن. از تو می‌خواهم که دستکشهایت را به من بدهی." ■







## دو داستانک «یک زخم دیگر را تحمل کن» و «نسبت جدید»

نویسنده «اشفاق احمد»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

یک زخم دیگر را تحمل کن....

«تو چرا میای اینجا؟»

«واسه دیدنت.»

«واسه چی هرروز میای؟»

«من نمیدونم. ولی انقدر لازمه که فقط بعد دیدنت دلم آرام میشه.»

«گوش کن! مٹ دیوونه ها حرف نزن. من از عشق و محبت توبه کرده‌ام. هنوز دلم پر غمه، زخمیه.»

«میدونم! واسه التیام زخمت دارم میگم. یه زخم دیگه رو تحمل کن...» ■

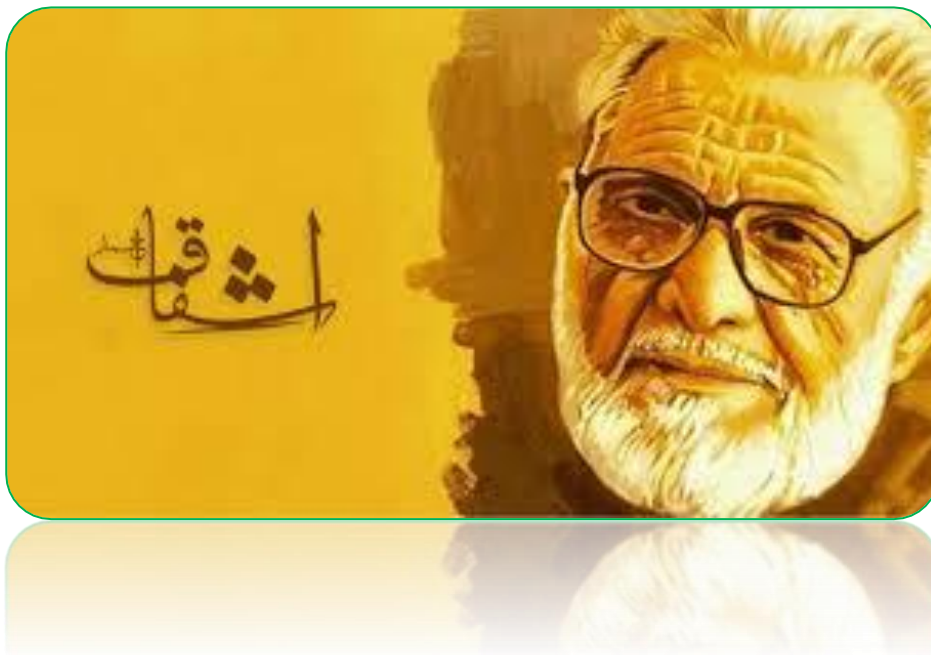
### نسبت جدید

بعد از مرگ زنش، تک پسرش راجیش نیز مرد. در خانه فقط او ماند و عروسش. چون عروسش نیز هیچ وارثی نداشت به همین علت به جای رفتن به جایی، خانه نشین شد.

زمان گذشت....

دو ماه بعد.....

هر دو روستا را ترک کردند و به شهر رفتند. آنجا یک نسبت جدید با هم ایجاد کردند و سپس در شهر جدید، آن دو یکدیگر را به عنوان زن و شوهر صدا زدند!!! ■





بیدار نمی‌شد تا او را آرام کند ساکت نمی‌شد. این کار حدوداً یک ساعت زمان می‌برد. من همیشه فکر می‌کردم که نوزادان باید تقریباً هر ۴ ساعت یکبار با شیر مادر تغذیه شوند. عجیب بود که درک وظیفهٔ مراقبت را به عهده داشت نه لیانا! می‌توانستم صدای درک را بشنوم که با لیانا حرف می‌زد و سعی می‌کرد او را از خواب بیدار کند تا به بچه شیر بدهد، کمی هم صدایش را بالا برد اما نتوانستم کلمات دقیق را به خوبی تشخیص دهم. می‌توانست عوارض افسردگی پس از زایمان باشد، این طور نیست؟!

دو شب گذشته اوضاع جور دیگری بود. اول نوزاد و سپس لیانا شروع به گریه کردند. و شنیدم که درک صدایش را بالا برد، رفتاری که من قبلاً از او ندیده بودم. آن شب زمان زیادی طول کشید تا نوزاد آرام شود.

سخت است که بدانی در آن موقعیت چه باید بکنی، مگر نه؟! رابطهٔ دیگران، فرزند دیگران، زندگی دیگران. نه اینکه ما دوستان خوبی نبودیم. نه اینکه درک لیانا را کتک می‌زد یا با بچه رفتار خوبی نداشتند، نه! فقط کمی کدورت خانوادگی بود. بیچارگی هر روزهٔ انسان. البته اکثر مردم خواهند گفت بهتر که خودت را درگیر نکردی.

هنگامی که درک صدایش را بالا برد توانستم چند کلمه‌ای از حرف‌هایش را متوجه شوم. دربارهٔ لیانا بود که انتظار داشت

درک از حرامزاده‌ش مراقبت کند! این جمله باعث شد که سرچاپم بنشینم و با دقت گوش کنم. مشخصاً درک باور نداشت که بچه فرزند اوست. هرچه کمتر بدانید جالب‌تر است.

سعی می‌کردم به یاد بیاورم آیا هنگامی که درک سر کار بود لیانا با مرد دیگری قرار می

گذاشت؟! یا هرچیز مشکوک دیگری مانند این. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم اما احتمالاً آن را از همسایه‌ها پنهان می‌کرده است. بهر حال فرصت‌هایی بودند که هیچگاه نصیبم نشد. ممکن است هرچیزی به ذهنتان بیاید، اما من از آن دسته آدم‌های فضول قدیمی نیستم که به تماشای زندگی همسایه‌ها بنشینم و به شایعات گوش بسپارم.

فکر اینکه او معشوقهٔ دیگر یا زندگی دیگری داشته که من از آن بی‌خبر بوده‌ام عجیب است. هرچند به نظر نمی‌رسید این

گمان می‌کردم که درک و لیانا از من بخواهند تا بروم و نوزادشان را ببینم، اما هرگز چنین نکردند. حتی نمی‌دانستم که جنسیت بچه چیست! تا زمانی که مادر درک آمد و صدای صحبت‌هایشان را از باغچه شنیدم. به نظر می‌آمد بچه دختر باشد. هیچ وقت اسمش را نفهمیدم. احتمالاً اسم‌های عجیب و غریبی مانند پاپ استارها را انتخاب کرده‌اند، مثل میسلتو (معنی گیاه دارویش) یا پاپسیکل (معنی آب‌نبات). مردم دیگر نام‌های معمولی روی فرزندان خود نمی‌گذارند.

متوجه هستم که شکایت نمی‌کنم. اکثر مواقع درک آدم بسیار محترمی بود. همیشه دوست داشت زمانی از روز که یکدیگر را در خیابان یا ادارهٔ پست می‌دیدیم لحظاتی را به صحبت کردن بگذرانیم. وسیلهٔ چمن زنیش را به من قرض می‌داد تا چمن‌های باغچه‌م را کوتاه کنم. به یاد داشته باشید که اخیراً کمی غمگین و کم حرف شده بود و مثل گذشته پر حرف نبود. اما بعد با خود فکر کردم که داشتن نوزاد مسئولیت بزرگی می‌طلبد و او برای وفق دادن خودش با شرایط به کمی زمان نیاز دارد.

هیچگاه احساس نکردم که لیانا از من خوشش بیاید. هیچوقت در مواقعی که من و درک آن طرف نرده‌های باغچه مشغول صحبت کردن بودیم به من سلامی نکرد. شاید شخصیتش اینگونه بود، شاید ذاتاً خجالتی بود. بهر حال فکر نمی‌کنم هرکسی دوست داشته باشد اجتماعی باشد.

متوجه شدم که نوزاد زیاد گریه می‌کند. به نظرم همهٔ بچه‌ها اینگونه اند. اما چیزی در این میان سر جایش نبود که این گریه ساعت‌ها طول می‌کشید.

زمانی که هوا اینگونه گرم بود پنجرهٔ اتاقم را باز می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. آن‌ها هم

همینطور. خانه‌شان درست آن طرف خیابان بود. پس می‌توانستم قضاوت درستی دربارهٔ هر آنچه رخ می‌دهد داشته باشم. اگر آرام و بی سروصدا دراز می‌کشیدم و گوش می‌دادم تقریباً می‌توانستم بشنوم که چه حرف‌هایی میانشان رد و بدل می‌شود.

این اتفاق اصلاً به من ربطی ندارد اما دو شب اولی که لیانا از بیمارستان به خانه برگشت متوجه شدم که بچه کمی پس از نیمه شب شروع به گریه می‌کرد و تا زمانی که درک از خواب

این اتفاق اصلاً به من ربطی ندارد اما دو شب اولی که لیانا از بیمارستان به خانه برگشت متوجه شدم که بچه کمی پس از نیمه شب شروع به گریه می‌کرد.



زندگی خیلی او را راضی کرده باشد. اخیراً خیلی درمانده به نظر می‌رسید. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم برایم سؤال پیش می‌آید که درک چگونه با او سر می‌کرده است.

البته که ما نباید قضاوت کنیم. مردم ذاتاً غمگین نیستند چون نمی‌خواهند که غمگین باشند. همیشه دلایلی وجود دارد که مسلماً به من مربوط نمی‌شود.

یک چیز جالب! دیروز صبح اتفاقی درک را دیدم، داشت سطل زباله را در وقت مقرر همیشگی بیرون می‌گذاشت، من هم داشتم سگم را برای پیاده روی به بیرون می‌بردم. به من نگاه کرد و لبخندی زد، لحظاتی ایستاد انگار که می‌خواست چیزی بگوید. بله! او با داستان گشوده پیش من آمد انگار که می‌خواست با من دست بدهد...

آن موضوع را به کل فراموش کرده بودم! سپس برگشت و به داخل خانه رفت. شاید بخاطر مسابقهٔ فریادی که شب قبلش راه انداخته بودند شرمنده بود. و شب گذشته بود که آن اتفاق افتاد. حتماً آن را در اخبار تلویزیون دیده‌اید. به نظرم درک به یکباره عصبانی شد. جالب اینجاست که من حتی صدای

دعایشان را هم نشنیدم. آن شب از شب‌های گذشته کمی سردتر بود و من پنجرهٔ اتاقم را بسته بودم. احتمالاً آن‌ها هم چنین کرده بودند. صدای تک گلوله‌ای بود که مرا از خواب بیدار کرد. آن‌ها گفتند که درک آن دو نفر را خفه کرده است.

سپس.. کل ماجرا در اخبار هست. فکر می‌کنم تا کنون جزئیات خبر منتشر شده باشد، اینکه پدر بچه چه کسی است و غیره. این خیابان تا مدتی مشهور خواهد ماند.

برگردیم به داستان، موافقید؟! به نظر می‌رسید درک آدم معمولی و خوش برخوردی باشد. درست مثل بقیهٔ آدم‌ها! واقعاً کاری نبود که بتوانم انجام دهم، بود؟! یعنی حتی پلیس هم بخاطر زوجی که با هم دعوا می‌کنند دخالتی نمی‌کند.

اما اگر می‌توانستم کاری بکنم که جلوی این اتفاق را بگیرم خودم را نمی‌بخشم. من خودم را سرزنش می‌کنم در حالیکه میدانم نباید خود را مقصر بدانم.

احتمالاً به زودی این خانه به حراج گذاشته خواهد شد. برایم سؤال است که همسایگان جدید چگونه خواهند بود؟! ■





مجموعه رو به افزایش کارهای مالی شد و در این هنگام بود که معلوم شد او به جو جدیدی از ثروت بین المللی صعود کرده است. اولین نشانه آن زمانی بود که ما را برای پیوستن به خود در تعطیلات یک هفته‌ای دعوت کرد و بعد معلوم شد که منظورش یک هلیکوپتر بود ما را از باترسی<sup>۷</sup> سوار می‌کند و به یک جت شخصی در نورثولت<sup>۸</sup> می‌برد و آن جت هم ما را به یک قایق تفریحی به بزرگی تشکیلات تینیس شهری می‌برد و به مدت یک هفته در دریای مدیترانه سفر می‌کنیم. هنوز هم معلوم نیست مایکل چطور این کار را انجام داده بود. این مبهم بودن او به لحاظ همه فن حریف بودن و همه جانبه نگری او در همه کارها از اولین باری که همدیگر را در دانشگاه دیدم ویژگی بارز او بود. نیت او از این مبهم بودن خوب بود، اما این می‌توانست به شدت آزار دهنده هم باشد و در موقعیت‌های خاصی مثل هر موقعیتی که به زندگی اجتماعی مربوط می‌شود، فاجعه بار بودن آن تقریباً تضمین شده بود.

این مورد هم داشت به یکی از آن دفعات تبدیل می‌شد. مایکل به قول خودش «یک جای کوچک» خریده بود که بعد از آنکه آدرس آن را گفت و من مقدار بی شماری ردیابی اینترنتی انجام دادم، معلوم شد که منظور او یک ملک چند هزار هکتاری در شمال یورکشایر<sup>۹</sup> بود. مالک قبلی آن به طور ناگهانی فوت کرده بود و این ملک به کسی فروخته شده بود که به زبان بسیار غیر دقیق و تملق آمیز تنها روزنامه‌ای که خبر آن را داده بود یک «سرمایه گذار مرموز» بود. مایکل حدود یک ماه پیش از ما دعوت کرده بود که برای تعطیلات سال نو به آنجا برویم و من و کیت نمی‌توانستیم در مقابل این پیشنهاد مقاومت کنیم از طرف دیگر، می‌دانستیم که تا اواسط این تعطیلات که از آن صحبت می‌شود از خستگی مفرط دچار توهم خواهیم شد و نگهداری از کوچولوهای دوست داشتنی ولی خسته کننده ما توسط فرد دیگر به مدت سه روز بیشتر شبیه امکانی است که باید سیستم خدمات درمانی ملی ما هم می‌داشت.

به نظر می‌رسید سفر به شمال مجازات تلاش مغرورانه ما برای تغییر روال عادی تعطیلات باشد. کینگزکراس یک گرداب بود. با توجه به این حقیقت که مایکل از طریق پیام متنی فقط گفته

وقتی در تاریخ سی‌ام دسامبر در ایستگاه کینگزکراس<sup>۶</sup> منتظر بودیم سعی کردم به بچه‌ها یک درس آداب معاشرت بدهم. گفتم: «اجازه ندارید قبل از اینکه سلام کنید رمز وای فای را پرسید. این نکته مهمی است.»

تویی که نه سال دارد گفت: برای عمو مایک مهم نیست. میا که هفت سال دارد گفت: اون آدم باحالیه.

من گفتم: هر دو اینها درست است، عمو مایک آدم باحالیه و برای او مهم نیست، اما این یک درس زندگی است. مسئله فقط کاری که شما می‌کنید نیست. سلام می‌کنید، کمی گپ می‌زنید بعد رمز وای فای را می‌پرسید. این یکی از قوانین است.

تویی گفت: «می‌ترسی؟ این مشکل اون یکی دوستته». اخیراً بهش اجازه داده بودیم تا دیر وقت بیدار بماند تا برنامه «جا عوض کردن» را تماشا کند و این کار تأثیر عمیقی روی او گذاشته بود.

مایکل قدیمی‌ترین و یا نزدیکترین دوست من نبود، اما از همه دوستان نزدیکتر من قدیمی‌تر و نزدیکتر از همه دوستان قدیمی‌تر من نبود.

مایکل قدیمی‌ترین و یا نزدیکترین دوست من نبود، اما از همه دوستان نزدیکتر من قدیمی‌تر و نزدیکتر از همه دوستان قدیمی‌تر من بود.

نمود، اما از همه دوستان نزدیکتر من قدیمی‌تر و نزدیکتر از همه دوستان قدیمی‌تر من بود به همین خاطر به عنوان بخشی از اثاثیه زندگی من جایگاه ویژه‌ای داشت، از آن دوست‌هایی که وقتی ازت بپرسند برای اولین بار او را چطور ملاقات کردی باید مدتی فکر کنی تا یادت بیاد. با این وجود، هر چه که بود، بدون شک و با اختلاف زیاد ثروتمندترین دوست من بود. مایکل پولدار بود، واقعاً بدون تردید پولدار بود. طوری پولدار بود که حتی بقیه آدم‌های پولدار هم او را ثروتمند حساب می‌کردند. همه پولش را خودش به دست آورده بود. ماجرا از این هم شگفت‌انگیز تر بود چون مایکل اصلاً متوجه ثروت خودش نبود. هم سن و سال‌های او و دوستان و رقبا و همکارانش از این واقعیت که مایکل در حال حاضر نوعی تریلیونر بود حیرت زده بودند اما به نظر نمی‌رسید این قضیه روی خود مایکل تأثیر زیادی داشته باشد.

فکر کنم به خاطر انجام یک کار علمی-مهندسی یا ریاضیات بود که به کمبریج راه پیدا کرد. همیشه فکر می‌کردم که او قرار است مانند من به یک فرد آکادمیک تبدیل شود اما مایکل ابتدا به شهر کشانده شد و سپس پیش از آن که «به دنبال امتحان کردن کارهایی کمی متفاوت‌تر برود» آرام آرام درگیر یک

۳- شهرکی در منطقه ایلینگ شهر لندن  
۴- یک شهرستان تاریخی در شمال انگلستان

۱- مرکز راه آهن لندن  
۲- منطقه‌ای در جنوب غربی لندن





بود که ما را در ایستگاه ملاقات خواهند کرد و نگفته بود دقیقاً چه کسی و کجا این کار را خواهد کرد، اضطراب بیشتر هم شد. به نظر می‌رسید شبکه ریلی بخاطر نشان دادن اطلاعات سکو در آخرین لحظه ممکن دارد به خود افتخار می‌کند، پس ما در همان حال که منتظر سوار شدن به قطار بودیم مثل سگ شکاری می‌لرزیدیم. توبی و میا چیزی نخورده بودند و تعطیلات داشت به آنها بد می‌گذشت و درخواست یک سفر به فروشگاه هری پاتر و سکوی شماره ۹ را داشتند. ما نمی‌دانستیم در آن خانه که قرار بود به آن برویم چه کاری قرار است انجام دهیم یا اینکه چقدر آنجا تجملی خواهد بود در نتیجه بیش از اندازه وسایل برداشته بودیم. همه چیز یک طوفان تمام عیار از اضطراب سفر و بد شگونی بود.

کیت به من نگاه کرد و گفت: «این نگاه من نقش نکوهش بی صدا را دارد».

گفتم: «آره، متوجه شدم. شرمنده. منتظر اطلاعات سکو می‌مانیم، به صدلی‌هایمان می‌رویم و امیدوار می‌مانیم که بعد از رسیدن به مقصد بقیه کارها خود جفت و جور شوند».

«مگر اینکه او فراموش کند».

من گفتم: «نه او هیچوقت فراموش نمی‌کند». که البته درست هم بود، مایکل شاید بعضی چیزها را مدیریت نکند یا بد مدیریت کند اما هیچوقت به راحتی چیزی را فراموش نمی‌کند.

بقیه سفر از آنچه انتظار داشتیم هم بهتر بود و هم بدتر. همان قدر که افرادی نشسته بودند افرادی هم ایستاده بودند و وقتی می‌گویم ایستاده بودند منظورم این است که یک وری ایستاده بودند و به این طرف و آن طرف تاب می‌خوردند و با صدایی به موسیقی گوش می‌داند که برای آزار هر کسی که در شعاع پنج متری خودشان بود به اندازه کافی بلند بود. به این وضع گرمای بیش از حد داخل قطار، یک تأخیر بیست دقیقه‌ای بعد از ایستگاه پیتربورگ که دلیلش را نگفتند و دو بچه مستعد حالت تهوع بخاطر سفر را اضافه کنید. در ایستگاه یورک پیاده شدیم، در آن شلوغی و آشفتگی، کیت راننده‌ای را پیدا کرد که تابلویی با املای غلط نام خانوادگی ما روی آن در دست داشت. سفر نود دقیقه‌ای بعد از آن با ماشین به یورک شایر تاریک که طی آن فقط دوبار برای استراحت و دستشویی رفتن و استفراف کردن بچه‌ها نگه داشتیم اگر مقایسه کنیم به اندازه یک هفته در هتل جمیرای دویی طول کشید.

ورودی خانه بزرگ مایکل آنقدر طولانی بود که فقط بعد از رسیدن به آن، مدتی طول کشید تا به خانه‌اش برسیم. چهارتایی از سرما بیرون وارد یک راهرو ورودی شدیم که دوبرابر حد عادی ارتفاع داشت، هیچ کس به ما خوش آمد نگفت به غیر از مردی

بسیار بسیار قد بلند که حداقل یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر قد داشت و با حالتی به گوشی موبایلش نگاه می‌کرد که انگار به دنبال موقعیت آنتن دهی است و به این کار بیشتر از هر نوع تعامل انسانی دیگر علاقه‌مند است. واکنش او در مقابل یک خانواده چهار نفره‌ای که یک باره از در وارد می‌شوند این بود که فقط اخم کند و بعد به راهروی کناری برود. این گستاخی با جوی از بی‌اعتنایی و بی‌ارتباطی آمیخته شده بود. انگار که اصلاً برای او مهم نبود که ما مردیم یا زنده‌ایم.

توبی گفت: «سلام از دیدنتون خیلی خوشحالم، اسمم توبی هست. حالتون چطوره؟ و اینکه میشه لطف کنید و رمز وای فای رو بهم بگید؟»

در حالی که من و کیت به بچه اول خود چپ‌چپ نگاه می‌کردیم و از خجالت با او تته‌پته کنان حرف می‌زدیم، آن مرد راه خود را گرفت و رفت و در گوشه‌ای محو شد. سکوتی راهرو ورودی این خانه بزرگ را فرا گرفت. یک کله گوزن بر روی دورترین دیوار قرار داشت. نقاشی‌های بزرگی از افرادی متعلق به قرن‌های گذشته که لباس رسمی پوشیدند به شکل ناخوشایندی بالای شومینه‌ای خاموش قرار داشت. احتمالاً آنها اجداد مالک قبلی بودند. این رفتار ناخوشایند، سرد و عجیب و غریب کم‌کم بیشتر شد. برای یک لحظه به نظر می‌رسید که انگار ما اصلاً وجود خارجی نداریم و انگار آمدنمان به اینجا برای تعطیلات واقعاً تصمیم خیلی بدی بوده است.

سپس چهار نفر از مستخدمین خانه با لباس فرم؛ یک زوج میانسال با لباس‌های شیک که درباره چیزی با هیجان بحث می‌کردند و میزبان ما که در دست یک جفت اسکیت و نسخه‌ای از کتاب «نوسان‌پذیری اختیار معامله و قیمت‌گذاری» نوشته شلدون ناتنبرگ را داشت که بخاطر برگه‌های یادداشت بین صفحات آن بسیار ضخیم شده بود از آن سوی راهرو با حالتی نمایشی و مسخره ظاهر شدند.

مایکل گفت: «چهار و پانزده دقیقه». او فراموش نکرده بود ما داریم می‌رسیم، اما فراموش کرده بود که ما دقیقاً در این زمان می‌رسیم پس وقت نداشت که از ما استقبال کند و یا لبخند بزند یا سلام کند. با خودش گفت: «فرض کنیم ساعت چهار و سی دقیقه سوار شدند، نود دقیقه بین خلنگزارها، چند دقیقه اضافی برای بقیه متغییرهای سفر... شش و سی دقیقه...» به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «بله». بعد ناگهان لبخند شیرینی زد و حسی صمیمانه و گرم به او دست داد؛ حالتی که دیگران به خاطر آن او را خیلی دوست داشتند. او گفت: «بله». و میا و سپس توبی و بعد من و کیت را در آغوش گرفت. او مانند آدمی در آغوش می‌گرفت که ذاتاً حس لامسه ندارد و



آموزش حرفه‌ای دیده که چگونه بر ذات خود غلبه کند و دیگران را در آغوش بگیرد و سپس برخلاف انتظار خودش متوجه شده که این کار را دوست دارد. که البته در حقیقت هم همینطور آدمی بود و من به این خاطر این را می‌دانم چون خودم دوره آموزشی «من از بغل کردن متنفرم: غلبه بر ترس خودت از طریق لمس کردن» را به عنوان هدیه تولد چهل سالگی به او دادم.

پس از آن همه چیز بهتر شد. منظورم بهتر از نظر اجتماعی نیست، چون مایکل هنوز نمی‌دانست چگونه افراد را معرفی کند و ظهر آن روز همانطور که سعی می‌کردیم بفهمیم کی به کی است، معلوم شد او دقیقاً همان کاری را کرده که ما حدس می‌زدیم و در اصل به طور تصادفی گروهی را که ما نیز شامل آن می‌شدیم دعوت کرده است، منتخبی از آشنایان کاری که یکدیگر را نمی‌شناختند و افرادی که او به تازگی آنها را دیده بود اما در آخرین لحظه از آنها دعوت کرده بود.

به نظر می‌رسید که حدود دوازده نفر هستیم. حتی تعداد افراد مشخص نبود و به نظر می‌آمد از یک وعده غذایی تا وعده غذایی دیگر تعداد افراد تغییر می‌کند و هیچ برنامه‌ای برای نشستن سر میز و سازماندهی یا برنامه‌ای برای سفر و یا نشانه‌ای از اینکه کسی فکر مدیریت همه چیز را کرده وجود نداشت. از آن طرف چیزی که قضیه را به یک فرار دوست داشتنی از واقعیت تبدیل می‌کرد شگفت‌انگیز بودن خود خانه بود و اینکه اداره آن با چه سخاوتی انجام می‌شود. خانه از جلو بزرگ به نظر می‌آمد اما خیلی زود متوجه شدیم از این هم بزرگتر است، مانند کشتی ساخته شده که ضلع باریک آن رو به چمن زار و راهرو ورودی است. بخش بزرگی از ساختمان در انتهای آن قرار داشت و از دید یک پدر و مادر خسته هر نوع تسهیلاتی که می‌توانستید فکرش را بکنید در خود داشت. یک اتاق برای بازی ویدیویی، یک اتاق برای بازی‌های قدیمی، یک سینمای خانگی و یک قلعه بادکنکی هم خارج از خانه در محوطه‌ای پوشیده و گرم قرار داشت. یک استخر شنا و انباری از دوچرخه‌هایی با اندازه‌های مختلف داشت. یک کتابخانه مخصوص بچه‌ها، با کتاب‌هایی که بر اساس سال به ترتیب صعودی از کف اتاق به بالا چیده شده بودند.

مایکل اطراف را به همان روال همیشگی خودش (اووم... این دستگاه بازی پین باله) به ما نشان داد.

من گفتم: «من هیچوقت اینقدر وسیله برای بچه‌ها ندیدم؛ اینجا مثل یک هتل برای بچه‌هاست.»

مایکل گفت: «مالک قبلی عاشق بچه‌ها بود. این چیز خوبی، چون لازم نیست به این فکر کنم که بچه‌ها چه چیزی می‌خواهند. می‌دانم که این کمی خودخواهانه به نظر می‌آید اما خودت می‌دانی که منظورم چیست.»

من متوجه منظورم بودم. کیت زیرگوشی به من گفت: «این فوق العادست». راست می‌گفت، فوق العاده بود. و این مهمترین ویژگی خانه بود، این واقعیت که آنقدر کارآمد بود و فکر همه چیز در آن شده بود که به نظر می‌رسید خود به خود این خانه از تو مراقبت می‌کند. همچنین یک ویژگی کوچک اما بسیار مهم هم داشت و آن هم این بود که اتصال به اینترنت در آن بسیار ضعیف بود. پهنای باند داشت منظورم این است که مثل غارهای تورا بورا<sup>۱۰</sup> نبود اما دیوارها ضخیم بودند و اسکلت ساختمان فلزی بود که این یعنی وضعیت وای فای آنقدر نامنظم بود که با زمانی که قطع بود فرقی نداشت. همینطور در آنجا شبکه G<sup>۱۱</sup> یا اینترنت موبایل هم وجود نداشت. این هم بسیار تجملی بود البته برای ما، نه برای آن بیچاره‌هایی که به دنبال موقعیت آنتن دهی موبایل در اتاق‌ها می‌چرخیدند. من از وای فای قطع امید کردم و از بررسی کردن گوشی خودم دست برداشتم. این که حس کنی کاملاً از دسترسی خارج هستی و برقراری ارتباط با تو ممکن نیست، خودش تعطیلات به حساب می‌آمد.

و درمورد بچه‌ها بگویم که می‌توانستیم تقریباً آنها را به حال خود رها کنیم. تا آن لحظه دو هفته و نیم از تعطیلات مدرسه گذشته بود، و ما از روزهای بی پایان بچه داری به شکل تمام وقت خسته و درمانده بودیم. اینجا، این مشکل وجود نداشت. زمانی که چای خود را می‌نوشیدند در کنار آنها می‌نشستیم و بعد می‌رفتیم و آنها را با کارت‌های دیزنی در اتاق تلویزیون بچه‌ها تنها می‌گذاشتیم. بعد با حس هیجان و سرزندگی کمی بیش از اندازه ولی قابل کنترل - درست مثل خود بچه‌ها - آنها را با کلنجار به تخت خواب می‌بردیم. برای پیدا کردن اتاقمان به کمک یکی از خدمتکاران نیاز داشتیم، دو راه پله، دو راهرو، سر یک پیچ و بعد دوباره به عقب، به طور غیر منتظره‌ای بعد از همه این پیچ و تاب‌ها اتاق در جلوی خانه قرار داشت و روبروی راهرو ورودی بود. اتاق خیلی بزرگ بچه‌ها از طریق یک در به اتاق خیلی بزرگ ما راه داشت. سر و صورتان را مرتب کردیم، مسواک زدیم و لالایی سرسری خواندیم، من نور چراغ‌ها تنظیم کردم که برای تویی به اندازه کافی تاریک و برای میا به اندازه کافی روشن باشد و برای شام از پله‌ها پایین رفتیم. بعد از دومین

۵- مجموعه غارهایی در استان ننگرهار در شرق افغانستان

۶- نسل سوم شبکه تلفن همراه و روشی برای انتقال اطلاعات در تلفن‌های همراه و سیستم‌های بدون سیم.



نوشیدنی مکالمه با این غریبه‌ها که کل اتاق را پر کرده بودند آسان‌تر بود. همانطور که پودینگ آلو و آرمییاک<sup>۱۲</sup> سرو می‌شد تویی پایین آمد و گفت که نگران است و نمی‌تواند بخوابد. به نظر می‌آمد بیشتر از حد معمول که از خواب می‌پرد ترسیده است اما هر چه باشد خانه بسیار بزرگ، عجیب و ناآشنا بود. شاید من زود قضاوت کردم و اصلاً به این قضیه فکر نکردم.

تویی را بالای پله‌ها و به تختش بردم در طول راه او را بخاطر اینکه توانست اتاق غذا خوری را پیدا کند تحسین کردم. او گفت یکی از مهمانان، همان مرد قد بلندی که در راهرو ورودی دیده بودیم و به دنبال سیگنال گوشی می‌گشت مسیر را به او نشان داد.

تویی گفت: او تمام مدت سرش در گوشی همراهش بوده. این کمی عجیب بود.

حالا که به این قضیه فکر می‌کنم تمام چیزی که در دفاع از خودم می‌توانم بگویم این است که اگر بیشتر به حس نگرانی ناگهانی خودم توجه می‌کردم خیلی باعث دردسر می‌شد. راحت‌تر بود که سرم را پایین ببندم و روی خوش گذراندن تمرکز کنم. راه رسیدن به اتاق خواب‌ها را با رفتن به سمت چپ یک گلدان بزرگ از گل‌های پوینتسیا پیدا کردم و وقتی تویی دوباره به تختش برگشت در کسری از ثانیه خوابش برد.

روز بعد خوب شروع شد. بچه‌ها بیدار شدند و بعد از تلاشی قاطعانه‌ای که ما را هم بیدار کرد که خوشبختانه کوتاه بود به دنبال صبحانه رفتند، آیا گفتم که چیزی به اسم اتاق بچه‌ها در آنجا وجود داشت که یک اتاق جداگانه برای غذاخوری بچه‌ها بود؟ ما تا بعد از ساعت ۹ خوابیدیم، که یک حرکت تجملی و بی سابقه بود. ما با این پیش فرض ناخودآگاه که کسی در جایی از این عمارت بزرگ در حال پختن بیکن است بیدار شدیم.

وقتی معلوم شد در میان این همه تشریفات نمی‌توانیم پرده‌ها را باز کنیم لحظه‌ای احساس ناهمخوانی شرایط را داشتیم. پرده‌ها نرم و ضخیم و بسیار سنگین بودند اما هیچ قرقره یا بندی برای کنار زدن آنها وجود نداشت. این تعریف دقیق مشکل جهان اول<sup>۱۳</sup> است: پرده‌هایی که باز نمی‌شوند. خوشبختانه، درست زمانی که دیگر نا امید شده بودم تویی و میا از صبحانه برگشتند. تویی دید که دارم چه کار می‌کنم و در حالی که سعی می‌کرد حس پیروزی آشکار خود را سرکوب کند یک دکمه کوچک در کنار تخت را فشار داد. پرده‌ها آرام از یکدیگر دور شدند و ما به دورنمایی از چمن زار، درختان بلوط، آسمان ابری

و راه ورودی ساختمان که دیروز وقتی رسیدیم آنجا بودیم نگاه می‌کردیم. چمن زارها بکر بودند و تا دوردست کشیده شده بودند.

کیت گفت: کاش به جای انگلیسی، تو در ریاضی خوب بودی. از تویی پرسیدم: چگونه می‌دانستی چطور باید آن کار را انجام دهی؟

قبلاً متوجه شده بودم که یکی از ویژگی‌های اصلی این خانه این است که همه جای آن ابزار الکترونیکی وجود دارد. بیشتر این ابزار دکمه‌ها هستند. گویا مالک قبلی عاشق دکمه بوده است. همه چیز از پرده‌ها در اتاق سینمای خانگی (اوه، بله، فراموش کردم بگویم آنجا پرده داشت) تا مکانیزم تکیه گاه صندلی‌های حوض آب گرم (اوه، بله، یادم رفت بگویم حوض آب گرم دارد) و درهای کشویی رختکن ما (اوه، بله، فراموش کردم بگویم رختکن هم دارد) همه با دکمه‌ها کار می‌کردند.

تویی گفت: آن مرد قد بلند به من گفت. او می‌دانست چطور کار می‌کند.

دوباره احساس نگرانی به من دست داد و دوباره آن را نادیده گرفتم.

هنگام صبحانه همان حسی وجود داشت که انگار ده دوازده غریبه با تقدیر نامشخصی دور هم جمع شده‌اند و احساس می‌کردم افرادی سر میز بودند که دیشب هنگام شام نبودند و تعدادی هم که دیشب بودند الان نیستند. مهم نیست، تجملی مهم بود، چیزی که به چشم می‌آمد، چیزی که به نظر واقعی بود. تویی و میا در آن لحظه جایی غیبتشان زده بود. بقیه زیر لب با یکدیگر سرسری گفت و گو می‌کردند و روزنامه‌ها را ورق می‌زدند. اواخر وعده غذایی، مایکل در سمت دیگر میز ایستاد و با یک کارد به لیوان چند ضربه زد.

او گفت: اووم...

سعی کردم نظر کیت را به خود جلب نکنم.

«برای امروز هیچ برنامه‌ای وجود ندارد. یه جورایی... اووم، هر کاری که دوست دارید بکنید. فکر کردم شاید به یک جور شکار برویم، منظورم قرقاوله، پس من می‌روم این کار را بکنم و هر کدام از شما که... اووم، دوست دارد می‌تواند بیاید».

پس ما همین کار را کردیم. ابتدا رفتیم تا میزبانمان را پیدا کنیم که کمی با هم خصوصی حرف بزیم که در خانه‌ای با این اندازه کار راحتی نبود. بالاخره یکی از خدمتکاران من را به دفتر کار او هدایت کرد. مایکل روی صندلی نشسته بود و کتاب «نوسان

۸- اصطلاحی در زبان انگلیسی؛ زمانی استفاده می‌شود که شخصی هر آنچه نیاز دارد در اختیار داشته باشد با این حال از مشکلات کوچک و کم اهمیت شکایت کند.

۹- نوعی نوشیدنی الکلی



پذیری اختیار معامله و قیمت گذاری» جلوی باز بود و در حال نوشتن بر روی برگه‌های یادداشت بود.  
او گفت: هیچ معامله سلفی برای پیاز وجود ندارد. جرال د فورد وقتی نماینده کنگره می‌شیکان بود این کار را ممنوع کرده بود. قانون معامله سلفی پیاز در ۱۹۵۸ تصویب شد. دلیل نوسان زیاد قیمت پیاز همین است. به شکار می‌آیی؟  
گفتم: بله.

او گفت: باید بعضی از آنها را دفن کنیم.  
سپس وقتی دید که من متوجه حرفهایم نمی‌شوم ادامه داد: قرقاول‌ها را می‌گویم. ما تعداد زیادی را می‌زنیم ولی هیچ بازاری ندارد. این نوعی سقوط بازار است. بازار شکار هست ولی بازار خوردن آن نیست. بنابراین زیر زمینی که تراکتور شخم زده، دفن می‌شوند. سعی می‌کنم یک راهی پیدا کنم آنها را ببخشم. ایده عجیبی است، یک غذایی که عملاً نمی‌توانی ببخشی. فراموش کردم بپرسم، سفر چطور بود؟

من به دروغ گفتم: «خوب بود». بعد تا پنج شمردم، روشی که معمولاً با مایکل به کار می‌گیرم چون اگر بحث را خیلی زود عوض می‌کردم حتی از این هم بیشتر طول می‌کشید و چهره‌اش مانند چهره یک کامپیوتر در حال ریپوت می‌شد، البته اگر کامپیوتر در حال ریپوت چهره داشت.

... چهار پنج

از او پرسیدم: مایکل، می‌خواستم بدانم آن مرد قد بلند کیست؟ مایکل که به وضوح از تخیلاتش درباره بازار جهانی پیاز و دفن دسته جمعی قرقاول‌ها بیرون می‌آمد پاسخ داد: فکر کردم گفته‌ام. او هکتور است. او برای من کار می‌کند. خوب... یک جورایی برای من کار می‌کند. خودش احتمالاً می‌گوید او «با» من کار می‌کند نه «برای» من. متوجه شده‌ام که الان اوضاع اینگونه است، مردم می‌گویند «با» تو کار می‌کنند نه «برای» تو. احتمالاً فکر می‌کنند اینجوری به نظر .....  
دوباره ساکت شد.

گفتم: هکتور؟

«اوه، بله، او مسئول جمع آوری اطلاعات است. به نوعی، انبار کاه را می‌گردد و سوزن‌ها را پیدا می‌کند».

گفتم: می‌خواهم با هکتور کمی حرف بزنم. و اینکه آیا می‌دانی او بچه دارد یا نه؟ می‌دانم که او اینجا هیچ بچه‌ای ندارد اما آیا در کل بچه دارد؟

«اووم...بله. از ازدواج قبلی‌اش. یکبار بچه‌هایش سوار قایق تفریحی من شدند. به نظر می‌آمد زن سابقش به شدت از او

عصبانی باشد، یه جورایی به این فکر می‌افتی که چرا اصلاً ازدواج کردند. بچه‌ها این کریسمس پیش او هستند. یک پسر و یک دختر». مایکل بلند شد و کنار میزش آمد.

نوعی حس آرامش به من دست داد. هکتور بلند قد دلش برای فرزندان تنگ شده بود این به راحتی علت علاقه او را به فرزندان من را توضیح می‌داد، و اینکه او محض ورود ما گوشه به دست مانند فردی که سندرم آسپرگری ناقص دارد گشت می‌زد را می‌شد به حساب نوع کاری گذاشت که او انجام می‌دهد، او چنین شخصیتی داشت. هنوز احساس می‌کردم لازم است او را ببینم. مایکل من را به دیدن اتاق‌های عمومی (اتاق نشیمن، کتابخانه، سالن، اتاق مطالعه، اتاق بیلیارد) برد و در اتاق هکتور را زدیم که هیچ نتیجه‌ای نداشت.

احتمالاً برای پیاده روی بیرون رفته بود بعضی از آنها این کار را کردند.

مایکل گفت: «اگر به شکار نیامد یا طی روال بقیه کارها به او بر نخوردیم، هنگام شام تو را به او معرفی می‌کنم».

توبی و میا نمی‌خواستند تیراندازی آدم بزرگ‌ها را تماشا کنند بنابراین کیت موبایل خود را به آنها داد و به زنی که مسئول خانه بود گفت تا زمانی که ما برگردیم به بچه‌ها اجازه ندهد بیرون از خانه بازی کنند اما بگذارد بازی‌های ویدیویی انجام بدهند یا فیلم ببینند یا هر کاری دیگری خواستند انجام بدهند. ما با یک کاروان از ماشین‌های لندورر عازم ناحیه‌ای معلوم در ارتفاعات در فاصله چند مایلی شدیم. فکر کنم کمی بیشتر از نصف مهمانان هم قطار ما هم آمدند. ضارب‌ها<sup>۱۴</sup> یا هدایت کننده‌ها یا هر آنچه که به آنها می‌گویند همه در مکان حاضر بودند. با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم تعداد بسیار زیادی سبد پیک نیک در اطراف میزهای پایه بلند چیده شده بود. بعضی از افراد گروه که از پیش به آنها درباره شکار اطلاع داده شده بود لباس شکار تماماً انگلیسی چشمگیری پوشیده بودند، جلیقه‌های پشمی و کت و کلاه و شلوار و بقیه چیزها. تعداد کمی از مهمانان، که اتفاقاً من و کیت هم جزو آنها بودیم، شلوار جین و کفش راحتی پوشیده بودند. به نظر نمی‌آمد مرد عبوسی که مسئول شکار بود تحت تأثیر قرار گرفته باشد. او یک کیسه به دست گرفت و گفت: «یک قرعه بردارید». این کار را کردیم، من شماره ۴ و کیت شماره ۹ بود. ما با تپانچه در محلی که برای ما تعیین شده بود ایستادیم. من خودم را به مردانی که در طرف مقابل من ایستاده بودند معرفی کردم. یکی از آنها یک فیزیکیان سابق مجارستانی بود که در برخی موارد که نمی

۹- کسی که شکار را از نهانگاه برای کمک به شکارچیان می‌راند





خواست یا نمی‌توانست در مورد آنها توضیح بدهد برای مایکل کار می‌کرد و به گونه‌ای صحبت می‌کرد که فکر می‌کردی مقدار کمی از حرف‌هایش به زبان انگلیسی است. نمی‌دانم مرد دیگری که در سمت مقابل من ایستاده بود چه کسی بود چون چیزی نمی‌گفت. قرقاول‌ها را به سمت ما پر دادند و ما با درجات مختلفی از مهارت به آنها شلیک کردیم. زن فرانسوی که اهل بحث و جدل بود هر بار که با تپانچه شلیک می‌کرد جیغ ریزی می‌کشید و بیشتر از هر کس دیگری قرقاول زد. من قبلاً فقط یک بار اینکار را انجام داده بودم و برای خودم یک قرقاول را هدف قرار دادم که بالاخره بعد از دومین ساعت به طریقی آن را زدم. همزمان که ما در حال تیراندازی بودیم، ابرها تیره شدند و احتمال می‌رفت باران ببارد اما هوا همچنان خشک ماند.

ناهار ساندویچ قرقاول بود که شاید کمی مخوف بود اما من تشکر کردم. همچنین می‌شد نوشیدنی بلینی و خوراک خاویار که روی خوراکیز الکی سرو می‌شد، سالاد سالسا و تکه‌های تخم مرغ، تارت خردل و شامپاین آرمنیاک سفارش داد. ادامه آن گپ و گفت‌های بیهوده سخت بود اما تیراندازی آن را راحت‌تر کرد چون اگر فردی که داشتید با او حرف می‌زدید خیلی حرفه‌ای بود می‌توانستید آسمان را نشانه بگیرید و بگویید، بنگ! صدای یک قرقاول که در حال سقوط به زمین است را در بیاورید و بعد انگشت خود را به این نشانه که یکی زدید بالا ببرید. من این کار را با فیزیکدان مجارستانی سمت خودم کردم. او به من نگاهی کرد، آرام سرش را تکان داد و چهار انگشت نشان داد. پیش خودم فکر کردم، باشه، مشکلی نیست. بعد از ناهار به ما قرعه‌های جدیدی دادند و قرقاول‌های بیشتری را زدیم. من یکی دیگر هم زدم.

حس گناهی پدران که وقتی که در حال شکار بودیم به صورت خفته وجود داشت در راه برگشت شروع به ضربه زدن کرد اما وقتی به خانه رسیدیم با یک جستجوی کوتاه و خونسردانه توبی و میا را در اتاق تلویزیون یافتیم که در حال دیدن فیلم جنگ ستارگان بودند. برای اینکه سطح سرگرمی‌های دیجیتالی به اندازه کافی بالا باشد توبی یک آپید - نه مال خودش بلکه مال خانه - را برداشته بود و داشت یک بازی جانبی از بازی گیاهان علیه زامبی‌ها را بازی می‌کرد.

کیت پرسید: «ناهار چی خوردید؟»

با هم جواب دادند: خوراک لوبیا

همانطور که کنار یکدیگر روی صندلی‌های راحتی یکسانی می‌نشستند در حالی که پای آنها به زیرپایی‌ها نمی‌رسید، از آنها پرسیدم: «خسته شدید؟»

توبی به حالتی که انگار با یک هالو حرف می‌زند گفت: این جنگ ستارگانه الان داریم شماره دو را نگاه می‌کنیم. من و کیت نگاهی گناه کارانه بهم انداختیم. به نظر می‌رسید خیلی اینکار را می‌کنیم. به ما داشت خوش می‌گذشت، اما همینطور می‌شد در نظر گرفت که ما بدترین والدین جهان هستیم.

گفتم: حرکت هوشمندانه‌ای بود که فیلم جدیدی گرفتید و صفحه نمایش و بقیه چیزها را راه انداختید.

بچه‌ها گفتند: مرد قد بلند اینکار رو کرد.

کیت و من به یکدیگر نگاه کردیم و شانهای بالا انداختیم. هکتور تنها و دلتنگ بچه‌هایش بود. با عقل جور در می‌آمد. اما بعد کیت متوجه چیزی شد و این همان زمانی بود که تعطیلات به طرز جبران ناپذیری خراب شد.

او گفت: موهپتان خیس است. شنا رفته بودید؟

توبی گفت: بله، مرد قد بلند ما را برد.

کیت گفت: «مرد قد بلند با شما شنا کرد؟»

توبی گفت: بله، نه، او داخل آب نیامد. ما به استخر رفتیم و می‌خواستیم شنا کنیم اما هیچ آدم بزرگی آنجا نبود پس نمی‌توانستیم، اما بعد مرد قد بلند آمد و اجازه داد داخل برویم چون او قدش به قفل می‌رسید بعد وقتی ما داشتیم شنا می‌کردیم کنار استخر منتظر ایستاد و بعد هم رفت. او تمام مدت سرش در گوشی همراهش بود. او همیشه سرش در گوشی همراهش هست.

گفتم: «مرد قد بلند سرش در گوشی‌اش بود؟ آره؟» سعی کردم صدایم را بلند نکنم. «آیا به نظر می‌آید که دارد از شما فیلم برداری می‌کند؟»

«شاید. نمی‌دانم. شاید هم نه. او گوشی‌اش را مدام تکان می‌داد. حتی زمانی که در رختکن بودیم او گوشی‌اش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد.»

حس بدی بهم دست داد. ناگهان ارتباطی پیدا کردم - دیدن توبی که در حال زدن دکمه خانه بر روی آپید بود باعث آن ارتباط بود.

«وقتی که آن مرد قد بلند به تو گفت چطور پرده‌های اتاق خواب ما را باز کنی یادت می‌آید؟ با فشار دادن آن چیز دکمه‌ای؟ فقط به تو گفت یا آمد داخل اتاق و به تو نشان داد؟» می‌دانستم توبی چه می‌خواهد بگوید.

«ما دنبال آن می‌گشتیم و نمی‌توانستیم پیدایش کنیم و او آمد داخل و به ما نشان داد. آن موقع وقتی آمد به اتاقمان سرش در گوشی‌اش بود. همینطور که گفتم او همیشه سرش در گوشی



اش است. او هیچوقت چیزی نمی‌گوید فقط به گوشی‌اش نگاه می‌کند».

می‌دانستم یک مشکلی هست. به سرعت رفتم که دنبال مایکل بگردم. او را در دفتر کارش با دفترچه یادداشتش یافتیم. به او گفتم باید فوراً هکتور را پیدا کنیم. او بلند شد و همراه من آمد و در همان مسیری که ابتدای آن روز گشتیم پیش گرفتیم. به نظر می‌رسید در طول ظهر هنگامی که افراد از جستجوی هر آنچه که به دنبالش بودند بر گشته‌اند و منتظر شام هستند خانه دوباره پر از مهمان شده است. همانطور که از کنار افراد در راهروها، سالن و اتاق پذیرایی می‌گذشتیم مایکل مدام لبخند زد و سر تکان داد.

ما هکتور را در کتابخانه پیدا کردیم. یک مرد سیه چرده با موهای صاف مشکی رنگ که روی یک صندلی چرمی قرمز نشسته بود و نسخه‌ای از روزنامه فاینشال تایمز و یک فنجان چای در دست داشت. با یک نگاه مختصر می‌توانستم بگویم این مرد همان مردی که وقتی تازه رسیده بودیم در راهرو دیدیم نیست.

مایکل گفت: هکتور، آیا می‌توانم دوست قدیمی خودم دیوید را به تو معرفی کنم؟

هکتور از جایش به سرعت برخاست. قد او با برآوردی سخاوتمندانه یک متر و هفتاد بود، آنقدر با حواس پرتی با او دست دادم که امکان نداشت به نظر گستاخ نیایم. سپس گفتم: «من را ببخشید». و مایکل را به بیرون از اتاق کشیدم.

مایکل گفت: «چه مرگته؟»

گفتم: «منظور من آن مرد قد بلند است. در واقع گفتم منظورم آن مرد خیلی قد بلند است و بسیار دقیق هم گفتم. اصلاً تمام نکته‌اش همین است که او چقدر قد بلند است».

مایکل به من زل زد و گفت: «هکتور قد بلند است. به طور غیرعادی قد بلند است، او بولیویایی است و آنها در رده دوم کوتاه‌ترین مردم جهان هستند. متوسط قد مردان آنجا یک متر و شصت یا پنچ پا و دو اینچ است. هکتور چندین و چند سانتی متر از این اندازه بلندتر است. اگر او هلندی بود و به همین نسبت از میانگین قد ملی بلندتر بود احتمالاً قدش شش پا و هشت اینچ می‌بود. او می‌توانست یک بازیکن حرفه‌ای بسکتبال شود».

نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه‌ای با این قصد که با مشت تو صورت دوست قدیم ام بکوبم پنجه‌ای نرم کردم.

سه... چهار.. پنج

«خب، مایکل، قضیه این است ... بگذار از واژه همه منظوره «نامناسب» استفاده کنم و بگویم که یکی از مهمان‌های تو با

بچه‌های من رفتار نامناسبی داشته. هنگام شب به اتاق آنها می‌رود، آنها به شنا می‌برد و وقتی بچه‌ها در حال تماشای فیلم هستند وارد اتاق آنها می‌شود. خب؟ حالا ماجرا برای تو روشن شد؟ فردی که این کارها را می‌کند آن مهمان قد بلند است. همانی با استانداردهای هر انسان عاقلی واقعاً قد بلند است، نه بر اساس قد آن آدم اطلاعاتی لعنتی تو که اگر در واقع یک کوتوله بولیویایی نبود می‌توانست در دنیایی موازی یک بازیکن بسکتبال هلندی باشد».

مایکل همچنان بی حرکت ایستاده بود که معمولاً نشانه آن بود که سخت مشغول فکر کردن است.

مایکل گفت: «خیلی قد بلند؟»

«یا خدا، مایکل؟ چقدر باید برای تو شرح بدهم تا قبول کنی؟ بله، بسیار قد بلند».

او کمی بیشتر فکر کرد.

در نهایت گفت: «نه».

«نه؟ منظور چیست؟»

«هیچ مهمانی اینجا وجود ندارد که بتوان معقولانه او را بسیار قد بلند توصیف کرد. مخصوصاً که قدش از ۶ پا هم به طور چشمگیری بیشتر باشد. مطمئن نیستم که تو خودت بلند قدرترین مرد اینجا نباشی».

آن احساس «با مشت بکوب تو صورت دوست قدیمی» دوباره به من دست داد.

«مایکل گوش کن، ما او را دیدیم. وقتی رسیدیم او همان جا در راهرو بود. در واقع خیلی قبل‌تر اینکه تو را ببینیم او را دیدیم. یک مرد قد بلند سرد و گستاخ. او قبل از اینکه تو از سمت دیگر بیایی از یک راهی بیرون رفت».

مایکل دوباره گفت: «نه متأسفم ولی این که می‌گویی با آنچه من به خاطر دارم جور در نمی‌آید. وقتی من داخل آمدم تو تنها بودی، منظورم این است غیر از برخی از افراد خانه که داشتند به تو راه اتاقت و دیگر چیزها را نشان می‌دادند کسی آنجا نبود».

«مایکل، من می‌دانم خیلی طرفدار زندگی اجتماعی و گپ زنی و موارد این چنینی نیستی اما آیا امکان دارد که کسی را اینجا داشته باشی که از او اطلاعی نداری؟ کسی که بر حسب تصادف او را دعوت کرده‌ای و بعداً فراموشی کردی؟ یا اینکه نام او را به اشتباه در ایمیلی کپی کرده باشی؟ چند لیوان نوشیدنی خورده باشی و در حالت مستی از دهانت در رفته باشد و تعدادی را برای تعطیلات سال نو دعوت کرده باشی و آنها هم بدون آنکه متوجه شوی پذیرفته باشند؟»

او دوباره گفت: «نه متأسفم اما امکان ندارد مهمانی اینجا باشد که من از او اطلاع نداشته باشم».



هر دو ساکت شدیم. راحت می‌شد تصور کرد چطور یک نفر بدون آنکه کاملاً شناسایی شود در خانه می‌چرخد، چون در اصل همه ما از دید یکدیگر غریبه هستیم. این حقیقت که این فرد یک مهمان نبود بیشتر از هر چیز مرا آزار می‌داد. این بدان معنی بود که مردی این اطراف می‌چرخد که قرار نبود اینجا باشد و علاقه ناخواسته‌ای به یک پسر نه ساله و یک دختر هفت ساله نشان می‌دهد مخصوصاً زمانی که هیچ بزرگسالی اطراف آنها نباشد. من و مایکل به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم، متوجه بودم که او فکر می‌کرد آنچه من فکر می‌کردم محض ورود به اینجا دیدیم را واقعاً ندیدیم و اینکه بچه‌ها یا غلّو می‌کنند یا دروغ می‌گویند و یا به طور فرضی کسی را توصیف می‌کنند که احتمالاً یکی از اعضای خدمتکاران است. اگر بخواهم منصفانه بگویم اگر آن مرد بلند قد را با چشمان خودم ندیده بودم شاید من هم همین فکر را می‌کردم.

آن شب، شب سال نو بود. برنامه بزرگی برای عصر ریخته شده بود به همراه شام و یک آتش بازی بزرگ و قرار بود به افتخار رسیدن اول ژانویه دور هم جمع شویم. من تصمیم گرفتم از همه آن برنامه‌ها صرف نظر کنم. بعد از صحبت با مایکل به دیدن کیت رفته و تصمیم گرفتم که دیگر برای رفتن بسیار دیر شده است، اما برای بقیه روز نمی‌گذاریم بچه‌ها از جلوی چشمانمان دور شوند. کیت در حالی که بچه‌ها شام خود را می‌خوردند کنار آنها نشست بعد که من در حال خواندن داستان برای آنها بودم و به کارهای آنها می‌رسیدم، رفت که برای شام آماده شود. سپس روی یک صندلی مقابل در نشستیم و چراغ‌ها را خاموش کردم. حس کفاره را داشت، مجازات برای چیزی که کاملاً نمی‌دانستم چیست. وقتی تکان خوردم صندلی چرمی صدا خورد و بچه‌ها به مدت یک ربع زیر لب شکایت می‌کردند اما وقتی خوابشان برد دیگر راحت می‌توانستم تکان بخورم.

زمان به آرامی گذشت. گرچه ما در سمت دیگر خانه در طبقه اول بودیم، می‌توانستم مهمانی شام بزرگ، صدای ضرب و حرکتهای مهمانان و پخت و پز و رفت و آمد اطراف یک میز شلوغ را حس کنم. تخت خواب گرم بود و حس و حال من بین خواب آلودگی و اضطراب در تناوب بود اما همچنان بیدار بودم. تویی و میا به نوبت در خواب من و من می‌کردند و جا به جا می‌شدند. بعد از چند ساعت، می‌توانستم صداها و حرکتهای را بشنوم، شام تمام شده بود. کیت مانند گربه‌ای که می‌خواهد چیزی بدزد پاورچین پاورچین داخل آمد او وارد اتاق ما شد، تعداد زیادی لباس گرم عوض کرد، برگشت تا دوباره بچه‌ها را ببوسد و بعد عازم مرحله دوم جشن شد. همان که درها باز و بسته شد سر و صداها شنیده می‌شد و وقتی مهمان‌ها وارد

درهای بزرگ جلوی خانه می‌شدند صدای باز و بسته شدن در می‌آمد. دوباره اتاق کاملاً ساکت شد. من نشستم و بی‌قراری و خیال بافی می‌کردم، نه کاملاً راحت بودم و نه کاملاً ناراحت. در مورد هویت آن مرد قد بلند فکر می‌کردم. درباره مایکل و تغییراتی که کرده بود و تغییرهایی که نکرده بود فکر می‌کردم. درباره سخنرانی‌هایی که قرار بود ترم بعد بکنم و اینکه چقدر حالم از آنها بهم می‌خورد و درباره اینکه آیا می‌توانستم خودم را به زحمت بیندازم تا یک دوره آموزشی دیگر هم بنویسم یا نه فکر می‌کردم. یاد بیست سال پیش و اولین سال اولین شغل خود افتادم همان زمانی که این متن‌ها را می‌نوشتم، در حالی که من و مایکل در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم و فکر اینکه در خانه بزرگ دوست پولدار قدیمی خود باشم با بچه‌هایم که در اتاق خوابیدند و همسرم که بیرون از خانه در جشن آتش بازی حضور دارد هم قابل تصور نبود. من در مورد چیزهایی در زندگی‌ام که دوست داشتم و چیزهایی در زندگی‌ام که از آنها ناامید بودم فکر می‌کردم.

شاید خوابم برده بود. مطمئن نیستم. اتفاق بعدی که رخ داد بین خواب و رؤیا بود. می‌دانستم کجا هستم و دارم چه کار می‌کنم اما به نظر می‌آمد اراده‌ام کم شده است بنابراین نمی‌توانستم حرکت کنم یا حرف بزنم. مستقیماً از همان جایی که نشسته بودم، دیدم که دستگیره تکان خورد. راحت می‌شد متوجه حرکت دستگیره در شد چون یک دستگیره چوبی غیر عادی بود و وقتی حرکت می‌کرد نوع نوری که روی آن افتاده بود تغییر می‌کرد. در خیلی آرام شروع به باز شدن کرد. شمایل کسی که در چهارچوب در ایستاده بود بخاطر نوری که از اتاق پشتی روی آن افتاده بود تیره بود و من نمی‌توانستم چهره او را ببینم، اما می‌توانستم ببینم که او یک مرد است. یک مرد قد بلند. آرام و کاملاً بی‌صدا تا میانه اتاق آمد. در دست راستش یک موبایل نگه داشته بود که وقتی به میانه اتاق رسید آن را تا جلوی صورتش بالا آورد. برای اولین بار، می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. در انعکاس نور موبایل چشم‌هایش کاملاً سفید بود. مردمک یا عنبیه نداشت. خودم را مجبور کردم که بایستم اما نتوانستم. احساس کردم هیچ چیز از من به جز ترکیبی از ترس و عجز باقی نمانده است.

مرد به طرف تخت تویی رفت و بالای سر پسر که خوابیده بود ایستاد. او گوشی روی سر تویی نگه داشت و آن را بالا و پایین می‌کرد. به گوشی‌اش نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. سپس به سمت تخت میا رفت. دوباره تلفن را همانگونه نگه داشت. پیچ ضعیفی شنیده می‌شد انگار که داشت زیر لب با خود حرف می‌زد. او مدام به بچه‌ها و سپس به گوشی خود نگاه می‌کرد. او



هرگز به من نگاه نکرد. پس از ایستادن کنار تخت میا به مدتی که به نظر طولانی می‌آمد، دوباره سرش را تکان داد و به وسط اتاق برگشت. سپس سرش را انگار که نیایش می‌کند یا چیزی را قبول می‌کند کمی به پایین خم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. در نرم و آرام بسته شد. هیچ صدای پای شنیده نمی‌شد. اما صدای ضربه‌ای مداوم که قبلاً وجود نداشت شنیده می‌شد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم آن صدا، صدای ضربان قلبم بود و اینکه حالا کاملاً از خواب بیدار شدم البته اگر قبلاً بیدار نبودم. بلند شدم به سمت در دویدم و در را باز کردم. راهرو خالی بود. از طریق پنجره‌ای که در انتهای راهرو و مشرف به عقب خانه بود می‌توانستم در دوردست نور آتش بازی جشن سال نو را ببینم. به طرف پنجره دویدم که از آنجا راهرو به دو شاخه چپ و راست تقسیم می‌شد که به دو طرف خانه می‌رفت. هیچ کس دیده نمی‌شد.

قبل از صبحانه خانه را ترک کردیم. هیچ قطاری نبود پس از راننده مایکل، همان کسی که قرار بود ما را سوار کند، به عنوان توافقی محرمانه بین من و خودش خواستم که اگر می‌تواند ما را تمام مسیر تا خانه ببرد. بر روی نرخ هر مایل یک پوند توافق کردیم که همان لحظه به نظر آمد این بهترین ۲۵۰ پوندی است که تا به حال خرج کرده‌ام. اگر مایکل را می‌دیدم با او خداحافظی می‌کردم اما هنوز بیدار نشده بود پس اینکار را نکردم. ساعت ۷ چمدان‌هایمان را از پله‌ها پایین بردیم، راننده منتظر ما بود. او به من و کیت کمک کرد که چمدان‌های خود را در صندوق عقب بگذاریم.

ماشین در مسیر ورودی طولانی خانه به راه افتاد. در طول شب هوا سرد بود و چمنزارها و گل‌ها یخ بسته بودند پس راننده آرام حرکت کرد. وقتی چند صد متری از خانه دور شدیم، کلی پیام و تماس از دست رفته روی گوشی من ظاهر شد. گوشی را

بیرون آوردم و نگاهی انداختم، هیچ چیز مهمی نبود، فقط آوار الکترونیکی زندگی مدرن بود. راننده خندید و گفت: «این اتفاق همیشه می‌افتد. صاحب قبلی اینجا را دیوانه می‌کرد. هر کاری می‌توانست کرد که داخل خانه فرکانس دریافت کند، اما هیچ راهی جواب نداد. او در خانه چرخ می‌زد تا بتواند سیگنالی هر چند ضعیف پیدا کند. از این وضع متنفر بود چون او عاشق ابزارهای الکترونیکی‌اش بود. ما قبلاً می‌گفتیم دو عشق زندگی او ابزار الکترونیکی و بچه‌هایش هستند. و امر ناراحت کننده هم این است که او به همین خاطر مرد. اینجا رانندگی می‌کرد و سعی می‌کرد پیام بفرستد که بگوید دیر می‌رسد. رانندگی و نوشتن پیام، این ترکیب بدی است. ماشین چپ کرد، او مرد. وقتی او را از ماشین بیرون آوردند، گوشی هنوز در دستش بود». گفتم: «ماشین را نگه دار». لحظه‌ای توقف کردیم. متوجه شدم که دارم تند تند نفس می‌کشم. کمربند ایمنی را باز کردم و از ماشین خارج شدم. چمن از یخ پوشیده شده بود. بر روی در ماشین که باز کرده بودم خم شدم و گفتم: «صاحب قبلی اینجا یک مرد قد بلند بود؟» اما منتظر جواب نماندم، چون می‌دانستم جواب چه خواهد بود. ایستادم و به خانه نگاه انداختم. در کنار پنجره اتاق بچه‌ها، قواره‌ای آشنا به شکل یک شیخ ظاهر شد. نمی‌توانستم او را واضح ببینم اما نور شدیدی از آنجا تابید و بعد تابشی دیگر و بعد یکی دیگر. متوجه شدم که نور از چیزی که در دستانش بود و به اطراف جا به جا می‌شد می‌تابید، همانطور که او بر می‌گشت و حرکت می‌کرد و جا به جا می‌شد نور خورشید اول صبح به آنچه در دستش بود می‌خورد و به ما منعکس می‌شد، مدام در حال حرکت بود، مدام در حال تنظیم کردن، همیشه در تقلا برای آن چیز دست نیافتنی، همیشه در جست و جو، زندانی در لحظه‌ای که هرگز پایان نمی‌یابد، در تلاش برای یافتن سیگنال. ■







اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند. چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش می آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد.

"اون دختر چی؟"

"خوشبختانه خارج از محدوده بوده. آگه کیو یه جور دیگه به واحد ارتباطی وصل می‌شد، اون دختر هم الان باهش بود."

"یعنی چقدر می تونه بزرگ باشه؟"

"مطمئن نیستیم. شاید اندازه تمام سیاره."

در دل به دختر تجربه شگفت انگیزی را وعده داد درحالی که دختر نمی‌دانست چطور تجربه‌ای انتظارش را می‌کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی تکان داد.

"قصدش از این کار چی بود؟"

"مطمئن نیستیم. شاید خواسته تعطیلاتش رو کش بده."

همه چیز عالی پیش می‌رفت. حالا دیگه وقتش بود.

دستگاه روی قفسه سینه‌اش جاخوش کرد. شبیه مجموعه نامنظمی از استوانه‌ها بود که در سایه رنگ‌های مختلفی از قرمز به بنفش تغییر رنگ می‌داد. واحد ارتباطی که به پهلویی وصل بود، عاملی مزاحم ولی ضروری برای انسان به شمار می‌رفت.

"این دیگه چیه؟"

"خط اعتدال محدوده زمانی. همون تکنولوژی Ishahassat."

"چطوری این خط اعتدال رو پیدا کرد؟"

"دنبالش گشته و بررسیش کرده. یه بازار سیاه تو تکنولوژی بیگانه‌هاست اما این یکی جدیده. Ishahassat نگران همینه." کیو رایانه دستی خود را برداشت. به واحد ارتباطی وصل شد و برنامه را باز کرد.

نفس عمیقی کشید و دکمه شروع را زد.

بلافاصله شکلک‌های عجیبی روی صفحه خودنمایی کرد که انتظارش را داشت اما آیا ترتیب اشکال اشتباه نبود؟ کیو انگشتش را روی دکمه هشدار گذاشت تا آن تصویر از بین برود...

خطا

"بعدش چی شد؟"

"یه گره زمانی خودجاودانی ایجاد کرد."

کیو در نوجا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد.

"میشه متوقفش کرد؟"

کیو در نوجا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد. درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن. اگر عینک آفتابی نمی گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می‌کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می‌آورد.

اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند. چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش می آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد.

در دل به دختر تجربه شگفت انگیزی را وعده داد درحالی که دختر نمی‌دانست چطور تجربه‌ای انتظارش را می‌کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی تکان داد.

همه چیز عالی پیش می‌رفت. حالا دیگه وقتش بود.

دستگاه روی قفسه سینه‌اش جاخوش کرد. شبیه مجموعه نامنظمی از استوانه‌ها بود که در سایه رنگ‌های مختلفی از قرمز به بنفش تغییر رنگ می‌داد. واحد ارتباطی که به پهلویی وصل بود، عاملی مزاحم ولی ضروری برای انسان به شمار می‌رفت. کیو رایانه دستی خود را برداشت. به واحد ارتباطی وصل شد و برنامه را باز کرد.

نفس عمیقی کشید و دکمه شروع را زد.

بلافاصله شکلک‌های عجیبی روی صفحه خودنمایی کردند که انتظارش را داشت اما آیا ترتیب اشکال اشتباه نبود؟ کیو انگشتش را روی دکمه هشدار گذاشت تا آن تصویر از بین برود... خطا

"این همان گره زمانی است."

کیو در نوجا به جا شد تا بتواند به اطراف نگاهی بیندازد.

درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن. اگر عینک آفتابی نمی گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می‌کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می‌آورد.

"چجوری اومد که ما رو ندیدی؟"

"تو زمان‌های مختلفی اومد که ما هنوز اونموقع نبودیم."



"نه. کنترلش توی خود گره ست. هیچکس از بیرون نمی تونه به اونا دسترسی پیدا کنه."  
درختان آن دور دورها سایه انداخته بودند و آفتاب ماسه‌های سفید ساحل را داغ کرده بود و روشن.  
"یعنی این چقدر طول می کشه؟"  
"بیست ثانیه. دقیق‌تر بیست ممیز بیست و پنج."  
اگر عینک آفتابی نمی‌گذاشتی، نور چشمانت را اذیت می‌کرد. حتی با وجود عینک هم، تابش اندکی نور خورشید از سمت دریا، چشم را فوراً به درد می‌آورد.  
"نه. منظورم آینه‌ه که این محدوده گره زمانی چقدر طول خواهد کشید؟"  
"برای کیو فقط بیست ثانیه. اما برای ما تا ابد."  
اما توی سطل هنوز آثاری از یخ مانده و نوشیدنی‌ها خنک بودند. چشمش به دختری افتاد که در امتداد ساحل به سمتش

می‌آمد. لباس نازک نارنجی رنگ روشنش درست برعکس پوست تیره برنزه شده‌اش بود. دختر دستی برایش تکان داد.  
"اما آگه خورشید منفجر بشه یا چیزی مثل این، چی میشه؟"  
"آگه خورشید تو پنج میلیارد سال منفجر می‌شه، این تورو عوض می‌کرد؟"  
به دختر تجربه شگفت‌انگیزی را وعده داد درحالی که دختر نمی‌دانست چطور تجربه‌ای انتظارش را می‌کشد. آن‌ها فرصت زیادی برای زندگی کردن داشتند. فرصت بسیار زیادی. او هم برایش دستی تکان داد.  
"نه."  
"و این اتفاق روی کیو هم اثری نداره. بنا به دلایلی اون تو محدوده زمانی مختلفیه. تو ابدیت."  
همه چیز عالی پیش می‌رفت. حالا دیگر وقتش بود. ■





گذر سال‌ها را می‌بینی. این که نتوانی حرکت کنی و منتظر باشی زمان کار خودش را بکند شکنجه‌آور است، اما در این میان لحظاتی هم وجود دارد که مثل صفحه‌های سیاه میان صحنه‌های فیلم می‌ماند، وقتی که فیلم روی دور تند است. فرزند این مرد یاد می‌گیرد چهار دست و پا راه برود و سپس یاد می‌گیرد بایستد. تو اولین قدم‌های او را نمی‌بینی چون در جهت درست قرار نداری، اما وقتی پسرک، افتان و خیزان به سمت پدر و مادرش می‌رود، هیاهوی آنها را پشت سرت می‌شنوی.

متوجه می‌شوی مرد و همسرش وقتی پسرشان صدای آنها را نشنود در مورد شایعات وحشتناک نگران هستند؛ در مورد چیزهای بدی که در جهان اتفاق می‌افتد. آن‌ها تو را مجسمه‌ی شانس می‌نامند. از زمانی که به اینجا آمده‌ای، بخت با آنها بسیار یار بوده است. فکر می‌کنند تو از آنها محافظت خواهی کرد؛ مانند تصویر قدیسان روی شیشه‌های رنگی که جهان را می‌پالاید و همیشه زیبا نشان می‌دهد.

به فرزندان خودت می‌اندیشی، زندگی و میزان رشدشان را نسبت به پسر این زوج ثروتمند می‌سنجی که اکنون بزرگتر شده است، حرف می‌زند و ماجراجویی می‌کند، دور تو می‌دود، وانمود می‌کند در حال جنگیدن است، شمشیر می‌کشد و تو را به مبارزه می‌طلبد.

در خواب‌های ایستا و ساکنی که می‌بینی مجردی و فرزندی نداری. روی تخت می‌نشینی و بالشی پشتت است. ویدیو کلیپ‌ها را در لپ‌تاپت بارگذاری می‌کنی و اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی. نامه‌ها می‌رسند. بیشتر دعوتنامه عروسی هستند. تمام این عکس‌های دوتایی دوستانت را که در آن دندان‌هایشان برق می‌زند به یخچال می‌چسبانی.

یک روز که از خواب بلند می‌شوی می‌بینی آسمان سیاه شده است. هیولاها بر سر بچه خراب شده‌اند. اینجاست که باید بجنگی، بومرنگ تیز خود را پرتاب کنی، با شمشیرت ضربه بزنی، اما تو مجسمه هستی، یک شیء تزئینی داخل چمن. نمی‌توانی حرکت کنی. حتی خوش‌یمن هم نیستی. هیولاها بچه را با خود می‌برند، همان‌طور که تو را در کودکی بردند. هیچ‌کاری نمی‌توانی انجام دهی تا جلوی آن را بگیری.

مرد ثروتمند ماه‌ها در کنار چمن قدم می‌زد. گروه‌های تجسس دست خالی برمی‌گردند، بدون هیچ نشانی از پسر بچه. مرد به تو لگد می‌زند و تو را به زمین می‌اندازد. تو آن را حس نمی‌کنی

تو وهمسرت تبدیل به سنگ شده‌اید. در اتاقی که هیولا نفرینتان کرد در کنارهم قرار دارید و به سریر خالی، فرش پرنقش و نگار و به آتشدان‌هایی که با حرارت می‌سوزند می‌نگرید. همه آنها در برابر چشمان سنگی‌تان خاکستری دیده می‌شوند. جای دیگری را نمی‌بینید. نمی‌توانید سرتان را بچرخانید.

با رفتن هیولاها، جویندگان گنج به راحتی از برج بالا می‌آیند و شما را پیدا می‌کنند. یادشان نمی‌آید قبلاً شما را دیده باشند. از طبیعی بودنشان حیرت می‌کنند. به این می‌اندیشند که هردویتان را به قیمت هنگفتی بفروشند. به دلیل سنگین بودنشان، شما را به صورت افقی از برج بیرون می‌آورند و آسمان نیز خاکستری است.

تصور می‌کنی عمویت افراشد را برای پیدا کردنشان می‌فرستد. فرزندان، دوقلوها را تصور می‌کنی که گریه می‌کنند طوری که قبلاً هرگز گریه نکرده‌اند، چیزی بدشگون که نشان از رخدادی وحشتناک دارد. این‌ها را آن‌قدر واضح تصور می‌کنی که گویی در حال تماشا کردن شان روی صفحه نمایش کوچکی که در دست گرفته‌ای، هستی.

تو را که بسیار واقعی به نظر می‌رسی به فردی که بالاترین پیشنهاد را در حراجی داده، مردی بسیار ثروتمند، می‌فروشند. جویندگان گنج، همسرت را نگه می‌دارند تا بر ارزشش افزوده شود و بعداً آن بفروشند. مرد ثروتمند تو را به خانه‌اش می‌برد و در چمنزار قرار می‌دهد تا مانند یک ماجراجو، یک کاشف، به اقیانوس خیره شوی. مرد یک نوزاد پسر دارد.

یک بار به این فکر کردی که سنگ شدن چگونه است، که اگر در میان لایه‌ی ضخیمی از سنگ قرار بگیری، اگر با همین گوشت و استخوان در زیر آن قرار بگیری چگونه است. اما نه، این‌طور نیست، بلکه تمام وجودت عوض می‌شود. امعاء و احشای سنگ می‌شود، خونت سخت می‌شود. تمام بدنت مانند پوسته‌ی زمین لایه‌لایه می‌شود.

حتی بدون اینکه قادر باشی دراز بکشی یا چشمانت را ببندی، می‌خوابی یا چیزی شبیه به آن. حتی خواب‌هایت ساکن و غیرمتحرک شده‌اند. روزها را روی کاناپه می‌گذرانی، اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی، منتظری تا ویدیو کلیپ‌ها بارگذاری شود. هیچ‌کاری نمی‌کنی. کف طبقات ترک می‌خورد و چند تکه می‌شود و گرد و خاک از کفپوش غبارآلود خانه دو خوابه‌ات بلند می‌شود، خانه‌ای که اکنون پر از پژواک است. هم‌خانه‌ات هیچ‌وقت خانه نیست.



زیرا پوستت از سنگ است، اما به هر حال دردناک است. حال تنها چیزی که می‌توانی ببینی انبوهی از چمن خاکستری است. برگ‌ها و سپس برف روی تو را می‌پوشاند. گل‌ها می‌رویند و سپس زمستان از راه می‌رسد. تمام این اتفاقات بارها و بارها تکرار می‌شود. احساس گناه می‌کنی اما بعد از همه اتفاقاتی که برایت رخ داده، چنین سکونی نسبتاً خوشایند است. احساس آسودگی می‌کنی. تو قهرمان نیستی و هرگز هم نخواهی بود. قهرمان بودن را به دیگران واگذار کن. روزها و سال‌ها سپری شد. این کلمات را طوری می‌شنوی که انگار از روی نوشته‌هایی که در هوا هستند می‌خوانی.

در خواب‌های ساکن ات نیز سنگ شده‌ای. سرکار می‌روی، به خانه برمی‌گردی، مادامی که ویدیو کلیپ‌ها در حال بارگذاری هستند، اخبار اینترنتی را بالا و پایین می‌کنی. اما همه چیز

همان است که بود. هیچ جایی نمی‌روی. نمی‌دانی دیگر کجا بروی.

با این حال، همسرت را تصور می‌کنی که در چمن خانه کسی دیگر است. به فرزندان فکر می‌کنی و به اینکه زندگی آنها چه طور است. حدس زدن سن آنها بدون وجود پسر مرد ثروتمند سخت است، اما تصور می‌کنی که دوقلوها باید تقریباً هم سن و سال دختر و پسری باشند که اکنون دارند از پیاده‌روی جلویی بالا می‌آیند و در کنار جایی که تو افتاده‌ای می‌نشینند. بله، این بچه‌ها دقیقاً هم سن او به نظر می‌رسند.

بچه‌ها نگاهی به یکدیگر می‌کنند. دختر عصایی مرمین دارد. آن را به طرف آسمان می‌گیرد و نوری عجیب تو را در بر می‌گیرد. بدنت مانند زلزله شروع به حرکت می‌کند. پلک می‌زنی و سیل از چشمانت جاری می‌شود. پوستت کاملاً نرم است. ■





سرکار برگردد، بیشتر مواقع را درس می‌خواندیم، گپ می‌زدیم یا تلویزیون نگاه می‌کردیم.

دوستی ما عمیق‌تر شد. تنها موضوعی که در مورد آن صحبت نمی‌کردیم رابطه آلن با آبری بود. آلن تقریباً می‌دانست که من نظر خوبی نسبت به آبری ندارم، به همین خاطر صحبت در مورد این موضوع کمی حساس بود. به جای آن بیشتر در مورد فلسفه، سیاست، اعتقادات، ادبیات، فیلم، موزیک و کم در مورد خودمان صحبت می‌کردیم. من در مورد دهکده آلن در ولز خیلی چیزها یاد گرفتم، این که سرتاسرش با خاک ذغال پوشیده شده، این که خیابانهایش آنقدر شیب دارد که پیاده رویهایش را نرده کشی کرده‌اند و این که آنجا موقعیت کاری کم و خودکشی معمول است.

آلن هم از من در مورد تعصبی که مغز جوانان بلفاست را فاسد کرده بود می‌شنید. از آرزوها، ترس‌ها و گذشته‌مان برای هم می‌گفتم. تنها محدودیت ما در صحبت‌هایمان چیزهایی بود که بین آلن و آبری پشت در بسته اتاقشان اتفاق می‌افتاد.

من به آلن در یکی از تکالیف درسی‌اش کمک کردم و او هم بعنوان تشکر کتابی به من هدیه داد. از جایی که الان نشسته‌ام می‌توانم لبه آن کتاب را ببینم.

دوستی من با آلن زندگی‌ام را بی نهایت زیباتر کرده بود. احساس نشاط می‌کردم، شروع کردم به تغذیه بهتر و رسیدن به خودم، به راحتی دوستان دیگری هم در دانشگاه پیدا کرده بودم.

در تمام این مدت، آبری حضور من را نادیده می‌گرفت. سعی می‌کردم با او دوستانه رفتار کنم اما بندرت چیزی برای گفتن پیدا می‌کردم. به نظر می‌رسید حتی آلن هم در حضور من چیز زیادی برای گفتن به او ندارد. آن‌ها هر شب در اتاق خود ناپدید می‌شدند و آنجا، به گمان من، جایی بود که با یکدیگر راحت بودند.

یک روز صبح، آبری به تنهایی سر صبحانه حاضر شد، با عجله صبحانه‌اش را خورد و در حین رفتنش با بدخلقی به من گفت که "آلن حال خوبی ندارد". صبر کردم تا از خانه خارج شود و به آرامی درب اتاق آلن را زدم.

بیرون آمد، لباس خواب بر تنش و کبودیهای واضح قرمز و بنفش در زیر چشم چپش نمایان بود. نمی‌توانستم چیزی را که می‌بینم باور کنم. بدون صحبت دستانم را باز کردم و او را در

به دانشگاه لندن رسیدم. بار اولم بود که از خانه دور می‌شدم. کم رو، ناشی و شرمنده از لهجه بلفاستی‌م، یک جزء ناچیز در خوابگاه وسیع دانشجویهای خارجی. خجالتی‌تر از آنکه با کسی حرف بزنم و مغرورتر از آنکه به تنهایی‌ام اقرار کنم. به صدای جیرجیر تخت و ناله‌های خوشی و فریادهای خشمگینی که از دیوار نازک اتاق کوچکم در خوابگاه شنیده می‌شد، گوش می‌دادم و احساس دل‌تنگی و افسوس مرا فراگرفته بود.

یک برگه روی تابلو اعلانات، تبلیغ یک اتاق در یه سوئیت مشترک در همان حوالی را می‌کرد. جزئیات زیادی نداشت اما هم از عهده اجاره‌اش بر می‌آمدم و هم امیدی برای آشنایی و دوستی با انسانهای دیگر را به من می‌داد.

یک اتاق دوخوابه بود، داخل یک خانه بزرگ و ویکتوریایی فروریخته. آبری، مستأجر آنجا، زیاد از من بزرگتر نبود اما مثل یک مرد شصت ساله لباس پوشیده بود: کت شلوار سه تکه، پیراهن سفید، کروات خاکستری و یک انگشتر بزرگ روی دست راست. صحبت کردنش حالت تحقیر کننده‌ای داشت، حرف "ر" را هم نمی‌توانست تلفظ کند.

اما دوست دختر آبری واقعاً دل‌انگیز بود. زیبا، با موهای بلند مشکی و نوای موزون لهجه ولز. لبخندش اتاق را روشن می‌کرد. اسمش آلن بود.

در همان نگاه اول جذب او شدم.

انتظار کمی از موفقیت مصاحبه برای هم‌خانه شدن با آنها داشتم و وقتی آلن صبح روز بعد تماس گرفت و گفت که می‌توانم به آنجا بروم بشدت ذوق زده شدم. می‌دانستم که او با آمدن من به آنجا موافق بود و آبری مخالف. ولی هر طور که بود رأی آلن غالب شده بود.

آلن دانشجوی سال اولی دانشگاه ما بود. آبری هم یک حسابدار نوپا بود اما درآمد خوبی داشت. به زودی به شخصیت جعلی آبری پی بردم. رفتار و لهجه رئیس مابانه‌ش، اسمش، پیشینه اشرافی مبهم و احتمالاً لکنت زبانش، همه دروغ و ساختگی بودند.

ساعات کاری آبری کاملاً متغیر بود. بعضی وقتها قبل از شلوغی ساعت ۵ عصر خانه بود و بقیه وقتها کارش تا آخر شب طول می‌کشید. اما آلن ساعات روزش را شبیه من می‌گذراند، صبح‌ها با آبری خداحافظی می‌کرد و ما پیاده باهم تا محوطه دانشگاه قدم می‌زدیم، موقع نهار هم دوباره همدیگر را می‌دیدیم و کمی بیشتر صحبت می‌کردیم. بعد از ظهرها، قبل از اینکه آبری از





آغوش کشیدم. او هم همینکار را کرد و چند دقیقه همانطور در سکوت ایستادیم.

هیچوقت این چنین خشم سهمگینی را تجربه نکردم، نه قبل از آن اتفاق و نه بعد از آن. ولی آن مرا آرام کرد. ادعا می‌کرد که خودش او را عصبانی کرده. حرفهای بی‌رحمانه‌ای زده شده بود. آلن نمی‌خواست در مورد اتفاق حرفی بزند و می‌گفت که مساله را بین خودشان حل می‌کنند.

در کلاسهایم حاضر نشدم و تمام آن روز را در خانه با آلن گذراندم. حوالی ظهر کمی در آغوشم گریست و بعد از آن بوسه‌ای کوتاه بر لبانم زد و به من گفت که خیلی مهربان هستم. آن بوسه را مثل یک گنج نگه داشتم و بیشتر می‌خواستم، اما می‌دانستم که زمان مناسبی نیست.

آن شب سعی می‌کردم تا چیزی از داخل اتاقشان بشنوم، اما دیوارها ضخیم بودند و درحالی‌که فکر می‌کردم گاهی صدای بحثشان بالا گرفته نمی‌توانستم مطمئن باشم.

در حالی که تقریباً به خواب رفته بودم صدای در زدن آرام آلن بر روی درب اتاقم را شنیدم. این بار رد باریکی از خون روی صورتش جاری شده بود که بعداً فهمیدم اثر انگشتر سنگین آبری است. با گریه در آغوشم افتاد و من او را به آرامی به تختم بردم و باقی شب او را در آغوش گرفتم. بدون نیاز به حرفی، حالا می‌دانستیم که از این به بعد این اتاق، اتاق آلن هم هست.

آبری اوضاع جدید را ساده‌تر از آن که فکر می‌کردم پذیرفت. سر صبحانه به او گفتم که من و آلن از آنجا خواهیم رفت و اگر دوباره دستی بر او بلند کند از به دنیا آمدنش پشیمان خواهد شد. نمی‌دانستم که چه کار خواهیم کرد چون هیچوقت به کسی آسیبی نزده بودم ولی جثه من از آبری بزرگ‌تر بود و او هم تهدید من را به آزمایش نگذاشت.

از نظر افراد دیگر، چیز زیادی عوض نشده بود. من و آلن باز هم پیاده تا دانشگاه با هم قدم می‌زدیم اما اینبار دستهایمان در دست هم بود. آبری هنوز هم با همان قطار صبح می‌رفت و در همان زمان‌های نامنظم به خانه برمیگشت. اما در داخل خانه، روابط به طرز عجیبی تغییر کرده بود.

اخلاق من و اخلاق آبری عوض شده بود. حالا که آلن دوست و در کنار آن عشق من شده بود احساس بزرگی می‌کردم، نمره مقالاتم بالا رفته بود و حتی فکر می‌کردم که قیافه‌ام هم تغییر کرده. از طرف دیگر بنظر می‌آمد آبری در پس زمینه محو شده و مثل یک موش در انبار غذا بدون مزاحمت می‌چرخد.

چند هفته‌ای بیشتر به امتحانات و تعطیلات طولانی تابستانی نمانده بود. من و آلن شروع به برنامه ریزی برای تعطیلات کردیم. من یکی از کاروان‌های موتوری که استرالیاها و نیوزیلندی‌هایی

خانه نشین در جاده ارلز می فروختند را می‌خریدم و با آن به دهکده آلن در ولز می‌رفتیم. بعد از آن به سمت شرق برای سوار شدن در کشتی ماشین بر به مقصد فرانسه و بعد به سمت جنوب تا دریای مدیترانه. در طول این مسیر با انگور-چینی یا هر راه دیگری امرار معاش می‌کردیم.

وسیله نقلیه را خریدم و امتحانم را به خوبی پشت سر گذاشتم. به اینکه چقدر زندگی‌ام بهتر شده است، افتخار می‌کردم. هیچکس دوست دختری بهتر از آلن نمی‌توانست پیدا کند و من می‌توانستم تمام تابستانم را با او بگذرانم!

روز موعود نزدیک شد. آبری اعلام کرد که روی یک آپارتمان در منطقه بهتری از لندن سرمایه‌گذاری کرده و به آنجا نقل مکان می‌کند. اهمیت زیادی ندادم.

آلن و من تصمیم گرفتیم تا بلافاصله بعد از آخرین امتحانمان حرکت کنیم. قرار بر این بود که بیرون خانه، آماده رفتن، همدیگر را ملاقات کنیم.

صبح آن روز بزرگ، آلن کمی پریشان بنظر می‌رسید اما من آن را به حساب استرس امتحان گذاشتم. با سرعت تمام امتحان "اخلاق ۱" را دادم و قبل از اینکه وقت به اتمام برسد از سالن امتحانات بیرون آمدم.

وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم که ماشین آبری رفته و در ورودی قفل است. کوله پشتی‌ام داخل ماشین، بی شک توسط آلن، بار شده بود. اما اثری از خودش و یا کوله پشتی‌اش به چشم نمی‌خورد.

آن موقع بود که یادداشت را زیر برف پاک کن ماشین پیدا کردم. هنوز هم آن یادداشت را، تا شده داخل جلد آن کتاب، نگه داشته‌ام. دیوید عزیزم،

تو بسیار مهربان بودی و با من رفتاری داشتی که هیچکس قبل از آن با من نداشته بود و من تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. اما تو عاشق من نیستی و به من نیازی نداری. تو قوی هستی و آبری ضعیف. من نمی‌توانم او را به حال خودش رها کنم.

آبری تغییر خواهد کرد. حال من هم خوب می‌شود. خواهش می‌کنم دختری را پیدا کن که لیاقت تو را داشته باشد. من از همین حالا به آن دختر حسودی می‌کنم. هر کسی که باشد.

دیوید من را ببخش و سعی کن که درک کنی.

خدانگهدار.

آلن

من دیگر هیچیک از آنها را ندیدم.

حالا من خیلی پیرتر شده‌ام. هیچگاه دهکده آلن را ندیدم و هیچوقت برای انگورچینی به جنوب فرانسه نرفتم. ولی در رویاهایم، هر دو این کارها را بارها و بارها انجام دادم... ■



پیچانه<sup>۱۵</sup>

وقتی که نمایش فیلم بازیگر فرانسوی در منطقه والی<sup>۱۶</sup> آغاز شد، به دیدن دومین نمایش شب رفتیم. یک کمدی رمانتیک هیپی بود، اما مثل اولین فیلمی که در آن بازی کرده بود به یادماندن نبود، تصویر شنیعی که نامی برای او دست‌وپا کرد. بیش از سی سال پیش، عمه‌ام لورین استخدام شده بود تا او را همراهی کند و به عنوان مترجم شفاهی مصاحبه‌هایش برای او کار کند. او در دانشگاه مادرید فرصت مطالعاتی تحصیل یک ساله در خارج از کشور را دور از زادگاهش در آمریکا می‌گذراند (ایالت‌های غرب میانه آمریکا) سپری می‌کرد.

لورین سرزنده و بانمک بود، دختری احساسی با پوستی که به صورتی یکنواخت برنزه شده بود. آقای بازیگر هنوز هم در نقشش بود و زمانی که یک ماه بعد لورین به او نامه نوشت تا او را از دیر رسیدنش مطلع کند، پاسخی دریافت نکرد. روزی که بچه‌اش را سقط کرد، بهترین دوستش، از هزاران کیلومتر دورتر، «احساس بدی» داشت و به سرایدار ساختمان لورین در مادرید زنگ زد؛ که در غیر این صورت، لورین از آوردن جان سالم به در نمی‌برد.

با کمک مکالمات طولانی مدت هر شب با مادرش، که در شیکاگو بود، جان تازه‌ای می‌گرفت. یک سال بعد، فردی را ملاقات کرد که عاشقش بود. به لیسبون رفته بود تا هم آخرین درس‌های کالجش را تمام کند و هم متن‌های پزشکی ترجمه کند. حال نوبت ارتباط با ماکاریو بود.

ماکاریو وقتی که بانک پرتغال رأس ساعت نه باز شد پشت در صف ایستاده بود. داخل بانک، روی یک صندلی در دفتر کار پارتیشنی<sup>۱۷</sup> یک بانکدار شخصی<sup>۱۸</sup> نشست تا بانکدار کلید یک گاوصندوق را بیاورد. بانکدار شخصی ماکاریو را تا اتاق گاوصندوق همراهی کرد و دو نفری با هم ایستادند تا ماکاریو صندوق را باز کرد و یک نوار کاست را که در یک کیف نمادی آبی تیره بود به محتویات صندوق اضافه کرد. سپس در صندوق را بست و به همراه بانکدار به بالای پله‌ها و به سمت در رفت. بانک در لیسبون بود، و سفر به این شهر از استرویل سه ساعت طول کشیده بود. راننده<sup>۱۹</sup> دیگری همین سفر را در چهار ساعت

انجام می‌داد، اما ماکاریو با وجود اینکه از جریان مسابقات تا حد نصفه و نیمه‌ای بازنشسته شده بود، سال‌ها برای امرار معاش مسابقه داده بود، و هنوز هم با سرعت و خشونت رانندگی می‌کرد. مسابقه‌دادن راهی بود که از طریق آن برای اولین بار لورین را دیده بود، دختری آمریکایی که خارج از کشور زبان می‌خواند و کلاس‌ها را می‌پیچاند تا به مسابقه برود. ظاهرش مثل دختران لاتین بود و نه شکل دختران ایالت‌های غرب میانه آمریکا و وقتی که ماکاریو او را در خط پایان دید، خوشحال بود که فهمیده بود که او پرتغالی را روان صحبت می‌کند.

وقتی لورین چند ماه بعد او را به خانه برد تا مادرش را ملاقات کند، هیلیس آرزو کرد که همسرش زنده بود و کمکش می‌کرد. از نبود همسرش از یک سال پیش خسته بود و تصمیم گرفت تا حداقل برای دخترش آرزوی خوشبختی کند حتی اگر به قضاوت او در مورد انتخاب همسر اعتماد نداشت. عروسی در لیسبون برگزار شد، و سپس برای یک ماه غسل کوتاه به ریتز رفتند. هیلیس نتوانست به این مسافرت برود ولی هدیه‌ای سخاوتمندانه برایشان فرستاد.

خانه‌ای که ماکاریو در استرویل برایشان کرایه کرده بود به سمت دریا بود. چالت اسپرانزا<sup>۱۹</sup> در قرن شانزدهم ساخته شده بود، از تراس‌های آن گل‌های تزئینی بوگن‌ویلیا به روی زمین ریخته شده بود. تازه عروس و داماد صبحگاه در تراس اتاق خواب که به حدی به دریا نزدیک بود که می‌شد از آن ستاره<sup>۲۰</sup> دریایی را در پایین‌ترین حد جذر آب دید، قهوه خوردند. ماکاریو برای عروسی یک پودل کوچک<sup>۲۰</sup> آورد— که البته کاملاً هم شبیه پودل‌ها نبود— و برای چند روزی هم اطراف پیست ول گشته بود. مأموران آماده‌سازی اتومبیل‌ها به او غذا داده بودند، اما هیچ کس برای پیدا کردنش نیامده بود. لورین اسم سگ را اسپ گذاشت؛ حمامش کرد و یک قفسه قلاده برایش آورد. ماکاریو از آن تابستان برای شناخت عروسی استفاده کرد.

لورین برای هیلیس در مورد روزهای خوشی که چشم خود را به آن‌ها باز می‌کردند نوشت. به مادرش گفت که زودتر از توریست‌ها به بازار می‌رود، و می‌گفت که از زمان ازدواج با ماکاریو دیگر توریست محسوب نمی‌شود. می‌گفت که از شر

<sup>۱۸</sup> فردی در بانک که مشتری‌بان را در کارهایی از قبیل باز و بسته‌کردن حساب‌هایشان و حل مشکلات حسابشان یاری می‌کند.  
<sup>۱۹</sup> نام عمارت ویلایی که زوج در لیسبون در آن ماه‌عسل خود را گذراندند.  
<sup>۲۰</sup> نوعی سگ پشمالو و باهوش

<sup>۱۵</sup> قوس تند یا راه پیچ در پیچ عمدی برای کنترل سرعت  
<sup>۱۶</sup> منطقه‌ای در شهر لس‌آنجلس که در مرز شمال و غرب کانته لس‌آنجلس قرار دارد.  
<sup>۱۷</sup> دفترهای کاری که با جداکننده‌های کاذب از جنس ام‌دی اف یا شیشه هم جدا می‌شوند.



تلفظ «آ» یکنواخت شیکاگویی خلاص شده است — چند باری که به زبان مادریش صحبت کرده بود متوجه این موضوع شده بود. می‌گفت جایی است که باید باشد، و زندگی‌اش معنا یافته است.

لورین مشغول یادگیری تاریخ شهرهای ساحلی، دیدار از کلیساهای برجسته بود، و به جای هوای شرحی ایلینویز داشت در تابستان ملایم استرویل شکوفا می‌شد. گفت که دوست دارد در پرید<sup>۲۱</sup>، ساحل کوچکی که می‌گفتند ید داخل آبش برای استخوان خوب است پرسه‌بزند؛ دو بیمارستان ارتوپدی هم در شهر وجود داشت. لورین به مادرش گفت که فکر می‌کند ممکن است از یکی از آن‌ها دیدن کند و برای بیماران بخش کودکان قصه بخواند. چند روز بعد او به تاماریز رفت و به ساحل کنار کازینو گاردن استوریل یا ساحل ماهی‌گیران<sup>۲۲</sup> برای دیدار از بازار ماهی رفت و سپس به کلیسای باروک نوئیگیترز رفت تا دعا کند که ماکاریو همیشه پیش او بازگردد، اما به مسابقه نه سرکویتو استوریل در آوتودرومو یک دور دشوار در مسیر مسابقه فرمول ۱ است که دارای مسیرهای مستقیم ناهموار، گوشه‌های شعاعی پشت‌سرهم، مناطقی با احتیاج به ترمزگیری شدید و یک پیچانه<sup>۲۳</sup> دشوار بود. ماهی که آن‌ها کلبه را داشتند، جولای، زمانی بود که تنها مسابقه<sup>۲۴</sup> موتورسواری برگزار می‌شد. مگر اینکه ماکاریو و لورین اقامتشان را تمدید می‌کردند، وگرنه خبری از دوستان ماکاریو نبود تا او را نسبت به بازگشت به پیست مسابقه وسوسه‌کنند. هر کدام احساس می‌کردند که دیگری یک جایزه است، پس دیگر چه نیازی به رقابت کردن بود؟

لورین این طور فکر می‌کرد، به مادرش این طور گفته بودند و از طریق او هم به من منتقل شد. لورین می‌گفت که ماکاریو قبلاً یک سبد پر از جوایز جمع کرده است. آیا اکنون که زن داشت و به زودی هم بچه‌دار می‌شد نیاز بود که زندگی‌اش را به خطر بیندازد؟ لورین بیست و یک ساله بود و من هفده ساله بودم، ولی او با من مثل بچه<sup>۲۵</sup> خواهد بزرگ‌ترش رفتار نمی‌کرد، بلکه مثل کسی که می‌توانست از هر آنچه که او آموخته بود سود ببرد. اگرچه من نمی‌توانستم آنطور که او زبان یاد می‌گرفت زبان یاد بگیرم، درس‌های دیگر را یاد می‌گرفتم. در همان تابستان، لورین شروع به پوشیدن پیراهن‌های گشاد کرد. او دیگر پیراهنش را در شلوارش نمی‌گذاشت. دیگر عادت به چرت‌زدن پیدا کرده بود و به طور متناوب مریض و خشن بود. او کم‌کم هوس ایجاد

یک خاندان را القا می‌کرد، عبارتی که البته لورین با طعنه به کار می‌برد، اما ماکاریو کاملاً درباره<sup>۲۶</sup> آن جدی بود. سپس او همان اشتباه قدیمی تلاش برای تغییر اصالت فرد بیگانه را انجام داد. او شوهرش را به خانه برد و او را به آنچه که به راحتی می‌توانست بدون ترک ایلینویز هم پیدا کند تبدیل کرد. ماکاریو این کارش را به رویش نیاورد، اما لورین شروع به سرزنش او به خاطر چیزهایی کرد که برای اولین بار او را به سمتش جذب کرده بود.

پس از گذراندن آن ماه در استوریل، لورین دوباره ماکاریو را به خانه آورد. او می‌خواست یک دکتر آمریکایی داشته باشد، او می‌خواست مادرش او را در نگهداری از کودک کمک‌کند، او می‌خواست ماکاریو در شرکتی که پدرش در گذشته آن را اداره می‌کرد، مشغول به کار شود. گذشته از همه<sup>۲۷</sup> این‌ها، او یک شوهر آمریکایی می‌خواست. زمانی که پسرشان جیمز متولد شد، ماکاریو آن را «ژیمه<sup>۲۸</sup>» تلفظ کرد. پرتغالی زبانی بود که با آن باهم دعوا می‌کردند.

دو سال اول مادری برای لورین مرهم بود. در طول بباداری، استعمال دارو برای تقویت روحی‌اش را متوقف کرده بود، و بعد از تولد نوزاد نیز به این کار دست نزد. او تغییرات حالش را به مسئولیت‌های جدید، به هوشیاری لازم برای محافظت از کودکش و تلاش برای حصول اطمینان از شکوفایی‌اش ربط می‌داد. با تلفن با مادرش صحبت می‌کرد یا هر روز او را می‌دید. هر چند ماه یک بار وقتی که با پرواز از کالیفرنیا به ایلینویز می‌آمدم تا از زندگی که هنوز برای من آغاز نشده بود دور شدم، او را می‌دیدم. زندگی او را ترجیح می‌دادم، زندگی‌ای که که از قبل از تولد فرزندش درباره‌اش حرف زده بود.

ماکاریو وقتی که عصر از دفتر برمی‌گشت در مراقبت از کودک کمک می‌کرد. با این حال، لورین گفت که نیاز دارد تا از همه<sup>۲۹</sup> این‌ها دور شود، از همه<sup>۳۰</sup> چیز این زندگی، پس یک پرواز به لیسبون در تاریخ تولد بیست و سه سالگی‌اش رزرو کرد.

اگر رئیس پلیس دوست قدیمی ماکاریو نبود و راجع به نوار به او نمی‌گفت، او از وجود آن مطلع نمی‌شد. به طور کلی افراد از اینکه پلیس تماس‌های بین‌المللی از داخل پایتخت را ضبط می‌کند آگاهی نداشتند. بنابراین زمانی که لورین در آخرین شب زندگی‌اش در از اتاقی در هتل لیسبون ریتز به مادرش در شیکاگو زنگ زده بود، مکالمه را پلیس ضبط کرده بود. رئیس پلیس نه تنها این را به ماکاریو گفته بود، بلکه یک نسخه از نوار را هم به او داده بود.

<sup>۲۳</sup> تلفظ پرتغالی جیمز

<sup>۲۱</sup> نام بخشی در شهر کشکایش پرتغال  
8. Paria dos Pescadores



ماکاریو یک بار به نوار گوش کرد و سپس آن را داخل گاو صندوقش در بانک گذاشت. او به هیلیس در مورد اینکه نواری از آخرین مکالمه او و دخترش وجود دارد، یا مسئله گوش دادن او به حرف‌های لورین که با خوردن قرص‌ها بیشتر و بیشتر احمقانه می‌شده است، چیزی نگفته بود. اما خب این مسئله را با من در میان گذاشت.

هیلیس و من روی تراس واحد او که در طبقه هجدهم آپارتمان قرار داشت و به قدری به لیک می‌شیگان نزدیک بود که می‌شد از آن بوی زغال‌سنگ را استشمام کرد قهوه خوردیم. وقتی که لورین مرد، او تقریباً مصرف کافئین را کنار گذاشت، چون باعث از بین رفتن اثر داروهای مسکنی که مصرف می‌کرد می‌شد. اما خب نمی‌شد همه چیز را یک دفعه تمام کرد، او مثل گذشته صبح‌ها قهوه می‌نوشید و عادت خود را حفظ کرده بود. در سال‌های پس از مرگ لورین، منظره‌ای که از تراسش قابل مشاهده بود دیگر قابل رؤیت نبود. ساختمان جان هانکوک، که بالارفتنش را از اتاق نشیمنش، روبه‌روی دفتر و برج مسکونی ساختمان، تماشا کرده بود بخش زیادی از منظره را دید خارج کرده بود.

هیلیس نمی‌خواست درباره لورین حرف بزند، اما به نظر می‌آمد که از زمانی که من از ساحل به شیکاگو برگشته بودم، از ملاقات‌هایم لذت می‌برد. با اینکه کاری که انجام می‌دادم جذابیت خاصی نداشت، اما مادر بزرگ از من جزئیات مرگ لورین را می‌خواست. در تصادفی نه چندان خوشایند، من در آن زمان مشغول ویرایش مقالات برای نشریات پزشکی بودم. شغلی که می‌دانستم به محض اینکه شغل بهتری گیر بیاورم، آن را رها خواهم کرد.

مطمئنم اگر لورین می‌خواست تا پزشکی بالای سرش بیاید و با پمپ معده‌اش را شست‌وشو دهد، به پذیرش هتل ریتز زنگ می‌زد و به آن‌ها می‌گفت تا یک دکتر به اتاقش در طبقه بالا بفرستند. می‌خواست با مادرش حرف بزند، تا به او از هزاران مایل دورتر بگوید که جیمز در تخت خوابش در اتاق مهمانان خوابیده است، و اینکه صدایش نامفهوم است — و آیا می‌تواند بلندتر صحبت کند یا نه؟ — و اینکه وقتی صبح از خواب بیدار شود حالش بهتر خواهد بود. سپس از مادرش خواست تا زمانی که با لالایی خودش را خواب می‌کند پشت خط بماند.

ماکاریو نگذاشت من به نوار گوش بدهم؛ مجبور بودم زمانی که در تولد جیمز کنارم کشید و این هدیه زشت را به من داد، حرف‌های او را در مورد محتویات داخلش قبول کنم. وقتی از او پرسیدم چرا محتویات نوار را برای من تعریف کرده، جوابی نداشت که بدهد.

امروز صبح تصمیم گرفتم تا صدای خودم را ضبط کنم. می‌خواستم به خاله‌ام در مورد مهمانی دیشب مالیبو بگویم. شخصی که در را باز کرد نه میزبان بلکه همان بازیگر فرانسوی بود، هرزه‌ای که در آغاز فیلمش نقش هرزه‌ها را بازی کرد، کسی که سال‌ها پیش در مادرید خاله‌ام را اغفال کرده بود. افزایش زیاد سن اثری رویش نگذاشته بود و فکر کردم که هنوز هم جذابیت خودش را دارد.

می‌خواستم تا کمی نقش بازی کنم پس در داخل خانه از پشت سرش رفتم و از او پرسیدم که آیا بیرون می‌آید تا آسمان شب را به من نشان بدهد یا نه. خودم را لورین معرفی کردم و دقیقاً جایی را که / با/ی جایگزین شده بود برایش هجی کردم. انتظار داشتم که جا بخورد. اما دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و آنچه در بالا می‌دید برایم توصیف کرد. نمی‌توانستم بدانم که چیزی که راجع به صورت‌های فلکی می‌گوید درست است یا نه. لهجهاش تا حد زیادی روی من اثر گذاشته بود. اما وقتی از صحبت کردن دست برداشت و خواست در آغوشم بکشد، جاخالی دادم و گفتم: «می‌تونی من رو به عنوان دختری که ماه رو به اون نشون دادی به خاطر داشته باشی.» او گفت: «اما عزیزم هر ماه تو آسمون یه ماه تازست.»

با این وجود هنوز هم می‌خواستم به خاله‌ام درباره‌اش بگویم. دوران نوارهای کاست سرآمده بود، اما باید می‌شد تجهیزاته‌اش را از جایی گیر آورد، و وقتی که پیدایش می‌کردم، نباید قصه‌ام را روی نواری برایش ضبط می‌کردم؟ نباید آن را در یک کیف نمدی مناسب برای ماکاریو پست می‌کردم تا می‌توانست آن را به بانک لیسبون ببرد و گاو صندوق را باز کند و آن را کنار نوار زنش که در صندوق امانات بانک تلق می‌کند قرار دهد؟ ■





یکبار یکی از کلاههای حصیری او را با ربان کاربنی رنگی که بشکل منظمی پایبون شده بود پیدا کردم. کلاه کنار آبهای جمع شده میان صخره‌ها افتاده بود و ترس از اینکه اتفاق بدی برایش رخ داده مرا فرا گرفت. اطراف صخره‌ها را گشتم و بلند صدایش می‌زدم. وقتی در نهایت چرخیدم دختر پشت سرم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. مرد نیز کنارش ایستاده بود. دختر هیچ نگفت فقط لبخند زد. مرد با شرم سمت دیگر را نگاه کرد انگار که در حین انجام کاری شرم آور مچش را گرفته باشند لحظه‌ای قبل از اینکه به راهش ادامه دهد درنگ کرد. دختر به من اجازه داد کلاهش را نگه دارم.

حالا مرد در موردش حرف میزند. داستان‌هایمان بقدری آشنا بود که دیگر احساس نمی‌کردیم خصوصی هستند. انگار که دختر تمامی این لحظات فوق العاده را خواب می‌دید، آن‌ها را با سحر می‌آمیخت و بر هر کس که می‌توانست آزمود تا اینکه شریکش را یافت. ابرها روی سر ما را پوشاندند انگار که حتی خورشید هم عزادار بود، هوا بطرز ناخوشایندی سرد بود، باد اطرافمان وزید و شعله‌ خاخراتمان را خاموش کرد.

مرد بی آنکه رو به من داشته باشد گویی درخودش نجوا می‌کرد گفت آنها آرزوی فرار به جایی را داشتند که هیچ کس زن را به خوبی او نشناسد. اما حقیقت نداشت. من آن دخترک را با تمام زیبایی شکوهمندش می‌شناختم. من سیرت جذاب و دلربای او را می‌شناختم. بلندی موهایش که هنگام دویدن به سمت تو می‌آمد، هنگامی که او بدنبال جواب‌هایی درباره زندگی در میان گل و لای بود زیر ناخنهای انگشتش تمام کثیفیها پنهان می‌گشت و برگها در مقابل او پژمرده می‌شدند.

من نیز سایه زن را دیدم. فقط یک مرتبه او را گریه کنان دیدم و روحش کم کم ناپدید شد. برای یک لحظه طبیعی بود با چشمانی شبیه به آهوی در حال فرار. خوب می‌شناختمش آنچه را که مشتاق شنیدنش بودی به تو می‌گفت، مثل اینکه به کسی نیاز دارد تا از او مراقبت کند ولی دروغی بیش نبود.

این زن به او نیز کلک زده بود. به مرد گفته بود که از او بچه می‌خواهد. دختر خواستار خلق زیبایی و زندگی بود. همه چیز دست به دست هم می‌داد.

اما خود زن آرزویش را بر باد فنا داد. او می‌گفت مرد تمام تنش را کبود به رنگ سیاهی آسمان در دل شب کرده و هر کورسوی امیدی برای بچه دار شدن را از او گرفته است.

امیدوار بودم که این مرد پس از مرگان زن، بتواند فراموشش کند اگر چه که میدانم امیدی خودخواهانه بود. و البته اینچنین هم نشد.

بروی نیمکت چوبی در نزدیکی لندزاند کنارش می‌نشینم. نیمکت قهوه‌ای رنگ و صیقلی است، پوست روی آن خیلی وقت پیش کنده شده و سطح صافی را از خود به جا گذاشته است. با شروع طوفان موجهای دریا تا سطح نیمکت بالا آمدند، استراحتگاه ما به راحتی می‌توانست خیس شود، موجها برق درخشانی از ماسه‌های جابجا شده زینتی برجای گذاشت.

آن زن مانند دریا رام ناشدنی و دست نیافتنی بود. درست زمانی که فکر می‌کردی به گوهر وجود اودست یافته‌ای از دستانت می‌گریخت و همانطور که می‌رفت لبخند می‌زد و تو را در عطش خواستنش رها می‌کرد. از همه اینها باخبر بودم چرا که پیش از آنکه معشوق این مرد شود قدیمی‌ترین دوست من بود.

مانند ماسه میان انگشتان پا ظاهر می‌شد، خلاها را پر می‌کرد و تو را ترغیب می‌کرد که بیشتر پیش بروی. اگر او اینجا بود غارها را پیدا می‌کرد و از درون آنها تو را صدا می‌زد. طنین صدایش به تو که بر لبه ایستاده بودی و جرات کافی برای وارد شدن به آنجا را نداشتی می‌رسید تا اینکه صدایش بقدری آرام و نامفهوم می‌شد که ترسی همه وجودت را در برمیگرفت، ترس گم کردن اون برای همیشه. همینکه به داخل غار با خفاشهای ترسناک و ناشناخته با دندانهای و پنجه‌های تیز در بالای سر و جانوران مودی دریایی در زیر پا قدم می‌نهادی، او در مقابلت ظاهر می‌شد.

به تو صدفهای رنگین و پاستل‌هایی پیشکش می‌کرد که تنها پریان دریایی قادر به درست کردن آنها بوده‌اند و تو را به این باور می‌رساند که زیباترین چیزی که تا بحال، البته جدای از زیبایی خود او، دیده‌ای را به تو بخشیده است. هیجان کودکانه دختر تمام وحشت درونت را از بین می‌برد و جای آن را گرمای نور خورشیدی که چهره طلاییش را روشن کرده بود می‌گرفت. دستانت را می‌گرفت و با تو می‌دوید ولی هرگز نمی‌توانستی به او برسی. اگر می‌ایستادی تا نفس بگیری بار دیگر او رفته بود و همراهش نور زندگی تو نیز. تو تنها رها می‌شدی و ماسه و سنگها پایت را آزار می‌دادند، درخشش خورشید طاقت فرسا می‌گشت و به تو گوشزد می‌کرد که زمان دست کشیدن از رویاها و باز گشتن به خانه فرارسیده.





آب میان صخره‌ها را ببینم. هنوز لبه‌های تیزش نمایان است. آب انقدر کم عمق است که می‌توان در آن قدم نهاد و در عین حال بقدری ژرف که می‌توان درونش غرق شد.

مرد دستش را روی نیمکت قرار داد و من نیز دستم را روی دستان او گذاشتم. شانه‌هایمان به هم رسید. می‌توانستیم برای گرم شدن بهم نزدیک شویم اما فکر او جای دیگری دور از من بود. با بارش اولین قطره باران ما همچنان بی حرکت نشستیم. مرد به یاد زن آهی کشید، برای زندگی که محکوم به ادامه دادنش بود. با پیچش درد در قلبش ناله کرد. قطره‌ٔ باران بروی گونه‌اش چکید یا اینکه اشک چشمانش بود؟ او هنوز هم عاشق فردی اشتباه است.

یه راحتی می‌توانستم دستم را از روی دستش بردارم و بروی قسمتی از کمرش بگذارم. لرزشی که در انگشتانم جاری شد را احساس می‌کردم، خیلی سریع و با خشونت می‌توانستم تعادل او را بر هم زنم و او را از روی لبه هل دهم و پرت شدنش را تا به آخر به تماشا بنشینم. به این فکر می‌کردم که چه چیزی در چشمانش خواهم دید. آیا از سر تعجب فریاد خواهد کشید؟ یا اینکه صدایش در صدای پرندگان و باد گم خواهد شد.

زن جیغ نکشید، اجازه داد آبخار او را همراه خود ببرد. اینگونه به نظر می‌رسید که در تمام مدت می‌دانست چنین خواهد شد. ■



مرد در مورد این چیزها با من صحبت کرد. اینکه او چطور در دل تاریکی از یک فرشته به یک شیطان تبدیل می‌شد. زن آشفته بود. درست همچون جزر و مد دریا که عصر هنگام همه چیز را درون خود فرو می‌برد آشفته‌گی او نیز هر چیز در اطرافش را احاطه می‌کرد. او مانند دیوانه‌ای جیغ می‌کشید و همچون قاچاقچیان ناسزا می‌گفت و نوشیدنیهای الکلی مصرف می‌کرد. اما با فرارسیدن آرامش سپیده دم، کنار مرد دراز می‌کشید او را نوازش می‌کرد و بر زخمهای نامریی‌اش دست محبت می‌کشید. جزرومد راه خود را به سمت دریا پیش می‌گرفت و خشم دختر را همراه خود می‌برد. سپس دختر به آرامی به خواب فرو می‌رفت و مرد او را نظاره می‌کرد و منتظر بیدار شدنش می‌ماند و به این می‌اندیشید که چه ماجرای در آن روز پیش رویشان قرار خواهد گرفت. توهمات او به دست فراموشی سپرده می‌شد و باردیگر زیبایی به او بازمیگشت.

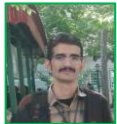
نمی‌توانستم به راحتی فراموش کنم. هنگامیکه زن بیش از حد فرارفته بود من برای مرد زنگ تفریحی بودم که هر روز اول صبح او را همراهی می‌کردم و باهم صحبت کرده و می‌خندیدیم. زن هرگز در این باره چیزی بر زبان نیاورد اما از قضیه باخبر بود. هنگامیکه مرد با من در مورد زن حرف می‌زد صدایش از حد پیچ بلندتر نمی‌شد اینگونه از خود محافظت می‌کرد گویی که زن می‌توانست از میان دیوارهای سنگی صدایش را بشنود. اما ما فقط در مورد آن زن صحبت نمی‌کردیم. من زنی دیگر شدم. شهادت گفتن اینکه دوستش داشتم را پیدا کردم. هر شب منتظر صدای در بودم که خبر آمدنش را می‌داد. چهرهٔ تاریک او در راهروی در با نور بیرون روشن می‌شد.

داخل می‌شد و لباسهای خیسش را در می‌آورد تا آنها را کنار آتش خشک کنم. لباس بلند خاکستری رنگ مرا دور خود می‌پیچید، می‌نشستم و به صدای رقص باران بر روی شیشه پنجره گوش می‌دادیم.

نمی‌خواستم این چنین شود در حقیقت سخت تلاش کردم تا این اتفاق نیفتد اما درست همان زمانی که او عاشق آن زن شده بود من نیز عاشق او شدم. بدون هیچ منطقی، جریان آب مرا همراه خود برد و من قادر به شنا کردن به سمت نقطهٔ امن نبودم. جریان آب مرا بلعید و با خود به اعماق برد تا اینکه تنها کاری که از دستم برمی‌آمد تسلیم شدن بود. اجازه دادم مرا با خود ببرد.

حالا در سپیده دم مرغان دریایی اطرافمان می‌چرخند و به دنبال جایی برای فرود آمدن هستند. صدای مرغان دریایی در باد مهیب و سهمگین طنین می‌اندازد. از جایی که ما نشسته‌ایم پرتگاه راه خود را تا ساحل پیش گرفته است. می‌توانم حوضچهٔ





«ااه، یه ولسواگن... یه ماشین خوب. خیلی کم مصرف. یه گیربکس خیلی خوب. اما، به هر حال، گاوچران کشته شد. دربارش چیزی نشنیدی؟ یه پرونده پر حرف و حدیثی بود. پونزده گلوله! و اونا کل پولای گاوچرون رو بردند. در اون زمان، من عادت داشتم اینجا بشینم، طرف جاده و من درباره جنایت شنیدم که در روز یکشنبه رخ داده بود. در روز جمعه رادیو گفت که پلیس‌ها نمیدونن از کجا شروع کنند. اونی که همین الان رد شد کاندانگو نبود؟»

«نه، کاندانگو نبود.»

«مطمئن بودم اون یه کاندانگو بود... همونطور که می‌گفتم، تا روز جمعه اونا نمی‌دونستند از کجا شروع کنند.

«من اینجا نشسته بودم، در همین صندلی، فکر می‌کردم و فکر می‌کردم... من خیلی فکر کردم. پس یه خط فکری رو ترسیم کردم. فکر کردم که باید به پلیس‌ها کمک کنم. من از همسایه‌ام درخواست کردم تا به کارآگاه پلیس اطلاع بده که من اطلاعاتی درباره اونا دارم. این یکی باید کاندانگو باشه!

«نه، اون گوردینی تیموسو بود.»

«می‌تونستم قسم بخورم که اون کاندانگو بود.» کارآگاه خیلی وقت چشم به راه بود تا بیاید با من صحبت کند. باید پیش خودش فکر کرده باشه: «یه مرد کور؟ یه مرد کور چه چیزی میتونه دیده باشه؟» از اون نوع حماقت‌ها، تو میدونی چگونه است، دوست من. در هر صورت، سروکلش پیدا شد، چونکه اونقدر گیج شده بودند که حتی می‌رفتن با یه سنگ حرف بزندن. کارآگاه اومد و دقیقاً جاییکه الان تو هستی، نشست، ژدیائو. اون یه اتوبوسه؟»

«نه، یه شورولت استیشن باری بود.»

«یه استیشن باری قدیمی، اما از اون خوباش. کجا بودم؟ آها، بله. کارآگاه اومد، من پرسیدم:

«کارآگاه، در چه زمانی جنایت رخ داده؟»

«دور و بر سه بعدازظهر،» پاسخ داد. «بعد، من گفتم، باید دنبال یه اولدزموبیلی بگردی. ماشین در لوله آگزوزش یه سوراخ داره. یکی از شمع‌هاش احتراق ناقص داره. در صندلی جلویی یه مرد خیلی چاق نشسته بود. در عقب، من مطمئنم، دو یا سه نفر بودند. «کارآگاه شگفت‌زده بود.» «چطور همه اینا رو میدونی؟» تمام چیزی بود که ازم پرسید. همین الان یه دی. کی. دبیلو رد نشد؟»

«نه، اون یه ولسواگن بود.»

«اونی که همین الان رد شد، ولسواگن مدل ۱۹۶۲ بود، مگه نه، ژدیائو؟» مرد کور گفت.

«نه، اون یه سیمکا توفائو بود.»

«یه سیمکا توفائو... آه، بله، درسته. یه سیمکای پر قدرت و خیلی کم مصرف. من سیمکا رو فاصله دوری تشخیص می‌دم. من می‌تونم برند هر ماشینی رو از صدای موتورش بگم، اینی که همین الان رد شد، مورد نبود؟»

«نه، یه مرسدس کامیون بود.»

«یه مرسدس کامیون!» کی فکرش رو می‌کرد! خیلی وقت گذشته بود که یه مرسدس کامیون این ورا می‌ومد. یه کامیون بزرگ. تنومند. پیچ‌هارو به خوبی نگه می‌داره. از مسافت طولانی می‌تونم مرسدس رو تشخیص بدم... می‌تونم هر ماشینی رو بگم. میدونی چه مدته من اینجا در این بزرگراه نشستم و به موتورهای گوش می‌دم، دوست من ژدیائو؟ دوازده ساله، دوست من. دوازده سال.

«خیلی وقته، مگه نه، دوست من؟ به اندازه کافی زیاد تا یه کم چیز یاد بگیری. درباره ماشین‌ها، منظورمه. اون یه گوردینی تیموسو نبود که همین الان رد شد؟»

«نه، یه اسکوتر بود.»

«یه اسکوتر... سرت کلاه می‌زارن، اون اسکوترها، مخصوصاً وقتیکه آگزوزشون رو روشن می‌زارن.

«اما همونطور که داشتم می‌گفتم، آگه یه چیز باشه که من بتونم انجام بدم اون تشخیص اتومبیل‌ها با صدای موتورشونه. هرچه باشه، باید بگم: سال‌های سال گوش دادنه!»

«این توانایی در موقعیت‌های خاصی خیلی کمک می‌کنه... اونی که همین الان رد شد، یه مرسدس کوچیک نبود؟»

«نه، یه اتوبوس بود.»

«می‌دونستم: دو مرسدس پشت سرهم هیچوقت این ورا نمیان. فقط داشتم شوخی می‌کردم. اما من کجا بودم؟ آه، بله.»

«تواناییم یه بار خیلی کمکم کرد. میخای دربارش بهت بگم، ژدیائو؟ پس بهت می‌گم. بهم کمک می‌کنه وقتکشی کنم، مگه نه؟ با این شیوه روز سریع‌تر سپری می‌شه. من از شب بیشتر خوشم میاد: این موقع سال خنکه. اما همانطور که داشتم می‌گفتم: چند سال پیش یه مرد تقریباً ۱۲۰ مایلی از اینجا دورتر کشته شد، یه گاوچران خیلی ثروتمند. با ۱۵ تا گلوله کشته شد. اون گلکسی نبود؟»

«نه، یه ولسواگن مدل ۶۴ بود.»



«صحيح. کارآگاه شگفت زده بود.» «چطور همه اینا رو میدونی؟»  
«ببین، کارآگاه،» من جواب دادم، «سال‌های سال که من اینجا کنار جاده میشینم و به ماشین‌هایی که رد میشم گوش میدم. من همه برندهای ماشین‌هارو میدونم. حتی بیشتر از اونم میدونم. وقتیکه موتور خرابه، وقتیکه خیلی وزن در طرف جلوه، وقتیکه افرادی در عقب ماشین هستن. ماشین یه ربع به ۳ اینجا اومد و در ساعت ۳:۱۵ به شهر برگشت.»  
«از کجا میدونی که زمانش این بود؟» کارآگاه پرسید.  
جواب دادم: «اینجا رو ببین، اگر تنها یه چیزی باشه که بلد باشم- در کنار تشخیص ماشین‌ها با صدای موتورهایش- آینه

که چطور زمان رو با ارتفاع آفتاب تشخیص بدم.» با تمام شک و تردیدهاش، کارآگاه پذیرفت.  
.. «یه ویلیس آبرو همین الان رد شد؟»  
«نه، اون یه شورلت بود.»  
«کارآگاه اولدزموبیل مدل ۱۹۲۷ رو با تمام دارودسته داخلش پیدا کرد. اونقدر شگفت زده بودن که بدون مقاومت تسلیم شدند. کارآگاه کل پولای گاوچرون رو دوباره به دست آورد و خانواده سهم بزرگی رو به عنوان پاداش به من دادند. اون یه تویوتا بود که همین الان رد شد؟»  
«نه، اون فورد مدل ۵۶ بود.» ■



### ۱۶- مرگ و پایان سوگنامه

چندی پس از بازگشت تریستان به "کارهایکس" جنگی میان دو سرزمین همسایه در گرفت و کاهردین، دوست تریستان، به او نیازمند بود. "بدالیس" سپهبد سپاه دشمن با هفت برادرش که میدانستند با بودن تریستان رنگ پیروزی را نخواهند دید با شمشیر زهرآلودی از پشت به او یورش برده و چندین کوبه ای به او میزنند، در این نبرد ناجوانمردانه تریستان هر هفت برادر را میکشد و خود را با هزاران زخم و درد به کاخ میرساند. دشمنان میگریزند و تریستان به بستر بیماری میافتد. تلاش همه پزشکان کشور سودی ندارد و تریستان در می یابد که مرگش فرا رسیده و هنگام رفتن است.

پنهانی کاهردین را فرا خوانده و همه چیز را برایش بازگو میکند، که در پاره زمانی که نبود، کجا بوده و میان او و ایزولده زرین مو چه گذشته است. و در پایان آهسته میگوید:

" برادر، در این سرزمین جز تو کسی را ندارم، مرگ مرا نمیتوانم از این میترسم که دیگر ایزولده زرین مو را هرگز نبینم، واپسین آرزوی من این است که او در هنگام مرگم در کنارم باشد. و واپسین درخواست من از تو این است که این انگشتی را بگیری و به کورنوال بروی و واپسین پیام و آرزوی مرا به گوش او برسانی."

تریستان اندکی از ناتوانی بیهوش میشود و هنگامی که دوباره چشمان خود را باز میکند کاهردین را کنار بسترش میبیند. با چشمان نیمه باز و آوای نزار و بی زور میگوید:

" برادر چون بازرگانی به کورنوال شو و پارچه های خود را به ایزولده زرین مو برای فروش نشان بده! و آن چنان کن که او این انگشت را در دست تو ببیند. استیگان داشته باش که با دیدن این انگشت راهی برای دیدار تو خواهد یافت و هر آنچه تو بگوئی او همان کند."

تریستان خاموش شد، با چشمان اشکبار و بسته با مرگ میجنگید و چشم براه دلدادۀ اش بود، دیگر شمارش زمان را از دست داده بود، نمیتوانست کی روز است و کی شب. ایزولده سفید دست که همه چیز را پنهانی شنیده بود از همسرش با مهربانی نگهداری میکرد، ولی هر گاه که به تریستان نگاه میکرد، اشک در چشمانش گرد میآمد و در گوشه دلش به ایزولده زرین مو رشک میبرد.

\*\*\*

کاهردین چنان کرد که تریستان به او گفته بود. به کورنوال شد و برای فروش پرنیان و پارچه های رنگارنگ با چند تن از همراهانش به پیش ایزولده زرین مو رفت. شهبانوبا دیدن پارچه ها وانگشتی به او نزدیکتر شده و کاهردین با آوای آهسته در گوشه ای به او چگونگی تریستان را میگوید. شهبانو بیدرنگ با آوای بلند از او پرسید:

" ای بازرگان نیک نژاد نیک گوهر! در کجا لنگر انداخته اید؟ من فردا برای دیدن دیگر پارچه های شمایه کشتی شما خواهم آمد."

کاهردین پس از چندبار کرنش کردن پیش ایزولده زرین مو و گفتن جای لنگرگاهشان به کشتی باز میگردد و همه چیز را برای لنگر کشیدن آماده میکند.

در پگاه فردای آن روز، خورشید تازه سر زده بود که شهبانوبه همراه برانجین و چند تن از همدانش برای دیدن پارچه خود را به کشتی میرسانند. ولی آه از این تنگ چشمی و کنجکاوی! آندره که گویا به چیزی بدگمان شده بود به هزار انگیزه برای دیدن پارچه سربار ایزولده زرین مو شده و او را همراهی میکند. میان کشتی و لنگرگاه پل چوبی باریکی برای رفتن به درون کشتی گذاشته بودند. همراهان شهبانودر کنار لنگرگاه ایستادند و نخست شهبانو و برانجین از پل گذشتند و به دنبالشان آندره بد سرشت پا بروی پل گذاشت. هنگامی که شهبانو و برانجین خود را بدرون کشتی رسانیدند و آندره نزدیک کشتی بود چند تاز ملوانان به دستور کاهردین سر پل را برداشته و به درون دریا پرتاب کردند. آندره که تلاش کرد خود را به لبه کشتی آویزان کند به کوبه شمشیر کاهردین با دریا افتاد و سزای کارهای پلیدش را گرفت و در آن هنگام کاهردین بیاد تریستان بود و فریاد زد:

" بمیر ای پست نهاد بیشرم، که جز بدگوئی و بد اندیشی کار دیگری در این جهان نداشتی و نکردی! بمیر که سزای تو این است."

لنگر برداشته شد، بادبانها کشیده شدند و بادی سازگارو به اندازه کشتی را بسوی بریتاگنی به راه انداخت.

\*\*\*\*\*

در کارهایکس تریستان با ناتوانی با مرگ دست و پنجه نرم میکرد، تنها اندیشه ایزولده زرین مو بود که او را زنده نگه داشته بود. هر روز چاکری را به کرانه میفرستاد تا ببیند که آیا کشتی



کاهدین به همراه شهبانو میاید؟ و اگر میاید پرچی که بر دکل آن است چه رنگی است. و سپس هرروز تخت او را چند کس برده و بر نزدیک پنجره رو به دریا میگذاشتند و آواز آنجا میتوانست کشتی ها را ببیند. تا هنگامیکه هوا روشن بود او آنجا چشم براه کشتی ایزولده زرین مو بود.

کشتی کاهدین به کارهایکس نزدیک میشد، ولی گویا دریا هم با این دو دلداده سر جنگ داشت. توفان سهمگینی کشتی را چون پر کاهی به اینور و آنور میکشید و ناخدا از روی ناچاری بسوی شاخایی راند و کشتی را به جای آرام تری دورتر از آبخیزهای دهشتناک نگه داشت تا توفان آرام بگیرد. پس از پنج روزو پنج شب توفان آرام گرفت و کشتی دوباره براه افتاد. هنوز چندی نرفته بودند که باد چنان آرام گرفت که بادبانها لخت افتادند و راندن کشتی نشدنی بود و پارو زدن سود چندانی نداشت.

ایزولده زرین مو نالان و گریان با پروردگارش راز و نیاز میکرد: "آیا تو ای آفریدگار دریاها و کوه ها، تو هم آهنگ نابودی ما را داری؟ آیا بدبختی و بیچارگی مرزی بالاتر از این دارد؟ آه ترستان اگر تنها یک بار دیگر، یک بار دیگر بتوانم تو را ببینم و با تو سخن بگویم دیگر هرگز به مرگ نمی اندیشم، چه زندگی برایم ارزشی ندارد. امیدوارم که پروردگار ما را ببخشد و بگذارد که یا تو تندرستی خود را باز یابی و یا من بتو برسم و در کنار تو و با هم بمیریم."

بر بالای بلندترین دکل کشتی، کاهدین پرچم سفیدی زده بود به این چم که ایزولده زرین مو همراه ما است و برای دیدار تو میاید. و امیدوار بود که ترستان این پرچم را ببیند. وشهبانو همچنان مینالید و میگرئید. آن شب او در خواب بختکی دید که او کله پر خون گرازی را بر روی دامنش نگه داشته، سراسیمه از خواب میپرد و میسهد که دیگر برای دیدن یارش، ترستان، دیر شده است.

کشتی به کارهایکس نزدیک میشود ولی ترستان آن اندازه ناتوان است که دیگر هیچ چیز نمی بیند و نمی گیرد. از این رو با همان ناتوانیش به ایزولده سفید دست، همسرش، اشاره میکند که برود و ببیند آیا کشتی آمده است.

او خود را به بستر ترستان میرساند، در کنارش مینشیند و میگوید: "دوست من، کاهدین در راه است، کشتی اش را دیدم، امیدوارم با خودش دارو را برای بهبودی تو آورده باشد."

"دوست من! تنها به من بگو که پرچم بالای کشتی چه رنگی است؟"

"من آنرا دیده ام، و آنها پرچم را بر بلندترین دکل بالا برده اند و رنگش سیاه سیاه است."

و این واپسین واژه ای بود که ترستان شنید، سیاه سیاه. سه بار نام ایزولده زرین مو را بزبان میاورد و در چهارمین بار چشمانش برای همیشه بسته میشود.

سرانجام هنگامیکه ایزولده زرین مو پایش را بر روی کرانه کارهایکس میگذارد، آوای زنگهای کلیسا که مرگ را آگهی میکردند و آوای ناله و مویه مردم را میشنود و باز هم باورش نمیشود که چه پیش آمده است. از مردم میپرسد که این زنگها و این گریه ها برای چیست؟ . پیرمردی جلو آمده و میگوید: "بانو، امروز رخداد ناگواری بر ما وارد شده، والاگهر ترستان نیکو منش، نیکو کار و نیکو گفتار و کردار از میان ما رفته."

و مردم با خود میگویند این زن به این زیبایی کیست، از کجا آمده و برای چه آمده است؟

ایزولده زرین مو زبانش بند آمده بود و با اندوه در همه جان و تنش خود را به سراچه ترستان میرساند. ایزولده سفید دست بالای سر او بود و گریه میکرد. بر روی پیکر ترستان مرگ جامه ای آبی رنگ انداخته بودند.

ایزولده زرین مو جلو میرود و میگوید "دوستم! بگذارید من به ترستان نزدیک شوم، او بیشتر از آن من بود تا از آن دیگری و من سوگوار تر از شما هستم!"

ایزولده زرین مو روبه خاور میکند پروردگار را ستایش و نیایش میکند و سپس در کنار ترستان دراز میکشد، لبان او را میبوسد و او را تنگ در بر میگیرد و چشمانش را برای همیشه میندند.

\*\*\*\*\*

داستان سرایانی چون "بروال" "آیل هارت"، "گات فِرد"، "ب دی پر" و "توماس پرتاگینی" در این باره بسیاری چیزها نوشته ،سروده اند و گفته اند. میگویند هنگامی که مارک شاه کورنوال پایان سرنوشت ترستان و ایزولده راشنید به بریتاگنی میرود ، برای دو دلداده دستور ساختن دو گاهوک از مرمررا میدهد، مرمر سفید برای ایزولده زرین مو و مرمر آبی برای ترستان. پیکر دو دلداده را به تین تاگل میبرد و آنها را در دو گور کنار یکدیگر به خاک میسپارد. گلهای خودروی زیبایی در گرداگرد آرامگاه آن دو دلداده سبز میشود ولی بوته تمشک سیاهی از گور ترستان میروید که شاخه های آن گور ایزولده را میپوشاند. باغبانان هر روز این شاخه ها را کوتاه میکنند ولی روز دیگر پیش از سر زدن آفتاب باز هم شاخه ها گور ایزولده زرین مو را تنگ در بر میگیرند. هنگامیکه این را به شاه میگویند، مارک، پادشاه مهربان، دستور میدهد که دیگر آن شاخه ها را کوتاه نکنند.

\*\*\*\*\*

خواننده خوب من، نویسندگان و سرایندگان کهن این داستان زیبا را که دل هر دلداده ای را بدرد میاورد، هر یک به گونه ای بازگو کرده اند و گویا هر یک داستان دلدادگی و شیفتگی خود به دلدارشان را در دل این داستان جای داده است. من هم چنین کردم.







نمی‌دیدم که یک روز مجبور بشوم توی این کارخانه کار کنم. البته پدرم یک طراح بود و بیش‌تر از چهل سال برای دیو پیر کار کرده بود، ولی اگر آن حوادث پیش نمی‌آمد من هرگز نمی‌فهمیدم که پدرم چه مشقت‌هایی را برای گذران زندگی ما تحمل کرده بود. بعد از مرگ پدرم وقتی خانواده مان به فلاکت افتاد، من ناچار شدم که از دیوید مک گوتیکال پیر تقاضای کار کنم چون تا آن زمان نتوانسته بودم در هیچ جای دیگر کاری پیدا کنم."

اولین بار بود که او را می‌دیدم. آدمی خشن با پشتی خمیده و بینی دراز و سری طاس؛ به‌نظر بسیار بداخلاق و پرخاشگر می‌آمد. تند و عصبی حرف می‌زد. به محض ورود به اطاقش گفت: "فقط به شرطی که حسابی زحمت بکشی، می‌توانی مشغول به کار بشی." من هم خیلی رسمی جواب دادم: "سعی خودم را می‌کنم." بعد گفت: "نباید فکر کنی چون دیپلمت را گرفته‌ای می‌توانی یک جا بنشین و فقط حرف بزنی. پسر جان، ما این‌جا فقط کار می‌کنیم. من خودم هم لباس کار می‌پوشم و پا به پای بقیه کار می‌کنم. اگر از زیر کار در بری، بلافاصله بیرون می‌کنم. خوب متوجه شدی؟" من هم همین‌طور ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم؛ احساس می‌کردم با این کارم به او نشان می‌دهم که شخصیت دارم. گفتم: "می‌توانید روی من حساب کنید آقا" او گفت: "خیلی خوب، روز دوشنبه ساعت هفت صبح خودت را به قسمت انبار معرفی می‌کنی، درست سر وقت. البته لازمه بگم که من در واقع به تو نیازی ندارم ولی به‌خاطر باب این کار را می‌کنم. حالا برو که کار زیادی ریخته رو سرم." در آن لحظه آنقدر خوشحال و راضی بودم که حتی از پیرمرد نپرسیدم که می‌خواهد چقدر به من دستمزد بدهد. تا آنجا که در توان داشتم، دویدم تا این خبر را به مادرم بدهم. مادرم گفت:

"پسرم سخت کار کن، حتماً اگر آقای مک گوتیکال کارت را بپسندد و تأییدت کند، پیشرفت می‌کنی. پدرت مرد با ارزشی بود و آنها هم با همان چشم به تو نگاه می‌کنند. مطمئن باش."

به مادرم قول دادم که سعی‌ام را بکنم؛ آن وقت احساس سعادت می‌کردم، ولی درست در پایان اولین هفته‌ی کارم، احساسم عوض شد. در مقابل آن همه کار سخت و طاقت فرسایی که کرده بودم فقط شش دلار و نیم به من دادند. می‌دانید، من وقتی که بچه بودم، هیچ وقت احساس عدم امنیت

هوا طوفانی بود و باران با شدت به پنجره‌ها شلاق می‌زد و در گوشه‌ی دوری از آسمان رعد بشدت می‌غرید. داخل واگنی که حالا تبدیل به کافه‌ای شده بود، بوی آبجو، غذای سرخ شده و دود مانده‌ی سیگار هوا را سنگین کرده بود.

مرد جوان که صورتی تیره و شانه‌های پهنی داشت، آبجویش را سرکشید و گفت: "مثل این که می‌توانیم به صحبت‌مان ادامه دهیم؛ این جور که پیداست باران مدتی مرا این‌جا زندانی خواهد کرد. خانها یک مایل دورتر از آخرین ایستگاه اتوبوس است. اگر در این باران بیرون بروم، تا به خانه برسم خیس آب می‌شوم. حالا هم به قدر کافی خیس شده‌ام." از موهای مجعدش آب می‌چکید و روی لباس کار خاکستری‌اش اثر قطره‌های باران دیده می‌شد.

از رادیوی رنگ و رو رفته‌ی بالای پیشخان، جایی که گاس صاحب کافه تکیه داده بود و چوب کبریتی را می‌جوید، صدای ناله‌ی یک خواننده‌ی سیاه پوست از لای سروصدای گوش خراش‌ارکستر شنیده می‌شد.

مرد جوان از کنار میز بلند شد و به طرف گاس رفت و بطری خالی را روی پیشخان گذاشت و گفت: "تو را به خدا این رادیو را خفه کن." گاس جواب داد: "حتماً جیمی." و رادیو را خاموش کرد.

- "این آهنگ‌ها روز به روز گوش‌خراش‌تر می‌شوند، غیر از برنامه‌ی رقص یکشنبه شب، رادیو برنامه‌ی خوب دیگری ندارد. به‌خاطر مشتری‌ها مجبورم همیشه روشنش بگذارم ولی حالا به تر است خفه‌اش کنم."

گاس بطری خالی را برداشت و داخل صندوق انداخت و به پشت دیوار چوبی، در عقب پیشخان رفت تا ظرف‌های شام را بشوید.

- "اگر چیزی خواستید حتماً صدام بزیند." جیمی روی کف آبجوی خنکش کمی نمک پاشید تا بیش‌تر کف کند.

- "خب، داشتم برایتان می‌گفتم که چند هفته بعد از مرگ پدرم برای پیدا کردن کار به کارخانه‌ی "تراویس و پسر" رفتم. این کارخانه کارش تولید لباس کار است، حتماً شما آن را می‌شناسید. البته نام "تراویس و پسر" حالا دیگر معنایی ندارد، چون مدت‌ها پیش تراویس‌ها مردند و حالا این کارخانه توسط دیوید مک گوتیکال و پسرانش اداره می‌شود، در خواب هم



و فقر نکرده بودم. پدرم در آن روزها با کار سختی که می‌کرد پول خوبی در می‌آورد، حدود ۵۰ یا ۶۰ دلار در هفته. می‌دانید که طراحی لباس تو یک کارخانه پوشاک، کار مهم و حساسی است؛ اگر الگویی که طراح تهیه می‌کند یک یا دو سانتی‌متر اشتباه باشد، برشکارها مقدار زیادی از مواد را بدون آن که خودشان مقصر باشند، خراب می‌کنند. بخش مهمی از طراحی با محاسبه سر و کار دارد، محاسبه‌ی دقیق و پیچیده، و طراح نباید کوچک‌ترین اشتباهی بکند. پدرم هیچ وقت ریاضیات یاد نگرفته بود، چون نتوانسته بود به دبیرستان برود، ولی با روش مخصوص به خودش با علامت‌ها و نشانه‌های کوچک و عجیبی کار می‌کرد که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. او کار محاسبه‌ی مواد را در عرض یک دقیقه انجام می‌داد، در صورتی که بعضی از کارشناسان ورزیده دیو پیر همین محاسبه را در یک ساعت انجام می‌دادند؛ با وجود این، محاسبه‌ی پدرم دقیق‌تر از بقیه بود و پارچه‌ی کم‌تری دور ریخته می‌شد. تمام این اطلاعات را زمانی که رفتم سر کار به‌دست آوردم. همکاران پدرم که تو قسمت برش کار می‌کردند، برایم تعریف کردند. آنها می‌گفتند: - "به همین دلیل بود که حقوق خوبی به پدرم می‌دادند، هر چند این حقوق به اندازه‌ی ارزش کارش نبود."

قبل از این که به حرفم ادامه بدهم، دلم می‌خواهد یک کم از گذشته‌ی خودمان، برایتان تعریف کنم. راستش وضع ما بد نبود. در واقع باید گفت، خیلی هم خوب بود. ما از خودمان خانه‌ای در شمال چاتانوغا داشتیم با یک اتومبیل. خواهر و دو برادر بزرگ‌ترم دبیرستان را تمام کرده بودند. برادر بزرگ‌ترم بعد از این که سال‌ها در شرکت کفش رادباؤ فروشنده‌ی کرد، بالاخره موفق شد به دانشگاه کلمبیا برود و به تحصیلاتش ادامه بدهد. تحصیل در دانشگاه، برای او موفقیت‌های زیادی را به دنبال داشت. بعد یک بورس یک‌ساله‌ی تحقیقاتی از دانشگاه گرفت و به اروپا رفت. وقتی که برگشت در شیکاگو وارد کار تجارت شد. برادر دومم بعد از گرفتن دیپلم، در یک روزنامه مشغول به کار شد. مادرم دلش می‌خواست او وکیل شود ولی خودش به این کار علاقه‌ای نداشت. خواهرم هم ازدواج کرد و از پیش ما رفت. به‌خاطر دارم که اولین دوره‌ی سخت زندگی ما، در سال ۱۹۳۳، درست وقتی که کلاس هشتم بودم شروع شد. کارخانه‌ی "تراویس و پسر" بسته شد و پدرم در مدت ۶ ماه، حتی یک سنت هم درآمد نداشت. البته از دو سه سال قبل از آن هم می‌شد پیش‌بینی کرد که وضع این‌طور بشود؛ یعنی از وقتی که مجبور شدیم خانه‌امان را به گرو بگذاریم و پولش را خرج زندگی کنیم. در هر صورت، برادرم که در شیکاگو بود، نمی‌توانست کمک زیادی به ما بکند؛ چون خودش به سختی کارش را در

آن موسسه‌ی تجاری حفظ کرده بود. برادر دیگرم هم که در روزنامه کار می‌کرد، فقط به اندازه‌ی نیاز شخصی‌اش درآمد داشت. تازه، بعد هم صاحب روزنامه، مجبور شد عده‌ای را اخراج کند که برادرم هم یکی از آنها بود. خوب، معلوم است که دیگر کاملاً فقیر شده بودیم، یک هفته جز سیب‌زمینی چیزی نداشتیم بخوریم. یک بار برادرم به چند قصابی سر زد و از آن‌ها درخواست آشغال گوشت و استخوان برای سگ کرد، ولی در واقع سگی در کار نبود، این ما بودیم که آشغال گوشت‌ها را با سیب زمینی می‌خوردیم. من همیشه گرسنه به مدرسه می‌رفتم، و وقتی که به خانه بر می‌گشتم، آنتی نبود که با آن خودم را گرم کنم. آب و برقمان را مرتب قطع می‌کردند، ولی به محض اینکه ماموران آب و برق می‌رفتند، برادرم دوباره آن‌ها را با آچار وصل می‌کرد.

یادم می‌آید، یک شب همان طور که دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم یک مرتبه انگار که چیزی را کشف کرده باشم، گفتم: "خدای من! ما فقیریم." احساس می‌کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. از این که با کسی حرف بزنم یا به کسی نگاه کنم، احساس شرم می‌کردم.

می‌دانید، یادآوری آن روزهای سخت برایم عذاب‌آور است. دلم نمی‌خواهد درباره‌ی تمام سختی‌های آن روزگار برایتان حرف بزنم، چون از این که حتی به آن‌ها فکر کنم، نفرت دارم. خانه و ماشین را که داشتیم خیلی زود از دست دادیم و مجبور شدیم مرتب از این خانه به آن خانه کوچ کنیم. مامورین آب و برق و مالیات هم همه جا دنبال‌مان بودند. گاهی پدرم یا برادرم یک کار موقتی پیدا می‌کردند و پولی در می‌آوردند، یا برادرم از شیکاگو چیزی برای‌مان می‌فرستاد. در این جور مواقع، با دیدن پول، عقل از کله‌امان می‌پرید. آنقدر گرسنگی کشیده بودیم که نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. تا می‌توانستیم می‌خوردیم و می‌خوردیم تا مریض بشویم. بعد، چند روز نگذشته، پول‌مان ته می‌کشید و جیره بندی شروع می‌شد. آن وقت و فاصله‌ی بین غذاهای‌مان زیاد و زیادتر می‌شد. البته می‌دانستیم که داریم کار اشتباهی می‌کنیم، ولی نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. بعد از آن همه گرسنگی و بی‌غذایی، منظره و بوی غذا ما را دیوانه می‌کرد.

زمستان سال ۱۹۳۴ سخت‌ترین دوره‌ی زندگی‌مان بود. پدرم دوباره در کارخانه‌ی "تراویس و پسران" مشغول به کار شد ولی دیگر بیش از ده دلار در هفته دریافت نمی‌کرد. برادرم مستقلاً روزنامه‌ی کوچکی را منتشر می‌کرد، ولی به سختی هزینه‌های کاغذ چاپ و پست را می‌پرداخت. قرضه‌های‌مان هم آن قدر زیاد شده بود که دیگر از هیچ جا نمی‌توانستیم نسیه بگیریم. یک



بار، زمانی که در بیرون شهر زندگی می‌کردیم، هوا خیلی سرد شده بود، و ما دیگر زغالی نداشتیم تا خانه را با آن گرم کنیم. من و برادرم لباس گرمی به تن کردیم و از خانه بیرون زدیم تا شاید هیزمی پیدا کنیم. هنوز ۵۰۰ متر از خانه‌مان دور نشده بودیم که به ملک بزرگی در کنار رودخانه‌ی تنسی رسیدیم. کنار نرده‌ها، چاله‌ای کندیدم و از آن‌جا به داخل محوطه‌ای که مقداری هیزم در آن‌جا انبار شده بود، رفتیم و کمی هیزم زدیم و برگشتیم. این کار را چندین شب دیگر هم تکرار کردیم. هیزم‌ها را توی یک فرغون می‌ریختیم و به کنار نرده‌ها می‌بردیم و بعد از آن‌جا به خانه می‌بردیم. تا صبح شاید مجبور می‌شدیم ده بار برویم و برگردیم تا چوب‌ها را به خانه منتقل کنیم. آن وقت برای مدتی از شر سوز و سرمای خانه در امان بودیم. مادرم هیچ‌وقت نمی‌پرسید که این چوب‌ها را از کجا می‌آوریم. او همیشه وقت انجام این کار را می‌دانست و شب‌ها، قبل از آن که ما دست به کار شویم به رختخواب می‌رفت و خود را به خواب می‌زد. من در آن وقت سیزده سال بیشتر نداشتم و این کار تا حدی برایم هیجان‌انگیز بود. بعضی وقت‌ها می‌ترسیدم که گیر بیفتیم، ولی هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد. نمی‌دانم چرا؟ البته برادرم همیشه یک چوب کلفت در جیب پالتویش می‌گذاشت تا اگر کسی ما را دید و خواست جلوی‌مان را بگیرد از خودش دفاع کند.

یک بار، وقتی که دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم و سخت گرسنه بودیم، برادرم که عصبی بود و مرتب در اتاق قدم می‌زد، ناگهان، نیمه‌های شب یک میله‌ی آهنی ۳۰ سانتی برداشت و از خانه بیرون رفت. بلافاصله حدس زدم که می‌خواهد با آن میله به سر هر کس که سر راهش پیدا شود و احتمالاً پولی در جیب داشته باشد، بکوبد و آن پول را به چنگ بیاورد. آنقدر وحشت کرده بودم که اصلاً خوابم نبرد. وقتی برگشت، پولی با خودش نداشت. مثل این‌که کسی را پیدا نکرده بود که پولی در بساط داشته باشد. من هیچ‌وقت، کاری را که آن شب می‌خواست انجام بدهد، به رویش نیاوردم.

کار به جایی رسید که ما دیگر هیچ چیز برای فروش نداشتیم تا با پول آن بتوانیم چیزی برای خوردن بخریم. فقط یک پیانو داشتیم که مادرم اجازه نمی‌داد آن را بفروشیم. این پیانو یادگار عزیز بود. همه‌ی ما، بخصوص خواهری که در زمان کودکی من مرده بود، موسیقی را با آن یاد گرفته بودیم. علت اصلی مخالفت مادرم هم بیش از همه، این بود که آن را یادآور آن خواهرم می‌دانست. بعد از مدتی، اوضاع کمی بهتر شد؛ درآمد برادر بزرگترم در شیکاگو آن قدر شده بود که بتواند پولی برای ما بفرستد. برادر دیگرم، در روزنامه‌ای کار پیدا کرده بود. پدرم

هم دوباره به کارخانه‌ی "تراویس و پسر" برگشت. حقوقش هفته ای ۲۰ دلار بود، ولی به علت قرض‌هایی که داشتیم، باز هم به سختی زندگی می‌کردیم. به هر حال، در مقایسه با آن سال‌ها، ما زندگی بهتری داشتیم.

من به دبیرستان می‌رفتم و نمرات درسی‌ام خوب بود. در سال آخر دبیرستان هم با معدل ۹۸، ممتازترین شاگرد دبیرستان شدم. قرار بود در پائیز وارد دانشگاه شوم. خوب می‌دانستم که پولی برای این کار نداریم، ولی به نظرم می‌آمد که باید راهی برایش پیدا کنیم. مادرم هم احساس مرا داشت. می‌گفت: "اگر واقعاً دلت بخواهد وارد دانشگاه بشوی، حتماً موفق می‌شوی. خواستن، توانستن است! برادرت به دانشگاه کلمبیا رفت پس تو هم می‌توانی به دانشگاه تنسی راه پیدا کنی. همه‌ی انسان‌های بزرگ هم در زندگی‌شان مجبور به مبارزه بوده‌اند." با مطالعاتی که درباره‌ی زندگی لینکلن و دیگران داشتم، به نظرم می‌آمد که من هم بتوانم به آرزوهایم برسیم، به‌خصوص که فکر می‌کردم آدم بزرگی خواهم شد.

جیمی، لیوان آبجویش را سرکشید و محکم روی میز کوبید. باران هم بی‌وقفه می‌بارید و بر سقف واگن می‌کوبید. صدای به هم خوردن کاسه بشقاب‌ها از پشت پیشخان می‌آمد. جیمی، دست‌هایش را در جیبش گذاشت و پاهایش را دراز کرد و در صندلی فرو رفت. بعد لبخند تلخی زد و گفت: "می‌خواستم آدم بزرگی بشوم، ولی خودم هم نمی‌دانستم چه جور آدم بزرگی، فقط می‌خواستم که دنیا را تکان بدهم."

اول تابستان، پس از آن‌که دبیرستان را تمام کردم، در خانه ماندم و دوباره شروع به مطالعه‌ی کتاب‌های دوره‌ی دبیرستان کردم. مادرم علاقه‌ی زیادی داشت که من درس بخوانم تا برای دانشگاه آمادگی کامل پیدا کنم. فکر می‌کرد که برادرم حتماً از شیکاگو برای اولین سال تحصیلم، در دانشگاه تنسی، پولی می‌فرستد. بعد از سال اول هم، قطعاً خودم می‌توانستم از دانشگاه کمک هزینه‌ی تحصیلی بگیرم. البته، امیدوار بودم عضویت در تیم فوتبال دانشگاه نیز بتواند از نظر مالی کمکی به من بکند. آخر می‌دانید، من در دبیرستان فوتبالیست خوبی بودم و در خط حمله بازی می‌کردم و از آن‌جا که در زمان مسابقات فوتبال، از لحاظ غذا رسیدگی زیادی به ما می‌شد، بیشتر تمرین می‌کردم تا بتوانم حتماً بازی خوبی ارائه دهم.

تابستان اتفاق ناگواری برای‌مان افتاد. در کارخانه‌ی "تراویس و پسر"، اعتصاب بزرگی به راه افتاد. دیو پیر، دستمزد دختران دوزنده را به صورت کارمزد می‌داد و مبلغ آن هم به قدری ناچیز بود که به زور پول نان بخور و نمیری برای‌شان می‌شد. دختران دوزنده قبلاً هم به این موضوع اعتراض کرده بودند، ولی اثری



نداشت. آن‌ها هم وقتی دیدند که دیو پیر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، بنا به پیشنهاد اتحادیه‌ی کارگران، دست به اعتصاب زدند. کارگران مرد هم به حمایت از زنان دست از کار کشیدند و همگی جلوی در ورودی کارخانه جمع شدند و راه قسمتی از خیابان را سد کردند.

پدرم نمی‌دانست چه کار کند؟ مرتب در خانه قدم می‌زد و می‌گفت، دخترها حق دارند؛ ولی معتقد بود که کاری نمی‌توانند از پیش ببرند، چون شهردار اعلام کرده بود تا آخر از دیو پیر حمایت خواهد کرد. به خاطر دارم که مادرم به پدرم گفت: «باب، خواهش می‌کنم کار احمقانه‌ای نکن. ما دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ایم، کاری نکن که دوباره با آن وضع روبرو شویم. من دیگر طاقتش را ندارم.»

پدر صبح روز بعد به کارخانه رفت و من چون باید برای مادر چیزهایی می‌خریدم به شهر رفتم. دیو پیر با پدر صحبت کرده و گفته بود که از پلیس خواسته که او را از میان کارگران اعتصابی عبور دهد تا مبادا آسیبی به او برسد.

وقتی که به جلوی کارخانه رسیدم، پلیس‌ها هم آنجا بودند. آن‌ها به پدرم گفته بودند که باید مراقبش باشند، چون کارگران اعتصابی احتمالاً به او حمله خواهند کرد. پدرم به طرف کارخانه به راه افتاد و من هم به دنبالش. اما او، از من خواست که به آن طرف خیابان بروم و خودش به راه افتاد.

جلوی در کارخانه غلغله بود، نه کسی حرفی می‌زد و نه تکانی می‌خورد. زن و مرد ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. پدرم را دیدم که دوباره ایستاد؛ با پلیس حرفش شده بود، بعد با صدای بلند گفت: «نه، یا تنها می‌روم، یا اصلاً نمی‌روم. ولم کنید.» دو سه بار حرفش را تکرار کرد. پلیس‌ها عصبانی شده بودند. بالاخره یکی از آن‌ها گفت: «خیلی خب، آقا! این مواظبت‌ها به خاطر خودته، نه ما.» و پدر بدون حمایت پلیس‌ها به طرف کارخانه رفت. ولی پلیس‌ها با فاصله‌ای دنبالش بودند تا در صورت حمله‌ی کارگران، از او محافظت کنند. ناگهان، کارگران اعتصابی داد و فریاد به راه انداختند. ولی پدر به روی خودش نیامد و جلو رفت. وقتی درست روبروی‌شان رسید، ده دوازده نفر به او حمله کردند و کت و شلوارش را پاره کردند. من به طرفش دویدم؛ پلیس‌ها هم همین‌طور. ولی در همان لحظه بین خود کارگران اعتصابی مشاجره شروع شد. عده‌ای از دوستان صمیمی پدرم به حمله‌کنندگان اعتراض کردند و در حالی که آن‌ها را کنار می‌کشاندند، به پدرم اجازه دادند که جلو برود. پدرم وارد کارخانه شد. دیگر کسی جلوی او را نگرفت. پلیس از دیو پیر و کارگران دیگر به سختی مراقبت می‌کرد و آن‌ها را به داخل و خارج کارخانه می‌برد، ولی پدرم خودش رفت و آمد

می‌کرد و کسی مانعش نمی‌شد. به این ترتیب اعتصاب شکست خورد و اعتصاب‌کنندگان بی‌کار شدند. بعضی از آن‌ها نزد پدرم آمدند و از او تقاضا کردند برای برگشتن به کار، وساطت کند، ولی دیو پیر هیچ یک از آنها را دیگر نپذیرفت.

یک شب در اواخر جولای، پدر مطابق معمول هر شب، به خانه نیامد. ساعت‌ها گذشت و هیچ خبری از او نشد. من و مادر به شدت نگران شده بودیم. تلفن هم نداشتیم تا خبری بگیریم. بالاخره ساعت هفت شب، مادرم با شرمندگی به خانه‌ی همسایه رفت و به دیو پیر تلفن کرد. ولی او گفت، پدر مثل همیشه زمانی که کارخانه تعطیل شد، از آن‌جا خارج شده است. مادر از من خواست به ایستگاه اتوبوس بروم و اگر خبری نبود به شهر بروم. دلم خیلی شور می‌زد. از خانه بیرون آمدم. تا ایستگاه اتوبوس یک کیلومتر راه بود. از وسط جنگل، میان بر زدم و وقتی به آخر جاده‌ی تری رسیدم، مردی را دیدم که از آخرین تپه پایین می‌آمد؛ تلو تلو می‌خورد و قدم‌های ناچوری بر می‌داشت و بعد از هر سه چهار قدم می‌افتاد. از کت و شلوار قهوه‌ایش فهمیدم که پدرم است. بله، پدرم بود. یک لحظه احساس کردم که قلبم دارد از کار می‌افتد. من قبلاً آدم‌های زیادی را دیده بودم که تلو تلو می‌خوردند و این طوری راه می‌رفتند و مفهومش را می‌دانستم. به طرفش دویدم و وقتی به او رسیدم، دیدم که رنگش مثل گچ سفید شده است. پدرم نگاهی به من کرد و گفت: «جیمی!» بیش‌تر از یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم؛ چون پدر بارها ایستاد تا نفس تازه کند و توان ادامه‌ی راه را پیدا کند. پدر در راه گفت که در ایستگاه اتوبوس منتظر بوده که ناگهان سرش گیج رفته و مجبور شده روی جدول پیاده رو بنشیند و هر بار که سعی می‌کرده بلند شود، دوباره سرش آن‌قدر گیج می‌رفته که توانایی راه رفتن را از او می‌گرفته است. او گفت: «مردم به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. چون فکر می‌کردند که من مست کرده‌ام. سعی می‌کردم برای‌شان توضیح بدهم، ولی حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم حرف بزنم. مدتی در آن‌جا نشستم تا حالم کمی جا آمد. تا حالا چنین حالی پیدا نکرده بودم؛ می‌توانی بفهمی چه می‌گویم؟»

این مرگ بود که به سراغ پدرم می‌آمد. هر کسی می‌توانست این را بفهمد، حتی خود پدرم. فقط من و مادر نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم، حتی وقتی که او را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. تا این‌که پدر مرد. در آن لحظه احساس کردم کسی با پتک به مغزم می‌کوبد، دلم می‌خواست آن‌قدر می‌دویدم تا به جایی برخورد کنم. می‌خواستم با چیزی بجنگم و با مشت‌هایم آن را بکوبم و با دست‌هایم تکه‌تکه‌اش کنم.



هرگز چیزی به اندازه‌ی مرگ پدرم به من لطمه نزده است و نخواهد زد. دکترها نتوانستند علت مرگ او را بفهمند چون بیماری او سرطان یا سل نبود. فقط یک دکتر بود که در بیمارستان به من گفت: "پدرت حسایی فرسوده شده." درست می‌گفت. من هم همین نظر را داشتم.

جیمی داگلاس، دومین بطری آبجو را سفارش داد و روی میز ضرب گرفت و منتظر آوردن آبجو شد. این بار آبجو را در لیوان نریخت. آن را یک نفس سر کشید. وقتی آبجویش را تمام کرد، ادامه داد: "حق بیمه‌ی پدرم در سال‌های سختی که داشتیم، کاملاً قطع شده بود، ما مجبور بودیم که هزینه‌ی پزشکان، بیمارستان و تدفین را خودمان بپردازیم. حالا می‌فهمم که چرا مراسم تدفین باید ساده برگزار می‌شد، چون پدر هم همین را می‌خواست، ولی آن موقع درک نمی‌کردم. مادرم هم می‌گفت، مراسم باید به بهترین وجهی انجام شود. مسئول کفن و دفن هم مرد چرب زبانی بود و هر بار به تابوتی اشاره می‌کرد و می‌گفت: "این به‌تر از آن یکی است." وقتی مادرم یک تابوت چهارصد دلاری را انتخاب کرد، خیلی خوشحال شدم. مادرم به آن‌ها گفت، چون از حق بیمه‌ی پدر استفاده می‌کند می‌تواند این تابوت را بخرد.

قبلاً گفتم که به دنبال کار همه جا سرگردان بودم، ولی هیچ کاری پیدا نمی‌شد تا آن که به عنوان کارگر انبار در کارخانه‌ی "تراویس و پسر" مشغول شدم. کار خیلی سختی است چون به کمر و پاهایم فشار زیادی وارد می‌شود. انبار در زیر زمین قرار دارد و من باید پارچه و بقیه‌ی مواد مورد نیاز تولید لباس کار را، در یک چرخ دستی بار کنم و به طرف آسانسور ببرم و از آن جا به اتاق برش. بعد هم که پارچه‌ها را برش زدند، آن‌ها را به اتاق دوخت ببرم. دخترها در آن جا لباس‌ها را می‌دوزند. من باید بعد از این که لباس‌ها دوخته شد، آن‌ها را از اتاق دوخت جمع کنم و به قسمت فروش ببرم. علاوه بر آن، باید کامیون‌های حامل مواد را تخلیه کنم و بارها را به انبار ببرم. ضمناً باید موقع بار زدن کارتن‌های لباس کار آن‌جا باشم، به این ترتیب من حتی یک دقیقه هم فرصت استراحت ندارم.

برش‌کارها و دخترها کارمزد هستند و به خاطر همین، برای آن که مواد بیشتری برای کار داشته باشند، مرتب فریاد می‌زنند: "جیمی، جیمی!" و آن وقت است که من واقعاً کلافه می‌شوم. هفته‌ی اول، اصلاً تحملش را نداشتم و فکر می‌کردم ادامه‌ی این کار از من ساخته نیست. مدتی بعد، فیلد، کارگر دیگر انبار، بیش‌تر کارهایش را روی دوش من انداخت. من هم که از اول نمی‌دانستم او چه وظایفی دارد، تصمیم گرفتم برای آن که کارهایم خوب پیش برود، برنامه‌ای برای خودم تنظیم کنم.

مثلاً در کنار کار کردن، درس هم بخوانم که اگر برادرم از شیکاگو پولی فرستاد، آمادگی داشته باشم که به دانشگاه بروم. برادر دیگرم هم تا جایی که می‌توانست به ما کمک می‌کرد، ولی او هم شش ماه قبل از مرگ پدرم ازدواج کرد و مجبور شد مخارج خانواده‌ی خودش را هم تامین کند. برای درس خواندن کاملاً مصمم بودم. ولی وقتی شب‌ها بعد از کار طاقت فرسای روزانه به خانه بر می‌گشتم، آن قدر خسته و بی‌رمق بودم که بلافاصله بعد از خوردن شام به خواب می‌رفتم. خواب آرامی هم که نداشتم. هر شب کابوس‌هایی کامیون‌های اجناس را می‌دیدم که مجبورم آن‌ها را هل بدهم و از یک جای شیب داری بالا ببرم. کامیون‌هایی به بزرگی خانه، و سر بالایی‌ها هم به بلندی کوه بودند و دیو پیر و بقیه هم مرتب فریاد می‌زدند: "زود باش! زود باش!" برای همین با خودم قرار گذاشتم که شنبه‌ها و یکشنبه‌ها درس بخوانم. حداقل یکشنبه‌ها. ما سال‌ها بود که دیگر به کلیسا نمی‌رفتیم و به همین دلیل یکشنبه‌هایمان آزاد بود. ولی این هم عملی نشد. چون روزهای یکشنبه هم باید به کارهای خانه می‌رسیدم. شنبه‌ها، بعد از ظهر، در حالی که روی کاناپه دراز کشیده و روزنامه می‌خواندم، از خستگی مفرط به خواب می‌رفتم و تا یکشنبه ظهر هم نمی‌توانستم از رختخواب بلند شوم. خلاصه فهمیدم درس خواندن را باید کنار بگذارم، چرا که با وجود علاقه‌ی زیاد به مطالعه و کتاب خواندن، هیچ چیز از آن‌ها نمی‌فهمیدم. دیگر آن قدر خسته و هلاک بودم که هیچ چیز از کتاب دستگیرم نمی‌شد و همین که می‌خواستم چیزی بخوانم، خوابم می‌برد.

تمامی زمستان و تابستان سال بعد را هم سخت کار کردم و با همه کسانی که در کارخانه کار می‌کردند، آشنا شدم و با بعضی از آن‌ها دوست شدم. باید بگویم که پیش از این هرگز به چنین شناختی از آدم‌ها نرسیده بودم. بیش‌تر آن‌ها از جاهای خیلی دور آمده بودند و آن قدر لهجه‌های متفاوت داشتند که در اکثر مواقع چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم.

دخترها غالباً یا بیش از حد چاق، یا لاغر و تکیده بودند. بیش‌ترشان سرفه می‌کردند و آب دماغشان آویزان بود. آن‌ها همیشه بدترین و پاره پوره‌ترین لباس‌ها تنشان بود، با جوراب‌هایی که دور پایشان چین خورده و پر از سوراخ بود. در حین کار کردن کثیف‌ترین لطفه‌ها را برای هم تعریف می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که حال آدم را به هم می‌زد. گاهی با هم دعوای سختی می‌کردند. موی یک‌دیگر را می‌کشیدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند. حقوق این دخترها بسیار کم بود. شاید باور نکنید که بعضی از آن‌ها فقط هفته‌ای پنجاه سنت می‌گرفتند. بله فقط پنجاه سنت در هفته. من خودم فیش





حقوقشان را دیده‌ام. چون کارمزد بودند انتظار داشتند که با کسب تجربه‌ی بیشتر، حقوق بیشتری گیرشان بیاید. بعضی از آن‌ها، چون کارگران ماهری بودند ۱۶ تا ۱۸ دلار مزد می‌گرفتند و سرعت کار دیگران با کار آن‌ها تعیین می‌شد.

اتاق دوخت درست زیر پشت بام قرار داشت. من خوشحال بودم که قسمتی از کارم را در زیر زمین انجام می‌دهم، چون درجه‌ی هوای اتاق دوخت، در روزهای گرم تابستان، به ۴۰ درجه می‌رسید و دخترها در بعضی مواقع بی حال کف اتاق می‌افتادند. در جولای هم، آن قدر هوا گرم می‌شد که دیو پیر روزها کارخانه را می‌بست و ما را مجبور می‌کرد که به جای آن شب‌ها کار کنیم.

من بیش‌تر با مردها سرو کار داشتم. کارگران مرد هم آدم‌های عجیبی بودند و تنها یک چیز برای‌شان مفهوم داشت، این‌که اگر قوی نباشی تکه‌تکه‌ات می‌کنند. من هم زمانی که این مسئله را فهمیدم، بلوف زدم. می‌بینید که من درشت هیكل هستم، حتی می‌توانم صدایم را کلفت کنم. به آن‌ها گفتم که قبلاً بوکس کار می‌کردم و آدم‌های زیادی را هم لت و پار کرده‌ام. آن‌ها باورش‌شان شده بود. حتی آن‌هایی که زمانی زندان بودند و همیشه توی جیب‌شان چاقو داشتند، با من دوست شدند. اکثر این مردها چهره‌های وحشتناک و خشنی داشتند و همیشه شنبه شب‌ها در چاقوکشی بیرون عرق فروشی "فونت دیلون" شرکت می‌کردند و بیش‌تر مواقع هم به زندان می‌افتادند. بلوف من کارگر شد، آن‌ها کاری به کار من نداشتند و با من همیشه مهربان بودند.

همه‌ی کارگران بدون استثنا از دیو پیر می‌ترسند و از او نفرت دارند. زمانی که دور هم جمع می‌شوند تا غذا بخورند، از نوع بلایی که دوست دارند بر سر او بیاورند، حرف می‌زنند. ولی وقتی دیو پیر سر می‌رسد، مثل کاکا سیاه‌ها، بله قربان! بله! قربان تحویل او می‌دهند. دیو پیر مثل بقیه لباس‌کار می‌پوشد و در کارخانه این‌ور و آن‌ور می‌رود. اول به اتاق دوخت، بعد اتاق برش و گاهی هم به زیر زمین، و همیشه هم مترصد فرصتی است تا کسی را بی‌کار پیدا کند و با جنجال از کارخانه اخراجش کند. هیچ‌وقت کلمه‌ی خوب و خوشحال‌کننده‌ای به زبانش نمی‌آید. وقتی به انبار می‌آمد، جملاتش مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد: "هی پسر کامیون راه بنداز! پسره‌ی تنبل این کارتونها رو بار کن! بابا مگه نون نخورده‌ی؟ هان!" و از این جور حرف‌ها! کم‌ترین تشویقی هم تو کارش نیست. تا می‌خواهی نفسی تازه کنی، می‌بینی که بالای سرت ایستاده و بهت نگاه می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند علت بدرفتاری او نگرانی از اوضاع و احوال بازار است. ولی به نظر من این حرف‌ها،

بهانه‌های بی‌جا است. پدرم صدها برابر بیشتر از دیو پیر نگران وضعیت خانواده بود، ولی هرچه بیش‌تر مضطرب می‌شد، با ما مهربان‌تر و مودب‌تر می‌شد. تازه دیو پیر در کلیسا هم آدم مهمی است. عکسش هر از گاهی در روزنامه‌ها چاپ می‌شود. ولی از این حرف‌ها در کارخانه خبری نیست.

پنج پسر مک گوتیکال در دفتر کار می‌کنند. یعنی ظاهراً باید در دفتر کارکنند. ولی من، غیر از جان، هیچ‌کدام‌شان را ندیده‌ام که کم‌ترین کاری انجام بدهند. جان، پسر خوبی است و سخت کار می‌کند. چهار پسر دیگر فقط می‌نشینند و روزنامه و مجله می‌خوانند. آن‌ها دیر به سر کار می‌آیند و زود هم برای ناهار می‌روند. بعد از ظهرها هم مرتب به تلفن چسبیده‌اند و با دخترها لاس می‌زنند. قبل از ساعت پایان کار، کارخانه را ترک می‌کنند. البته دیو پیر به خاطر این‌که آن‌ها کاری انجام نمی‌دهند، جار و جنجال به راه می‌اندازد ولی آن‌ها توجهی زیادی به او نمی‌کنند. با وجود این حقوق‌های خوبی هم می‌گیرند.

همان‌طور که گفتم دیو پیر کسی را تشویق نمی‌کند. یک روز آن‌قدر سر من داد کشید که داشتم دیوانه می‌شدم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که به او حمله کنم و بعد به طبقه بالا بروم و با پسرایش تسویه حساب کنم، یا کارم را ول کنم. ولی کار دیگری کردم. به خودم گفتم "خیلی خوب. به او نشان می‌دهم. آن‌قدر سخت کار می‌کنم که مجبور شود چیزی بگوید." آن‌قدر سخت کار می‌کردم که از رمق می‌افتادم. فرد، کارگر دیگر انبار به من گفت که خیلی بی‌شعورم. شنبه دیو پیر مرا صدا زد و گفت حقوقم را زیاد می‌کند. در پاکت من فقط ۲ دلار اضافی گذاشته بود.

جیمی آن‌قدر خندید که بدنش به لرزه افتاد. بله دو دلار اضافی، و فرد هم اخراج شد. من باید همه کارهای او را هم انجام می‌دادم. عجب پسر زرنگی بودم! به هر حال آن شب آن‌قدر کلافه و عصبانی بودم که خوابم نبرد. دلم می‌خواست دیو پیر را زیر مشت و لگد خرد می‌کردم. می‌خواستم تمام کارخانه را آتش بزنم و او را قطعه قطعه کنم. منتظر فرصتی بودم تا یک جوری حالش را جا بیاورم. یک ماه بعد سفارش‌های زیادی به کارخانه داده شد. از من خواستند که به موقع مواد لازم را به برش‌کارها برسانم. درست در همین موقع جلوی دیو پیر را در سالن گرفتم و گفتم: "من اضافه حقوق می‌خواهم آقای مک گوتیکال!" باورش نمی‌شد. حتماً دلش می‌خواست سرم را بشکند.

"برو سر کارت پسر، و گرنه اخراجت می‌کنم." گفتم: "لازم نیست، خودم همین حالا می‌روم." و شروع به بازکردن پیشبندم کردم. دستم را گرفتم. درست سر بزن گاه

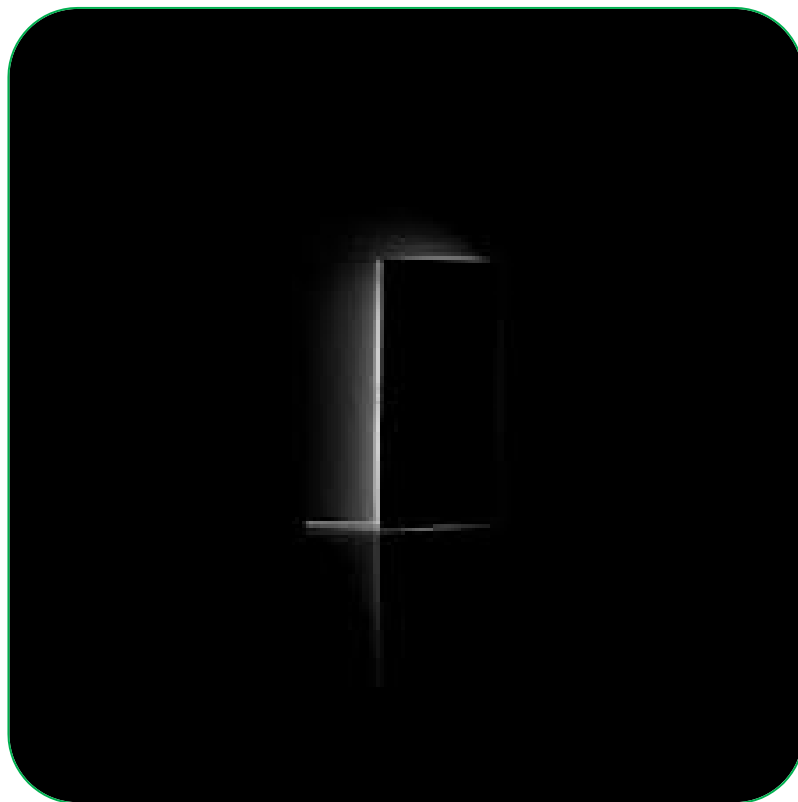


گیرش انداخته بودم. او می‌دانست در حال حاضر که سفارش‌ها به اوج خودش رسیده، استخدام یک کارگر تازه غیر ممکن است. به خصوص، خوب می‌دانست که نمی‌تواند کسی را پیدا کند که به اندازه‌ی من کار کند.

دستم را گرفت و گفت: "دو دلار." با عصبانیت گفتم: "کار من چهارده دلار ارزش دارد." این حقوق تقریباً دو برابر چیزی بود که می‌گرفتم، ولی بیش‌تر از حقوقی نبود که به من و فرد می‌داد. به طرف در راه افتادم. چون هنوز دستم را گرفته بود، او را با خودم می‌کشیدم. ناگهان دستش را شل کرد: "دوازده دلار، یا بگیر یا برو!" جدی می‌گفت. دوازده دلار را قبول کردم و این مزدی است که حالا هم می‌گیرم.

جیمی برخاست و به طرف پنجره رفت. از شدت باران کاسته

شده بود. صدای برخورد لاستیک ماشین‌هایی که به سرعت از آسفالت خیس بزرگراه می‌گذشتند به‌خوبی شنیده می‌شد. جیمی گفت: "حالا دیگر می‌توانم بروم. ولی بگذار موضوع دیگری را که در فکرش هستم برای‌تان بگویم. من شنبه‌ی آینده استعفا می‌دهم؛ چون دایی‌ام از مادرم خواسته که برود و با او زندگی کند. من هم آن‌قدر پس‌انداز کرده‌ام که بتوانم مدتی را در آن جا سر کنم و بعد هم خودش برایم کاری پیدا می‌کند. این بار دیگر ترجیح می‌دهم که بمیرم تا در کارخانه‌ای مثل کارخانه‌ی دیو پیر کار کنم. فکر می‌کنی بعد از استعفا به او می‌گویم که نظرم در باره‌ی او چیست؟ نه! فکر نمی‌کنم. چه فایده‌ای دارد؟ ولی به هر حال فکرش هم برایم جالب است. فعلاً که خودم را به موش مردگی زده‌ام."





پرستش. تمام پاسخ‌ها متفاوت بود. پادشاه با هیچکدام موافق نبود و به هیچکدام پاداشی نداد. اما هنوز طالب پاسخ صحیح سوالاتش بود، تصمیم گرفت با زاهدی مشورت کند که در خرد شهرهٔ عام و خاص بود.

زاهد در جنگلی زندگی می‌کرد که هیچگاه از آن بیرون نیامده بود، و هیچکس جز مردم معمولی را به حضور نمی‌پذیرفت. بنابراین پادشاه جامه‌ای بی‌تکلف بر تن کرد و پیش از رسیدن به کلبهٔ زاهد از اسبش پیاده شد و محافظان را ترک کرد و تنها رفت.

زمانیکه پادشاه نزدیک شد، زاهد مقابل کلبه‌اش باغچه‌اش را بیل می‌زد. با دیدن پادشاه، به او سلام کرد و به کارش ادامه داد. زاهد ضعیف و نحیف بود، و هربار که بیلش را به زمین می‌زد و کمی از زمین را می‌کند، نفس سنگینی می‌کشید.

پادشاه جلو رفت و گفت: «

زاهد دانا، من نزد تو آمده‌ام تا سه سؤال بپرسم. چگونه بدانم کار درست را در زمان مناسب انجام دهم؟ به چه کسانی بیش از هرکس نیاز دارم، و به چه کسی بایستی بیشتر از دیگران توجه کنم؟ و کدام امور از همه مهمتر است، و بایستی در اولیتم قرار گیرد؟»

زاهد به سخن پادشاه گوش داد اما پاسخی نداد. تنها روی دستش تف کرد و دوباره شروع به بیل زدن کرد. پادشاه گفت:

«تو خسته‌ای، بیل را به من بده تا کمی برایت بیل بزنم.»

زاهد گفت:

«متشکرم.»

بیل را به پادشاه داد و روی زمین نشست.

زمانیکه دو باغچه را بیل زد، ایستاد و سوالاتش را تکرار کرد. باز هم زاهد پاسخی نداد، اما ایستاد، دستش را برای گرفتن بیل دراز کرد و گفت:

«حالا کمی استراحت کن و اجازه بده من کمی کار کنم.»

اما پادشاه بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی گذشت، و ساعتی دیگر. خورشید آرام آرام پشت درختان می‌رفت، و در آخر پادشاه بیل را به زمین زد و گفت:

«من برای پاسخ سوالاتم نزد تو آمده‌ام، ای مرد دانا. اگر پاسخی

روزی برای پادشاهی سوالی پیش آمد که اگر همیشه زمان درست برای شروع هر چیز را می‌دانست، اگر می‌دانست به چه افرادی باید گوش دهد و از چه افرادی دوری کند، مهم‌تر از همه، اگر همیشه می‌دانست مهم‌ترین کار برای انجام چیست، در کارهایی که عهده‌دار بود، هرگز شکست نمی‌خورد؟

برای یافتن پاسخ، در سرتاسر قلمروی پادشاهی‌اش اعلام کرد که به هرکس که به او آموزش دهد برای هر کار چه زمانی مناسب است، و مهم‌ترین مردم چه کسانی هستند، و چگونه بداند مهم‌ترین کار برای انجام چیست، پادشاه بزرگی خواهد داد.

و مردان دانیی نزد پادشاه آمدند، اما همهٔ آن‌ها پاسخ‌های متفاوتی عرضه کردند.

در پاسخ به اولین سؤال، برخی گفتند برای دانستن زمان مناسب هر کار، بایستی پیش‌تر

برنامه‌ای تهیه کرد از روزها، ماه‌ها و سالی‌ها، و بر طبق آن زیست. تنها این چنین همه‌چیز در زمان مناسب انجام می‌شود. دیگران گفتند ممکن نیست پیش‌تر زمان مناسب هر کار را مشخص کرد؛ اما اینکه به خود اجازه ندهی در اندیشهٔ گذشته باطل فرو روی، همیشه متوجه رویدادها هستی و آنچه ضروری است را انجام می‌دهی. دوباره، دیگران گفتند، هر قدر هم پادشاه متوجه رویدادها باشد، ممکن نیست آدمی بر زمان درست هر کاری تصمیم بگیرد، اما نیکوست که شورایی از دانایان تشکیل دهد، کسانی که به او کمک کنند تا زمان مناسب همه‌چیز را معین کند.

اما دوباره برخی گفتند اموری هستند که منتظر مشورت نمی‌مانند، بایستی یکباره تصمیم گرفت که آیا آن‌ها را انجام داد یا خیر. اما برای تصمیم‌گیری در آن باب، بایستی پیش‌تر بدانی چه پیش خواهد آمد. تنها پیشگویان آن را می‌دانند؛ و بنابراین، برای دانستن زمان مناسب هر کار، می‌بایست با پیشگویان مشورت کرد.

برای دومین سؤال هم به همین منوال پاسخ‌های متفاوتی ارائه شد. برخی گفتند، ضروری‌ترین مردم برای پادشاه، مشاوران او هستند؛ دیگران، گفتند کشیشان، پزشکان، بعضی نیز گفتند جنگاوران ضروری‌ترین هستند. در پاسخ به سومین سؤال، که مهم‌ترین کار بود، برخی گفتند که بهترین چیز در دنیا علم است. دیگران گفتند مهارت در جنگاوریست، عده‌ای، گفتند



نداری به من بگو تا به خانه برگردم.»

زاهد گفت: «کسی به این سمت می‌دود، بگذار ببینیم کیست.» پادشاه برگشت و مردی را دید که از جنگل به بیرون می‌دود. مرد دستش را به شکمش فشار می‌داد و خون از زیر دستش جاری بود. وقتی به پادشاه رسید، از حال رفت، و با ناله‌ای ضعیف روی زمین افتاد. پادشاه و زاهد لباس مرد را درآوردند. شکمش به شدت زخمی شده بود. پادشاه به بهترین شکلی که

می‌توانست زخمش را شست و آن را با دستمالش و حوله‌ی زاهد بست. اما خون بند نمی‌آمد، و پادشاه دوباره و دوباره دستمال غرق در خون را برداشت، آن را شست و دوباره زخم را بست. در آخر وقتی خون بند آمد، مرد به هوش آمده و تقاضای آب کرد. پادشاه برای او آب گوارا آورد. در همین زمان خورشید غروب

کرد و هوا خنک شد. بنابراین پادشاه با کمک زاهد، مرد زخمی را داخل کلبه برد و او را روی تخت خواباند. مرد با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و ساکت بود؛ اما پادشاه به خاطر پیاده روی و کارهایی که انجام داده بود بسیار خسته بود، پس در آستان در نشسته خوابش برد. آنقدر آرام که تمام شب کوتاه تابستانی را خوابید. وقتی صبح بیدار شد، زمانی گذشت تا یادش بیاید کجاست یا مرد روی تخت کیست که با چشمان درخشان به او خیره شده است.

زمانی که مرد متوجه هوشیاری و نگاه پادشاه به خودش شد، با صدایی ضعیف گفت: «مرا ببخش!» پادشاه گفت:

«من تو را نمی‌شناسم و چیزی برای بخشیدن وجود ندارد.»

«تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم که قسم خوردم از تو انتقام بگیرم، چراکه تو برادر مرا اعدام کردی و مال و اموالش را غصب. من می‌دانستم تنها به دیدن زاهد می‌آیی، و مصمم بودم در راه برگشت تورا بکشم. اما یک روز گذشت و تو بازنگشتی. پس من از کمین درآمدم تا تو را

پیدا کنم، به محافظانت برخوردم، آن‌ها مرا شناختند و زخمی کردند. از آن‌ها فرار کردم، اما اگر تو زخم مرا نمی‌بستی تا حد مرگ خونریزی می‌کردم. من کمر به قتل تو بسته



بودم و تو زندگی مرا نجات دادی. حال اگر زنده بمانم و تو بخواهی،

به‌عنوان وفادارترین بنده به تو خدمت خواهم کرد، و از پسرانم نیز دعوت می‌کنم چنین کنند. مرا ببخش!»

پادشاه بسیار خرسند شد که چنین آسان با دشمنش صلح کرده

و او را به‌عنوان دوست و همراه در کنار خود خواهد داشت، و نه تنها او را بخشید بلکه گفت خدمتکاران و پزشکش را نزد او می‌فرستد و قول داد مال و اموالش را به او برگرداند.

پادشاه مرد زخمی را تنها گذاشت، به روی ایوان رفت و به دنبال زاهد گشت. می‌خواست پیش از رفتن بار دیگر از او تقاضا کند پاسخ

سؤال‌هایش را بدهد. زاهد بیرون بود، روی زانو نشسته و در باغچه‌ای که روز قبل کنده بود، بذر می‌کاشت.

پادشاه به او نزدیک شد و گفت:

«برای آخرین بار، از تو خواهش می‌کنم پاسخ سؤالات مرا بدهی مرد دانا.»

زاهد همچنان روی زانوان نحیفش خم شده بود، سر بلند کرد و به پادشاه که در به رویش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:

«تو قبلاً پاسخ خود را گرفته‌ای.»

پادشاه گفت:

«چه پاسخی؟ منظورت چیست؟»

زاهد پاسخ داد:

«نمی‌بینی؟ اگر تو دیروز برای ضعف من دلسوزی نمی‌کردی و برایم باغچه را بیل نمی‌زدی و راه خودت را می‌رفتی، آن مرد به تو حمله می‌کرد، و تو حسرت می‌خوردی که چرا با من نماندی.

پس مهمترین زمان، زمانی بود که تو باغچه را بیل زد؛ و من مهمترین کس بودم؛ نیکی کردن به من هم مهمترین کار بود. پس از این، زمانیکه مرد به سمت ما دوید، مهم‌ترین کار آن بود که تو به او رسیدگی کنی، چرا که اگر زخم او را نمی‌بستی، او بدون صلح با تو می‌مرد. بنابراین او مهمترین فرد بود و کاری که تو برایش انجام دادی مهمترین کار. به یاد داشته باش: تنها یک زمان مهم است — حال! مهم‌ترین زمان است، چراکه تنها زمانی است که تو قدرت داری. ضروری‌ترین کس آن است که کنار تو است، چراکه هیچکس نمی‌داند آیا با کس دیگری خواهد بود یا نه. و مهمترین کار نیکی به اوست، چراکه انسان با همین مقصود پا به این دنیا گذاشته است.» ■





زمانی که ناریس جانس را از دست داد، برکه عیشش از جام آب شیرین تبدیل به جامی از اشک شور شد، و پری‌های کوهستان با زاری از میان جنگل آمدند تا برای برکه آواز بخوانند و او را آرام کنند. وقتی دیدند برکه از جام آب شیرین به جامی از اشک شور تبدیل شده، گیسوان سبزشان را باز کردند و با زاری به برکه گفتند: «عجیب نیست که تو برای ناریس اینگونه سوگواری می‌کنی، او بسیار زیبا بود.»

برکه پرسید:

«ناریس زیبا بود؟»

پری‌ها جواب دادند:

«چه کسی بهتر از تو می‌داند؟ از ما فقط گذر می‌کرد، اما تو آنی بودی که در طلبت آمد، و بر لب تو آرמיד و به تو نگریست، و در آینه آب‌های تو، زیبایی خودش را دید.»

و برکه جواب داد:

«اما من عاشق ناریس بودم چراکه، چنانکه بر لب من آرמיד و به من نگریست، در آینه چشمانش، من زیبایی خودم را برای نخستین بار دیدم.»

اسکار وایلد شاعر، داستان نویس، نمایش‌نامه نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه ایرلندی بود. از او همواره به‌عنوان یکی از برترین نمایش‌نامه‌نویسان تاریخ ادبیات یاد می‌شود.

ناریس از اسطوره‌های یونان است. او مرد جوان بسیار زیبایی بود و دل‌بستانان فراوانی داشت. اما به همه پاسخ رد می‌داد. سرانجام یکی از عاشقان وی به نمسیس (الهه نیکو و بد، عدالت و انتقام) شکایت کرد و نمسیس، ناریس را محکوم کرد که عاشق تصویر خود شود. او آن‌قدر در آب برکه به تصویر خود نگریست تا جان داد. خدایان به خاطر این ناکامی وی را به گل نرگس تبدیل می‌کنند تا همواره بر لب آب بروید و خود را نظاره کند. ■







روزی روزگاری در صبحی آفتابی مردی که در گوشه دنجی مشغول صرف صبحانه بود، نگاهش را از خاگینه‌اش برداشت و اسبی سفید با شاخ طلایی را دید که به آهستگی در حال چیدن گل‌های رز درون باغ بود. مرد به اتاق خواب طبقه بالا که همسرش هنوز در آن خواب بود، رفت و او را بیدار کرد و گفت: «یک تک شاخ توی باغ داره رزها رو میخوره.» همسرش یک چشمش را با میلی باز کرد و به او نگاهی انداخت و گفت: «تک شاخ موجود خیالیه» و به همسرش پشت کرد. مرد به آرامی پایین آمد و وارد باغ شد. تک شاخ هنوز همان جا بود؛ حالا او در میان لاله‌ها می‌چرید. مرد گفت: «بیا اینجا حیوون» و سپس سوسن سفیدی را چید و به او داد. تک شاخ سوسن را با ولع خورد. مرد به خاطر اینکه تک شاخی را در باغش دیده بود شادمان و سرخوش به طبقه بالا رفت و دوباره همسرش را بیدار کرد. مرد گفت: «تک شاخ سوسن سفیدی را خورد.» همسرش روی تخت نشست و نگاهی تحقیرآمیز به مرد انداخت و گفت: «تو دیوونه ای و خیال دارم بندازمت دیوونه خونه.»

خوشش نیامده بود. این حس تنفر با دیدن تک هم می‌شد. مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: رفت به همسرش گفت: «او یک شاخ طلایی تک شاخ را را ببیند، اما تک شاخ رفته بود. مرد زن بلند شد و سریع لباس‌هایش را پوشید. بسیار بود. با پلیس تماس و روانکاو تماس گرفت و به کت‌بندی را هم با خود بیاوردند. هنگامیکه پلیس

مرد هیچگاه از کلمات دیوانه و دیوانه‌خانه خوشش نیامده بود. این حس تنفر با دیدن تک شاخ در باغ در صبحی آفتابی حتی بیشتر هم می‌شد. مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

مرد هیچگاه از کلمات دیوانه و دیوانه‌خانه شاخ در باغ در صبحی آفتابی حتی بیشتر «حالا می‌بینیم» در حالیکه به سمت در می‌وسط پیشونیش. «سپس به باغ برگشت تا در میان رزها نشست و به خواب رفت. به محض اینکه شوهر از خانه بیرون رفت، هیجان‌زده بود و کینه در چشمانش آشکار آن‌ها گفت خود را فوراً به خانه او برسانند و روانکاو رسیدند روی صندلی‌هایشان نشستند و زن را با اشتیاق نگریستند.

زن گفت: «شوهرم امروز صبح یک تک شاخ دیده.» پلیس روانکاو را نگاه کرد و روانکاو پلیس را. زن گفت: «شوهرم به من گفت که تک شاخ یک سوسن سفید خورده است.» روانکاو به پلیس نگاه کرد و پلیس به روانکاو. او گفت: «شوهرم به من گفت که حیوون شاخ طلایی وسط پیشونیش داره.» با اشاره روانکاو، پلیس‌ها از جایشان برخاستند و زن را محکم گرفتند. مهار زن کار دشواری بود، چراکه او به سختی تقلا می‌کرد. اما در نهایت موفق شدند. به محض اینکه کت‌بند را تنش کردند، شوهر به داخل خانه بازگشت.

پلیس از او پرسید: «آیا شما به همسرتون گفتین توی باغ یک تک شاخ دیدین؟» شوهر پاسخ داد: «البته که نه. تک شاخ یه موجود خیالیه.» روانکاو گفت: «فقط همینو می‌خواستم بدونم. ببریدش. عذر می‌خام قربان، ولی همسرتون پاک عقلشو از دست داده.»

و اینگونه بود که آن‌ها زن را حالیکه جیغ و داد می‌زد و لعن و نفرین می‌کرد، بردند و او را در بیمارستانی حبس کردند. و پس از این مرد سالیان سال شادمانه زندگی کرد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.